

2



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران







در دفتر کتب کتابخانه ملی  
 بشماره ..... ۱۵۷۴ .....  
 ثبت گردید .....

۲۱۷	۳۱۲
→	→
۱۴۱۰۵	۲۵۴
→	→
۱۷۵	۲۵۹
۱۷۵	





کتابخانه عمومی  
شماره ثبت کتابخانه  
تاریخ ثبت کتابخانه





کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران  
بخش مبادلات

زندگی‌های کتاب خوش  
گو





[illegible]



# مظفر الدین شافعی

بسم الله تعالی

در این اوان معدت تو امان که بمن جو مبارک و تالیرا

خدا و جهان و عرب و عالم مکان ایضرت قدوت ما خلدت و اعیش و آتشی

بیت تربت و کفایت آصف سلیمان مان و مهد معدت امن و امان شکر ت اثر

آقای سیر اعلیٰ صغریان **اتاک اعظم** که عدوین و قاتلین را

با بساط علم و در اطراف عالم شمر و ساط و اراج فنون علوم چشم عقل انمو کرده این کتاب

مستطاب بیان العیب که دیوان العیب است یا بعضی فواید و بیانات حدیث که مستطاب بی درج

کتابی غنیست سبع ریه است میزد که از معانی و در این کتاب خاصه مذکور که محل ذکر فواید است

شفاعت نام و نفع عام از برای قاصد انام از خواص عوام

حاصل

و بحمد الله علی ما امینا

در دفتر کتب کتابخانه ملی

۶۶۷۸۷۶



# کتاب مطلب الغنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین تعالیه اسل قال چه از زبان گویا و چال محمد حضرت قدیم لاز نیست که عمر آن  
 بجز از عشق طینت هر گویا سرشته و دست قدرش کلنا لاسن عن  
 غایه صیفیه و انحصرت العقول عن کنه معنی بریشانی برداشته  
 و خوشتر حال اسل حال چه حال محالست چه اغترال شکر حضرت و جلالت که قصور شکر را آرد  
 از دست و زبان که بر آید که عجز شکرش بدر آید  
 از لازمه و از نقد و انعمت الله لا تحصوها در ترنم مرغان و  
 احسان و در کمون طایر هر لکن صاحب زبان اعلان داشته چگونه چنین باشد  
 و حال آنکه استراف بجز و قصور چه از غافل معسر و چه از حامد و سکور از غسی است  
 که شکرانه خواهد و خود این شکر شکر بیاید



فَحَمْدُكَ شَمُّ حَمْدِكَ	عَلَى نِعْمَةِ الْخَدِّ وَالشُّكْرِ
وَشُكْرُ الْيَمَنِ لَا يَزِيدُ الْفِكْرَ	لَدَى شُكْرِ غَيْرِ عَجْزِ الْوَلَةِ
تَقَدَّسَتْ سَمَائُهُ وَجَلَّ ثَنَائُهُ وَلَا إِلَهَ غَيْرُهُ	

و درود نامند و در اول هر حمله و جو و آخر هر حمله قوس صعود آینه تمام نامی ذات  
و آیت واضح الفاتح لما استقبل و الخاتم لما سبق احمد صو علیه  
صلوات الله الملك الودود و برال و عمرت طیبین و طاهرین اسر و بوده خواهد بود

**و بعد** سرشته وادی جهالت و طغیان بی خبر  
از درک مقامات آل عرفان که آنچه سخن گوید از لسان غیب است و آنچه ساکت محبت  
سر عیب چندیست که در حکمت غایب است و انبیا مراد صبر و عجب دارد از  
جامه‌ای که با سم عارف و دریش کسوت فقرا آراسته بر خویش ولی شب و روز در  
مرید و در جمع ذخارف نیوی چون و زنج در سیر دهل من نرید از طریقت اسمی بخود  
بسته و بگوشه در کین نشته که باین دام نزویر اباب جسع شاه و وزیر فرایماید و باین  
عنوان تحصیل نعمت نان و تمیزی از انبیا نوع زمان حاصل شود و فی المال تحصیل بسیار  
از حضرت ذوالجلال کنند چه آنکه انسان در آنچه محتاج است تو خمش تقاضی الحاجات  
و در گرفتاری بهجات خواش خلاصیتش از کافی المهمات چون سنیب یازشد سر فراز



إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَافٍ  
 آنکه نام خود مساکت گذارد و از سلوک طریق حق حذر اند ارکان شریعت آنکه حافظ  
 طریقت است ناکند و بتأویلات فاسده جال شارع و مساکت مثلاً مقداری از سرب  
 که موجب انبساط و بی شایسته فساد و سرمایه نشاط شود جایزدانند و گویند نهی شرعی  
 بنقل امریت سیاسی معتبر و ال عقل چون این مقدار شش تشدید قوه عاقله کند و از  
 خیالات بطله پس مانع از جواز و موجب از برای حشر از نخواهد داشت و گویند (شعر)

چو بوی می ناب از خوری حکیمان  
 بحق حق که وجودت بحق شود ملحق

و از این گونه مقالات در بیشتر احکام شریعت بعنوان دارائی علم طریقت دارند و کلمات  
 بزرگان را در جواب اینکلمات و شبهات هیچ شمارند حفظ جمعی نگاهداری اعلی و ادنی را که  
 فرق مطلق است و اتحاد نسبی امر اعتباری و سخن نامسجاری انگارند و از برای پیوسته  
 کار و خرید اعتبار بر ریاضات باطله یا حق و استعمال نیرنجات یا طلسمات مصدر فعالی شوند  
 که خود را منتسب نمایند بمقامات غیر مستحقه و باین سبب بعد از تحصیل بنیازی بحق متعال منته  
 در تلذذات و کیفیات دنیای سریع الزوال گردند فی الحقیقه اصل این کلمات نامعقول و شبهات  
 و تأویلات غیر معقول چون کذب آیات بیانات حق تعالی کنند مستحق است دراج و دوا  
 بفاد قوه لسان و الذین کذبوا بآياتنا سنسند رجمهم من حيث لا يعلمون



کردند و لهذا بطور بعضی آثار که اثر طلسم است یا مستوی یا ریاضت مطول یا مختصری نفس خود  
 از نفوس طیبه و لیا بلکه اعلی از درجه بسیار شمرند چندان منعم در بحر غفلت و مغرور  
 بنظور آثار ریاضتند که ابدی ابدی از خدا و اتقانی بهجبات یوم الله اندازند حضرت عیسی علی  
 نبینا و آله و علیه السلام که در عهد مشرک و انبیاء عبد الله اتقانی لکتاب و  
 جعلنی نبیاً و جعلنی مبارکاً اینا کنت الخ اجار اموات و اشفا امراض و  
 ذوالعالماتش مغرور نمود چون بگفتندش کبف أصبحت یا روح الله منبر  
 أصبحت ربی تبارک و تعالی من فوقی و النار اما می و الموت  
 فی طلبی لا املک ما ارجو ولا اظیق رفع ما اکره  
 فانی فقیر افقر منی پس ای بیچاره مرشد بنیوا و ای مستلای بر  
 بی دوا که مغرور کبریات و استجابت دعوات که با صیلاح اهل کمال و محققان حاصل  
 حیض الرجال است شد تا چند استندراج را معراج و دو خاست اکر است و نفس  
 آثاره بود را بری از تفاوت و شایستگی دانی (سیر)

تا چه تیهاده معراج حق

این همه متی است از استندراج حق

ترک از نیم جبر غمت و نیم نظره بت پرست شد دعوی پیودن جام الست که تصال  
 بخت اندس است چگونه توانی چندانکه در بند هوایی دور از بندگی خدائی و از تبار



که با خود آشنائی بیکاز از خدمت آن بکنای من کان بر بد الخبیر الدنیا  
 وَ زینها نَوَاتِ لَهُمْ اَعْمَالُهُمْ فِیْهَا وَ هُمْ فِیْهَا لَا یُحْسِبُونَ  
 اُولَئِكَ الَّذِیْنَ لَبَسَ لَهُمْ فِی الْاٰخِرَةِ الْاَلثَّارَ وَ حَبِطَ مَا  
 صَنَعُوا فِیْهَا وَ بَاطِلٌ مَا كَانُوا یَعْمَلُونَ همانا این بچاره نرسد

گرسند اما ند که جماعتی بخوان نعمت خود خواند و گشاده در پیکدالی باشد که دلالت گران

نماید از شریعت و طریقت لفظی شنید و بولی از کلین معانی و شقایق حقایق انهای

ای بچاره شریعت است تمام بقوانین سیاست شرعیه بقا و نظام و عبادات بدین مقرر

در شرع و اسلام است مختلف از قوانین نظام <sup>سیاسی</sup> و کما بل از عبادات بدین

عنوان عبودیت که اصل غرض است از سر صفحہ دل داید و طریقت است تمام بقوانین

سیاسیه عقلیه است که تخلق با خلاق حسنه و مطور با طور استحسنه با تبعید بعبادات قلبیه

که شروع مطلق و تبار و ذات هست بوده باشد که است تمام باین قوانین تخلق با خلاق

و تبعید باین عبادات مستج بقا و بانه و محصل مقام عبودیت طاعتی اجعلک مثله

و صاحب بجهای مع الله حالات گردد و شک نیست که با نجاتی از شریعت

طریقت با نمیشی غیر مقدر و ندعی آن بی ثمره محروم و مجور خواهد بود چه اگر استماع سر

از قوانین سیاست شرعیه با تخلق با خلاق حسنه مستمع است و کما بل از عبادات بدین



که از خود بینی و بندگی هوا و هواس آید با عبادات قلبیه غیر مجتمیع طریقت بی شریعت چون  
روح بی قالب تحقیقی ندارد و شریعت بی طریقت افعال بی شرح شمارد با دام مغر خوشی است  
و مغر با دام فروختنی یعنی صورت بازاری دارد نه فایده نتیجه داری کرش بکارند نرو  
و کسی نتیجه با دمی از او بخوید چون حقیقت منی شریعت و طریقت دشتی اگر مجمع البحرین  
از ملکوتی و اگر جمع توانی پس اگر کوئی پسیری طریق باید که راه مستقیم نماید که بزودی  
و سهولت مقصود نال و بنهر و اصل گردیم چنانچه گفتند (شعر)

بی سپهر مرو تو در خرابات . اگر خود تو سکندر زمانی

و معین است که بی دلیل و حصول مقصد قلیل و سالک مانده دریل خواهد شد گوئیم ای صفت  
در دمنده و ای بنوای شمنند مراد از هر طریق و مرشد و دلیل صیت و شخص و ارای این صفت  
کیست و این راه کدام و مقصود از مقصد چه مقام است اگر معانی اینها دانی بیسج  
منانی و خود را بودی این رسانی چون سخن بنیارسید بدیغان بیان باین سوی گردانند  
شاید موجب اشتباه و رافع اشتباه گردد پس با عانت خدای متعال بحجت تو شرح مقام  
گوئیم این راه راه شعر الی الله و مقصد تخیل قرب و مقام رضوان الله است که فرمود  
رَضُوا لِلَّهِ أَكْبَرُ وَ ذَلِكَ الْقَوْزُ الْعَظِيمُ و آنچه بعضی از اهل بیان این  
مقام تعبیر کنند مثل آنکه گویند مقصود مقام وصل یا اتحاد یا فنا فی الله رسیدن است بهین



معنی خواهند عبارت از اُتَشْتَا وَحُسْنُكَ وَاحِدٌ و صحت که خدا را امکان نباشد که صل  
 و اتصال با مقصد باشد بلکه مراد ارتباط معنوی است چنانچه مراد بقرب نیست قرب شرعی است  
 نه مکانی و اتحاد ذاتی و مخلوق و رازق و مرزوق و موجود و موجود که بهر اعتبار متعدده  
 معنی یکی شدن آنها استماع دارد و مراد یگانگی ارتباطی و رفع یگانگی که بقرب شرف و تابع  
 رضای او شدن حاصل آید و معنی فانی آنست که سیر بهین باشد زیرا که به تحصیل مقام رضا و خوشی  
 معبود ارادات بنده نیست نابود است و فانی شخص در حق اوست بودن ارادات است  
 چه آنکه انیت و انانیت با استقلال ارادات است نه بجز وجود و استقامت ضابطان  
 بعد و م اراداتند و توابع فانی در تبعوت غرض آنکه این عبارات مشتق شده از الهم و الله  
 تعبیرات متفاوت در نهایت اتحادند اعتراض بواقع معانی و اغماض امر صحیح الالبانی نخواهد بود  
 (مضراع) سخن بسج و بدان معنی مراد مرا چون واضح و واضح شد که راه سطرانی  
 و مقصد قرب ساحت احد حادث پس گوئیم دلیل اینست و مرشد این سبیل و برین طریق  
 کسی باید باشد که خود بهتین سالک این طریق و وصل انی مقصد علی تحقیق باشد یعنی باید یقین  
 سلوک و وصول معلوم و احتمال خلاف آن بعد و م باشد و بدیهی است که یقین باین امر  
 جز بمعجزه شری ن تجدی دعوی نبوت نخواهد شد زیرا که صد ر خارق عادات بی دعوی  
 تجدی دلیل بر صدق مدعی ارشاد نخواهد شد و دعوی نبوت بمعجزه دعوائی است بلا دلیل



پس اجتماع دعوی نبوت و صد و اعجاز دلیل بر صدق و استیلا است بحکم انبیا و  
 کاذب متیح است و تشدید بل غیر صحیح پس مرشد و پیر طریق بودن که موقوف است  
 اختصاص به انبیا علیهم السلام است و چون عنوان عصمت ایشان مانع از گفتار نبی و  
 با شهادت و قوله ما ینبطون عن الهوا ان هو الا وحی و وحی شایع  
 پس خیالچه وجود این منصب و تحت تمایب در شخصی معین نمایند آنگاه ایشانرا نازل منزه  
 و سالک در همان مرحله خواهد بود چنانچه علی علیه السلام بمنزله هر فن من موسی بیان این  
 تنزیل اشاره بملوک همین سبیل است و تعبیر از این شخص که مقتضای منصب و مخصوص  
 باین منصب است با امام ولی شود که قائم مقام نبی است که این منصبش عطا فرموده و حافظ  
 حوزه پیغمبری است که او را برای ارشاد معین نموده مردی باشند از آنچه گفتیم دریافت که  
 مرشد و پیر طریق خیر پیغمبر امام ولی علی الهیست نباشد چه آنکه خدایان طریق بتسل و  
 و ایصال مقام رضوان الله ندانند و تعیین و تحفیض نبوت از جانب خدا میستد است بحکم  
 آنکه خدایان ذات مقدس دارای ان مقام را شناسد و علم اعلامش معجزه مفرد و تجدی  
 و دعوی نبوت باشد مانند مشور سلاطین که نامورین اجبت مدعی و مثبت ادعا خواهد بود  
 و تعیین نبی ولی را بر حق تعیین حق تعالی و این قول با خود از آن مقام است و همچنین  
 هر سابقی که تعیین لاحق اشارت کند بقائم مقام بودن او بشارت دهد چون شش و شصت



از غیر و جانشین و منقطع گردد راهی بقیسین شخص مرشد و پیر از برای احدی از غیر و کسیر باشد

ای بسا اطمینان آدمی است | پس بهر دستی نباید داد و ست

ولی از آنجا که فیض غیر منقطع و علت ازلی لم یرفع است و باید مدام انظرین در استیلا  
راه باین مقصد از باشد تربیت مرشد کل و مادی سبل جماعتی را قرآن علم و حفاظ بیان  
ایشان در صفت سیر و سلوک و کیفیت حرکت در این طریق مسلوک مقرر فرموده که تمام  
کیفیات و خصوصیات مطالب بقلم اثبات قدم ثبات ایشان ثبت و محفوظ است  
و مرجع بعد از کوتاهی دست از ذیل عاطفت ولی امام کتب مانده و الواح مسطور و علماء را  
خواهد بود چه آنکه حسن انیکار مناسی و ماعدای ایشان راه خلاصی نباشد و از نخبه  
که قدما و حدیثا علماء و بزرگان حریص در جمع و تالیف و استکتاب و تصنیف کتب علمیه  
از اصولیه عقائدی و فروعیه افعالیه و قوانین اخلاقیه و حکمت عملیه بوده و میشنید و  
استاد هر فنی در قرن خود بآیات منزل آسمانی و بیانات پیغمبران و ائمه کرامانی بود  
و بچگونگی ای نماند و صدای شخصیت نداشته و علم قلب زمان بودن نفرشته نصیب  
کتابی خود را باب خواند و نه جالس محرابی خود را قطب الاقطاب نه کن ابعی کا بود نه امام <sup>مقدس</sup> و گفتا

اول بنا نمود بسوزند عاشقان | آتش بجان شمع فدا کاین بنا نهاد

از بهوان و هر آنکه اختلاف زمان از صد راول کار بجائی رسانید که علی علیه السلام فرمود



اللَّهُ أَنْزَلَنِي ثُمَّ أَنْزَلَنِي حَتَّى قَبِلَ عَلَيَّ وَمَعُونَةٍ وَأَكُونُ شَرِيطًا وَسَيُودًا رِشَاءً  
 چنان برداشته شد که بر لاندب بمریوت دعوی امامت نبوت کند و همه بی کتاب خود را  
 باب یا قطب الاقطاب اند و شاید گویند که چنانچه بسیار عظام عتسین علی و امام نمود آ  
 علیهم السلام نیز تعیین قائم مقام نمودند بر امامی و اصحاب ستری و هر دلی خصصین مستحق بود  
 که تعیین ایشان تعیین و تعیین ایشان تعیین شدند و با اسرار استند که لب لب از اظهار استند  
 چنانچه گفتند

هر که را اسرار حق استند	هر که داند و دانش دوستند
-------------------------	--------------------------

و از آنست که درین آن اسرار بنده با قطب وقت رسید و از ایشان بیدان خوش  
 بخت منتقل گردید همیشه خوش بختی در وقتی بدرج کمال و بمقصد قرب وصال و اصل و مال  
 کرد از طرف شیخ تها و مفتخر منصب اشراف و مجاز باده و مریدان طبع بر حق صلاح و سعاد  
 خواهد بود و لهذا (پس عصری و لیلی فامست) جواب آنست که این کلام  
 بچند وجه فاسد و بازار خریداریش در نزد حسد و مندان کاسد است اول آنکه تعیین نبی  
 ولی را امریست لازم و عقل و فضل و در ثبات و متعاضد و لازم چنانچه حدیث است  
 لَوْلَا الْحِجَّةُ لَسَاخَتْ الْأَرْضُ كُلُّهَا بِأَهْلِهَا <sup>هَلْ هُنَا</sup> و این معنی و مثبت این دعواست و حکم  
 عقل صریح شریعت و طریقت است که نبی و مبعوث بر ارشاد عباد بسوی آنهاست و عا



و نگاہداری خواهد که باستقامت ماند و چیزی از آن نکاهد و آن حافظ و نگهبان بحقیقت  
ظاهر وجود حافظ حد و بحسب شرافت باطن و اعتبار بحسب بسو و واسطه فیض و تقاضای  
کل خواهد بود و واجب است که **كُلُّ لَاحِظٍ لِّلْأَرْضِ بِهَا مَا آتَاهَا مِنْ مَّاءٍ**  
و اما غائب تصور با ظهور و تصرف فیض عام و این امر از هر جهت تمام و بیست و شش نقصان  
فیض تصرفش بمانع خارجی نیست و وجودش مانع نخواهد بود بلکه وجودش سبب واسطه در  
بودن عین وجود و حدش مضر بعوالم کینونیت موجود خواهد شد چه آنکه بر است وجود و زرد  
و صعود منتهی با شرف باید بوده باشد بهم در عالم حلی عوالم که یک وجود اشرف من کل  
فی کل لازم است و **هُوَ الصَّادِرُ الْأَوَّلُ فِي عَالَمِ النُّزُولِ وَ مُنْتَهَى**  
**الْقَوْنِ فِي مَدَارِجِ الصُّعُودِ** هم در عالم فعلی عوالم نسبت برود و مناسب با عصر  
و هر طور وجود اشرف لازم است و تختم و این است معنی کلام حکیم معنوی یعنی تو که  
صاحب شنوی که فرمود (پس بر عصری ویتی لازم است) و آن وجود اشرف محبت  
زمانست که **الآن بحکم اقتضای زمان غائب** و لدی الحاجة القویة از پشت پرده غیب  
ظاهر گردد و زمین ابراز عدل داد و معدلت سدا **يَا اللَّهُ تَرَانَا لَكَ**  
**الطَّلَعَةُ الرَّشِيدَةُ وَالْغُرَّةُ الْحَمِيدَةُ وَاجْعَلْنَا مِنْ أَنْصَارِ**  
**وَاعْوَانِهِ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ** و جواب از استبعاد حیات آن وجود مقدس



در این امر سه تمادینه و بقا در آن ذات اقدس مصفت عجز از مقاومت از نفوس عادی  
 در کتب مبسوطه و دفاتر مبسوطه مقرر و محرر است و اشکال لغویت و جود ممنوع از تصرف باین  
 مبعوث برای تصرف به اشاره اجمالی در این مقام بتفصیل در کتب مفصله ابطال گردید  
 مقصود این نبوده از سخن اینست که معین و ولی امام بر پیغمبر مبعوث بر کافه انام واجب و لازم  
 و ابقا سلسله ولایت مینماید و مشخصا تصریح آن مرشد کل خراز شاد بکلیت امور بر حضرت منتهیست  
 زیرا که باید حکم عقل و نقل سیر بطریق و سلوک این فتح عمیق بدلات ولی است و پس  
 از اینکه معین نبی ولی را تمام شد معین کسیکه واسطه بین امام و انام گردد لازم نباشد چه آنکه  
 بهمانطور که پیغمبر مرشد بلا واسطه بود ائمه نیز چنان باشند و بهمانطور که ایشان کلمات پیغمبر محفوظ  
 و معمول میداشتند و حفاظ علم داشتند مردم نیز کلمات ایشان محفوظ و معمول داشتند و  
 الواح دفاتر نگاشتند که ابلاغ از قریب بعید و از حاضر بغياب کردند و شخص خاص از برای  
 این امر که مأمور شخصی باشد وجودش لازم نبوده و نیست بلی صحابیکه قسم خود بر مصروف  
 استفاده و شغل راجع و تالیف فرمایشات ایشان و سردار داد در هر دوره بود و اینست  
 ایشان از دیگران بهیاز عالم و متعلم است نه اقیاز مرشد و تشرش چه آنکه کلام  
 مرشد حجت بر تشرش است و کلام عالم بر متعلم ارجحیت عالمیت حجت ندارد بلکه از  
 این کلام از مرشد است حجت خواهد بود علی الجملة قیاس حال اصحاب ائمه و اولیای



بحال پسران او بسیارشان قیاس است مع الهارق چه آنکه ایشان بیکشهر صوری و تحا  
 سنوی دارند چنانکه قوله علیه السلام أَشْهَدُ أَنْ هَذَا سَابِقٌ لَكُمْ فِيمَا مَضَى  
 وَجَارٍ لَكُمْ فِيمَا بَقِيَ وَأَنْ أَرُوْا حَكْمَ وَثُورِكُمْ وَطَبَّتْكُمْ وَاحِدٌ  
 طَابَتْ وَطَبَّتْ بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ مَادِي بِنِهَاةٍ است و پسین این معنی  
 که تمام ایشان طی طریق نموده و وصول بمقام حقیقی یافته اند بخلاف اصحاب ائمه که ایشان  
 هنوز مشرشد غیر واصل و طالب غیر نالند و فرق ایشان با دیگران آنکه ایشان در طی  
 طریق و سلوک سائرند و دیگران نامور سیر و اتباع الوالدین پس مرشد بودن ایشان  
 که فی الحقیقه ازل مقام لایست است غیر مقول و شریک داشتن اجابت است بمقام  
 مختصه باوصیاء الرسول و در معنی مقام غاصب و وزیر و خصم علی بن ابی طالب است  
 وجه و تخم از وجه فساد کلام مذکور اینست که شخصی آنکه ولی معین برای ارشاد خلق نماید بایست که  
 در مرتبه است که بوجد او تکلیف و تثبیت اساس شرع مبین خواهد شد چنانکه البقره  
 أَكَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ بنصب حضرت امیر مومنان علیه صلوات الله الملك لئلا  
 پس مسلم شود که پس از پسر امام محتاج به تکلیف که بدن خودش دین ناقص ماند خواهیم بود  
 و بمطلب خلاف ضرورت عقل و صراحت نقلت بعد از وجود پسر مکی لازم نیست تکمیل  
 دین بعد از وجود پسر بجا حفظ حوزه اوست که محفوظ از اندراس و مصون از انطلاس شود



و اگر باعدم احتیاج یقین بر شد می کنند فعلی است لغو و خارج از طور عقلا فیض از آمدن با  
و شاید بگوئی فایده وجودشان ابلاغ اسرار و علوم صدیه که در سوال اشاره بان شده گویم  
اسرار که برای ایشان باشد که با شخص معینه بفرمایند اگر از قبیل تکالیف عامه است که با  
هدایت و تکمیل نوع بندگان خداست پس اسرار بودن آن معنی ندارد و چرا باید این <sup>تکلیف</sup> نحو  
عام شخصی گفته شود و دیگران گفته نشود و اگر مخصوص جماعتی است پس چه راجحی است برای  
آن جماعت و تعزذ ایشان بجهت علامت است که شخص مرشد با علامت تمیز ایشان در وجهت  
اختصاص است برای ایشان که برای دیگران نباشد و اگر اسرار شخصی است که متعلق  
به شخصی است که او را مفتخر بربیان آن نموده و تکالیف شخصی او است پس مربوط به دیگران نخواهد  
پس بر سر تقدیر صحاب ستر بودن از برای اولیا مقصود عنیرانیت که تکالیف و <sup>طریقی</sup>  
از برای اهداء و وصول مقصدها قضی باشد که برای ایشان مسروده شود لا غیر چه آنکه این معنی  
غیر معقول است و غیر قابل برای حصول خصوصیت اختصاصی از برای احدی از اشخاص  
در نزد حضرت ولی که فیض بر عالی و دانی مستباح و متدانی مساویت ملحوظ نخواهد بود

کار پاکان را قیاس از خود گیر // اگر چه باشد در نوشتن شیر شیر

اصحاب ستر امام بودن و جهت اختصاص یکی از اناام با ایشان انیت که در مقام ستر  
و طی طریق تقدیمی بر دیگران جویند و جهت سختی با ذات مقدس اولیا که حجت بر



معنوی است حاصل نمایند و با محبت محل توجهات خطاب و تملقات شفاعت و استیانت  
 محاورتی و استلاطات مجاورتی که از شئون عادیات بشری است گرد و محبت  
 و دوست و هربانی و عنایات خاصه قلبی که از شعب حب فی الله و حب الله است شود  
 بیکس گمان کرده است که السَّلامُ أَهْلُ الْبَيْتِ که حضرت جنتی مرتب  
 در حق سلمان فرموده مقصود تنزیل انجباب بمنزله اهل بیت خود در مقام ولایت بود  
 هر یک از ائمه انام اصحابی داشتند که باین نوس و در همراهی بعض امور از دیگران  
 نایوس بودند نه اینکه مکالیف مخصوصه و تماریف مخصوصه برای ایشان داشته باشند  
 که محل فیض خاص و تهنید در خصاص شوند **كَلَامُ كَلَامٍ** این فیض عام و این  
 انعام فوق التمام است بر کس بقدر قابلیت و حوصله آنچه خواهد بردارد و وقت حیات  
 فیض برای خود مدارج شرافت بشمارد **حَسْبُكُمْ فَضْلُ مَنِيْرٍ وَسَيِّدٍ** معیر از برای انعام  
 در این مرتبه نخواهد بود هر کس با امور سیرالی المقصد و از برای اسباب هدایت و حصول  
 بروج اتم مقدر و متهد است پس تکلیف ستری و علوم صدری نموده و نخواهد بود علی سبک  
 تکلیف ستری و علم صدری متصور است مثل اینکه مطالبی که متعلق بعض عادی خود بود  
 که اشاعه آن اسباب یادتی عداوت بوده از بعض سببین اصحاب دروغ انداختند  
 و بعضی که ظرفیستی انداختند در نزدشان آن امر مطلب او دین میگذشتند و این گونه



امور نادر الوجود بلکه محض معدوم بود موار و طلبه بدست آمد که اخبار آن در آن زمان  
 از اعدای بود و از کم طعن نماند از کافران ایمان وجه سیم از وجود فساد  
 آنکه شناسائی اشخص معین شده از جانب اول یا به تشخیص آنست و راست یا به تشخیص  
 اگر تشخیص باشد مثل اینکه فرماید عَلَیْکُمْ بَرِکَاتُ رَبِّیْنَ اَدَمُ عَ یا اینکه فرماید  
 خُذُوا مَعَالِیْ دِیْنِکُمْ مِنْ زُرَّارَةِ بَنِیْ اَعِیْنٍ وَ مُحَمَّدِ بْنِ مِیْسَلٍ  
 پس اینجمله دلیل بر صحت نقل و کمال محافظت ایشان است در معالم دین یا اینکه بعضی  
 اَمَّا اَنْحَوَادِثُ الْیَوْمِ فَارْجِعُوا فِیْهِ اِلَیْ رِوَاةِ  
 احادیث پیشانی آنحضرت و اینست رجوع عوام است به عالم سنی و تجویز تقلید است در معالم  
 دین و ربطی بصبخ خلیفه ولی و دخلی تقبیل باب و تشخیص قطب الاقطاب ندارد و اگر بنا  
 فرمایند حضرت ختمی مرتبت فرماید مَنْ کُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِیٌّ مَوْلَاهُ  
 این کلام بتسبیل امام و تشخیص قائم مقام از حیثیت خلافت از نبی نماید دلالت بر وجود  
 متبوع تابع و رکن ابع و حکایت از وجود باب یا قطب الاقطاب نکند و اگر تعین این  
 بتعریف تشخیص ولی و تشخیص امام و وصی باشد پس باید پیوسته ان کرامت ثابت شود یا بر  
 و الهام از جانب رب الهی و اما کرامت و خرق عادت پس برهانی بر دلالت  
 آن نیست و فرق آن با شعبه و تلبیسات دیگر گفتنی است دلالت اعجاز بر نبوت



بسبب استناده تجدی بود چه آنکه حسبان بران کشف این حجاب ننمود و انحصار طریقی  
 بسبب آن تحقیق گردید چون عنوان نبوت مستصوم شود و دلیلیت معجزه معدوم گردد زیرا که  
 بعد از ثبوت نبوت نبی معجزه مستدرن تجدی اخبار او بخاتمیت خود از قبل حضرت احدیست  
 خواهد شد و الا کذب بر نبی معصوم ثابت گردد و عنوان نبوت و عصمت منافی کاذب است  
 و بعد از اعلام حضرت احدیت بآمدن خاتم ارسال نبی دیگر نسخ خاتمیت اوست و آن نسخ  
 چه آنکه نسخ بعد از حضور وقت عمل نشود و اثبات نسخ خاتمیت او محتاج باثبات است با حجاب  
 پیغمبر معصوم و اثبات نبوت این شخص ممکن است بحجت آنکه ثبوت نبوت او موقوف  
 بر عدم خاتمیت پیغمبری است که مدعی خاتمیت شد و عدم خاتمیت آنحضرت حسب  
 المنصرص موقوف بر صحت قول این مدعی نسخ خاتمیت اوست و صحت قول او موقوف  
 بر نبوت اوست که موقوف بر عدم خاتمیت مدعی خاتمیت است پس بسبب استلزام  
 این امر در ضمیر رانسخ خاتمیت از قبل خدای تعالی نخواهد شد لاجرم دلیلیت معجزه مرتفع  
 شود چه آنکه دلیلیت او بحجت قبح تصدیق کاذب بوده و بعد از معلومیت وجود خاتم  
 کذب مدعی نبوت ظاهر است و احب از معجزه دریدا و تصدیق کاذب نخواهد شد  
 نتیجه کلام آنکه معجزه و کرامت اثبات ولایت نتواند و اما الهام و وحی از جانب  
 حضرت ملک عظام پس بر آحاد نوع انسانی و انس و این سبایل مختلفه المعانی



نزول تواند داشت بجهت آنکه اختلاف درجات کلمات قابلیت این سلسله را نزول  
و حی‌الهام بر برکت موجب مرج و مرج و باعث فساد بین عباد گردد و هر این سلسله چنان  
بار عیسی نبی نخواهد بود بلکه هر کس مدعوی استقلال بوحی‌الهام بخود مانند مجتهدین در این  
ادان تعبت دیگر را بر خود حسد خواهد داشت و چنانچه مدعی کشف و شهود را هر یک  
مشرقی و ماری است هر یک از نفوس اطریق خاصه و آداب مخصوصه خواهد بود و نظام  
عمومی و قانون کلی که جامع مقترقات از عباد و بلاد است منسظم نخواهد گردید پس از آنکه  
معلوم شد که اثبات عنوان ولایت جزئی که مرتبه متاخره از ولایت کلیه اش دارند  
و باسم باب یا قطب الاقطاب یا رکن رابع خوانند میسر نگردد نه بخو تخصیص امام و نه  
بر نحو کرامت و حی‌الهام بطلان وجود چنین شخصی که اصحاب سرامام و محل علوم صدیه  
آن مقتدی الانام باشد ظاهر گردید و پس از ظهور سلطان وجود چنین شخصی ثابت شد  
انحصار اهداء و ارشاد عباد بطریق سداد و اعیال ایشان نهایت مقصود و مراد پیغمبر  
و اوصیاء آنسور که حقیقت ارشاد از ایشان و پس از کوتاهی دست از دلی عطف  
ایشان مرج کلمات منصوصه و بیانات مخصوصه ایشانست که محفوظ در کتب و فارغ از نزول  
از اوائل با و حسد است و مرجی از برای وصول مقصود جز بوسیله نبی نخواهد بود علی از  
انجا نیک حکم عقل صریح و نقل صحیح که اعلام مرج جهال و عوامند و امر بسؤال در



فَاسْأَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ ارشاد باین کلم عقل

که بیان رجوع باطل خبره است لهذا رجوع بعلماء بعنوان تعلم و اخذ معالم دین از

ایشان برسم ناقصیت نه استقلال و تقویم امر است لازم و با طالب مقصود بودن متلایم

و باین سبب فرمود الثامن ثلاثة عالم ومتعلم و غشاء که غیر عالم

و متعلم را ازل مستتر نموده پس تعلم از عالم در تحکیم شرافت و وصول مقصود واجب

لازم است ولی این عنوان غیر عنوان ارادت و سرپاری و بیگانه از استبداد

نفس مرشد و در مقام ادبی ختمیاری است خاصه اینکه در سلفه قرار داد مرشد دل

عبادت نصب بعین تکلیف خود دانند که فی الحقیقه نوعی از عبادت صنم و شرک

البیس حضرت اهب انفسکم است تعالی الله عن ذلک علو اکبر

با اینکه نصب العین قرار دادن مرشد بحکم عقل لغو و باطل و تطویل باطل خواهد بود چه که

منظور داشتن مرشد هنگام عبادت اگر مقصود پرستش اوست بت پرستی و اگر

معرف معبود بودنست کمال جهالت و پستی است بعین اینکه چشم حق بین معبود

معرف اشیاء دانند نه اشیاء را معرف حق خوانند چنانچه فرمائی که فرمود ما ننظرف

إِلَى شَيْءٍ إِلَّا رَأَيْنَا اللَّهَ قَبْلَهُ وَبَعْدَهُ وَمَعَهُ إِبْرَاهِيمُ

و قوله سلام بك عرفك وانت دلتني عليك دال برستغفار حضرت



احدیت است از معرفت اشیا، چنانچه چنین نباشد و حال آنکه ظهور اشیا و بروز  
 موجودات در عالم انشاء از ناحیه مقدسه و تجلیات مسته و بوده و خواهد بود و چگونه  
 مخفی ماند و طلب معرفت نماید کیسکه بزرگانش خوانند و در محله عایش دانند غرق در بحر  
 بذات اقدسش کند و حریق در آتش دم از یاری او زند هر مضطری اجابت دعوت او جو  
 و هر صاحب شوکت و کرمشتری بقدرتش طسرتی قدرت پوید و تو هستم کنی که تو  
 مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ که مفسر بیرون  
 یا حدیث کنت کثراً مخفیاً فاحبیباً ان اعرف فخلقت الخلق  
 لیکنی اعرف دلالت بر معرفت خلق بر حق را یا خفا حق قبل الخلق و ظهور  
 با خلق کند زیرا که آیه مبارکه و حدیث شریف در افهام چاسر و نظار فائره این دلالت  
 خطه علوم او یا و خشنان مقاصد صفیا، انیمنی از آیه و روایت نفند بلکه گویند  
 آیه انیت که علت خلق خلایق حصول عرفان و کسب جان و رسیدن مقام رسوا  
 چه آنکه بعد از خلق خلایق معرفت ذات حق خود را که مندرش بولی یا هن دل  
 علی ذانیه بیدانیه اشاره بایمنی است مردم حق شناس شوند و  
 رخصه عبودیت قدم نهند و مقام ربوبیت که العبودیة جوهره که همها  
 الشربوبیة رسند و علت بودن خلق از برای حصول معرفت برای مخلوق



نمانی با ظهور حق و استغناء هستی مطلق از تعریف نیست و معنی روایت این است  
 که دوست داری من معرفت را سبب از برای خلق مخلوق نمودن شده و این معنی لازم ندارد که  
 اشیا معرفت حق باشند بلکه نتیجه مقصود حاصل است باینکه معرفت ذات حق باشد  
 بدیهی است که قبل از وجود مخلوق کسیکه معرفتی تحصیل نماید نبوده پس خلقت مخلوق بحسب  
 نمودن شخص قابل معرفت بوده و قبل از خلق عنوان ظهور موقع نداشت لهذا تعبیر فرمود  
 بخدا با اینکه گفته است در تعبیر گنج که بلا خطه آن نکته این تشبیه بر سبیل شماره محتمله  
 واقع گردیده که لازم گنج که خدا و اختفا است از برای آن در کلام مذکور شده و آن نکته آنست  
 برزوم طلب شدید و جد و جدا کیست یعنی چنانچه طالب گنج همه کوزه تعب و رنج ابرار  
 تحصیل گنج متحمل است باید طالب حق در مقام جد و جدا تحمل هیچ بلا و جبر در هیچ تنگنا  
 خبر رضا و خوشنودی نداشته باشد و حدیث اَطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالضَّيْرِ  
 محمول بر این مرام و مشرب همین کلام است چه خوش گفت آنکه گفت

اگر گشته عاشق گرد عاقبت صاف	در روز سیه باران باید که سرخار
-----------------------------	--------------------------------

و از آنچه گفتم ظاهر و هویدا گرد که معنی معرفتی اظهار ذات اقدسش نخواهد و منظور  
 بودن بر شد بسیج و نشاید و اگر کوئی که معرفت بکنه ذات محال و معرفت بوجه راجع  
 و استیصال و وجود بر شد و وجود الهی است که باید توجه به او معرفت حق حاصل



جواب آنست که تمام کائنات جدا کنند چه آنکه هر یک از مظاهر اسماء حق جنی اظواهر  
 پس هر عنوان که توجه باین ذات اقدس شود معرفت بوجه شد و شخص متعبد حسین  
 عبادت لابد الله را معبود قرار میدهد که معنی او ذات شمع جمع صفات کمالیه است و این  
 عنوان جامع جمیع عناوین است بطریق اجمال و معنی از قصد عناوین دیگر است پس  
 حاجت بتوجه مرشد در توجه باین ذات مقدس هیچ وجه نباشد همانا القادار این کلام از  
 مرشد بمریدان القادار کلمه شرک است از شیطان و ناشی است از کمال طغیان که این  
 نفس است مدعی الوهیت و راضی بمبودیت خدا و معبود نبودن خود نیست از طرفی  
 اسباب بنیازی بحضرت احدیت فراهم آورده و از طرف دیگر حصه از الوهیت  
 آن ذات اقدس بخش کرده بوسیله زرق و شید و شعبه و کید خود را قطب مستجاب  
 الدعوه و ولی متصرف در عالم وجود قرار داده بالقادار این کلمه باطله و شبهه عالمه  
 تاج الوهیت بر سر نهاده با اسم حق پرستی علم معارضه با خدای متعال افراشته خود را  
 حقیقت حق ندیده است و این مطلب نیست جز سبب ضلالت مرشد و حاققت مرشد  
 يَا أَيُّهَا النَّاسُ ضَرْبٌ مِثْلَ فَاسْتَمِعُوا لَهُ إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ  
 مِنْ دُونِ اللَّهِ لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَابًا وَلَا يُاجِثَعُوا لَهُ وَإِنْ  
 يَسْلُبْهُمْ الذُّبَابُ شَيْئًا لَا يَنْفِذُوهُ مِنْهُ ضَعُفَ



## الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ

نستعجم کلام در این مقام آنکه مرجع انا

بعد از غیبت امام علیه صلوات الله الملك بسلام علماء اعلام و کتب مؤلفه و مصنفه  
حفاظ علوم بسیار و اوصیاء از برای اهل استنباط از کتب خواهد بود و کتاب مبین که  
نزل بر نبی المرسلین است ارشاد علی سبیل الاجمال تمام مراتب اعمال و افعال  
و اخلاق و احوال موجب ترقیات و کمالات بحکم لا رطب ولا یابس الا  
فی کتاب مبین فرموده ( اگر که اکابر اهل بود تصحیر صاحب خاصیت )  
و اگر جهت اجمال مانع از درک مرادات و فهم مفادات آن باشد ففي الاقطار  
النبویه و الاذاب الشرعیة جلاء لقلوب العارفين  
و شفاء لادواء الخائفين لصدورها عن المؤبد بالعصية  
المختوص ببيان الحكمة الذي يدعوا الى الهدى و ينجي  
عن الردى و ينصر من العصى و لا ينطق عن الهوى صله  
الله عليه و آله افضل ما صلى على احد من عباده الذين  
اصطفى و کلمات ائمه و بیانات شامیه حضرت امیر المومنین سلام الله علیه  
در خطب و مواعظ و کلمات مفردة آنحضرت باعث روشنی دل و حل شدن مشکلات  
و سپهچین فرمایشات هر یک از ائمه هدی مبین حقایق و موضح دقائق است



هزار گونه اعمال عبادیه و اذکار لفظیه و قلبیه و ریاضات شرعیه تسلیم بندگان خدا  
 و سالکین سبیل هدی فرموده اند و ثبت و فائز و کتب معتبره شده و عمل با آنها موثر چه بسیار  
 اثرهای دنیوی و اخروی گردیده مثلاً یک عمل استغفار که مشهور بعمل ام داود است فلان  
 در هر سال هزار بار از بندگان خدا که در جاوه استقامت قدم میزنند بجوای بزرگ میرسند  
 محتاج بگردن انداختن طوق بندگی بی حقیقت محتاجی و ساکن در خیف ارض تدعی  
 معراجی نیستند بلی از آنجا که هر کس قدرت بر استنباط مطالب از کتب ندارد بلکه در  
 اصل کتاب نتواند لهذا مرد عالم مرجع چنین اشخاص و ارشاد جاہل و تنبیه غافل  
 در عمده عالم خواهد بود اگر کسی که نابینا بچاه است اگر خاموش نشینی گناه است  
 و چون استادی بر طایفه از اهل علم در فنی است و سعی تمام هر کس در آن علمی است که  
 ملایم با ذائقه اوست لهذا بعضی تکمیل علم فقه و مقدمات آن که تعبیر از ایشان بعبان  
 ظاهر میشود نموده و بعضی تکمیل علم خلاق که مقبر باسل باطن است فرموده اند لاجرم شخص  
 ساکت باید اخذ مسائل فقهیه از فقیه و اخذ مطالب خلاقیه از عالم خلاق نماید و خود  
 مجمع الحکمرین علمی و عملی کند تا دست بر این مقصود زند (نا برده پنج گنج عیسر شود  
 و این رجوع بعالم چنانچه دینی امری است از امور عانیه متداوله که هیچ حجت  
 خصوصیتی ندارد باین معنی که یکی از اسناد رجوع باهل خبره و رجوع ذوالحاجه



الی من عنده الحاجة است (هر که اطاعت و سباید جویندستان کند) پس  
 این رجوع استیمازی از رجوع بمیرین زراعت در امر زراعت و فلاح و رجوع به طبیب  
 امور راجعه بطبابت و رجوع بمعمار در امر عمارت و از رجوع <sup>چندین</sup> در حسد قماش و رجوع  
 بقال در حسد نخود و لوبیا و ماش و رجوع به سبزی فروش در خرید سبزی و در حیات  
 شخص در زی ندارد بلی شرافت طلب موجب شرافت مرجع است ولی در درجه خود  
 نه اینکه بسبب داشتن دو کلمه اصطلاح علمی خود را در زمره اولیاء داند و تالی بسیار شمار  
 بلکه راضی به بودیت جز خود نباشد و علانیه بدقایق حلیه برای خود عنسوان الوهیت برآ  
 حب جاه که بزرگترین سدان راه است داشته و بیدق ساکی افزاشته دعوی  
 درویشی کند و طعنه بر الوهیت حق زند و خود را در موقع بسینبازی از حق خواهد  
 ای بیچاره درویشی کمال خضوع و بندگی و نفعال و شهر منگی است نه کیسوی آونجه و  
 بیل بر لب ریخته و عمامه مولوی و خط خدیشی از شنوی و گردانیدن چشم در و  
 شنیدن یا گفتن یا هو و استخدام جوانان بی هو (هزار نکته با رکتیه بوانیاست  
 نه هر که ستر باشد قلندری داند) درویشی ترک حب دنیا و جلال و عزت و انبساط  
 درویشی گم نامی مطلق و ادبار از غیر حق است تو که در حب جاه و جلال و عزت و اعتبار  
 و خوش نامی و اشتها سر آمد تمامی و برگزیده ایام قوله تعالی لَا تَحْسَبَنَّ



الَّذِينَ يَفْرَحُونَ بِمَا أَتَوْا وَيُحِبُّونَ أَنْ يُحَدِّثُوا بِالْمَنَافِعِ فَلَا  
تَحْسَبْنَهُمْ بِمِقَازَةٍ مِنَ الْعَذَابِ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ

نازل بر غیر خود می بینی و حال آنکه خود چنینی هر مدحی که مرید از تو نکورد دارد تو را  
از نشاط برقص آورد و بر دیناری که تعلق بپوشدند تو را بدروه عرش نهند و بنجد از فقر و نیاز

یابی که بی رنج و تعب صاحبی و مبت گزاردن بر قبول از مصلی خورشاید نهرا  
مکریم میدانی و مَنْ لَهُ كُشْكُرُ النَّاسِ لَهُ ذِكْرُ اللَّهِ رانمخوانی پیغمبر

اکرم صلی الله علیه و آله نامور بد عا در حق بندگان زکوة که حق واجب الهی است گرد پس  
خطاب آه خُدْمِ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّيهِمْ وَصَلِّ

عَلَيْهِمْ إِنْ صَلَوَاتُكَ سَكُنَ لَكُمْ دُورٌ قَبُولِ عَطِيَّةِ که در باطن شایق تر بان از شنیدن  
باب و از امام جماعت بحراب هزار گونه منت میگذاری و بر حسب ظاهر عتقادنداری گاهی

از خیرت مریدان عجب میکنم باز از بزرگی حسیله و تذویر و خدعه و تدبیر بیدان قطاب رفع <sup>تقصیر</sup>  
از ایشان میکنم و گاه از بزرگی کید مرشدین عجب میکنم باز از خیرت مریدان و کثرت جمیع

ایشان رفع عجبم شود الحق و الانصاف آنکه بعد از ملاحظه آنکه چندان <sup>تقصیر</sup> از مریدان نیست

بلکه اموری چند از مکارید و جل این مرشدین و خارج محتمع و صورت چاری مریدان بحکایت

مخصوصه شود چنانچه در لسان الغیب بحکایت مندریل خیال اشاره باین مطلب علی <sup>حال</sup> جواب



شده بچاره مرید ساده جناب مرشد آدرکنج غرلت مسکی برو ساده و تن بیج اردنیاندا  
 می بسند حتی اینکه از بی غنستی بدینا ترک کلام و بجانب از مجالست خواص دعوا نمود  
 و ردش علی الله و ام ذکرش از صبح تا شام صوتش ناله و آه زرقش انس با الله است  
 باین صورت زیبا قدح بجا خواهد بود چگونه میشود انسانی که ترک دنیای فانی بلکه  
 تمام لذت زندگانی کرده باشد منتجب بجا نیامود در دوستی خدایش باب احتمال  
 آشکالی شود این جاہل نادان که در بیدای جهالت سرگردانت نمیداند که **تَرْك الدُّنْيَا**  
**لِلدُّنْيَا** راهی است و اسع و مطلبی است شیاع کدام دنیا الله از بسنیازی <sup>غنی</sup> است  
 خاتمه غنی الا غنیما که این مرشد در صد و هشتاد و یک مقام است و کدام دنیا از رفع از سلطنت <sup>مطلقة</sup> است  
 شخص مرشد را بر آن عنوان سرانجام است بلکه شنیدی <sup>خجسته</sup> ترقیب اوست و آثار بوقت خود  
 میدهد و بادون آن کردن نمی دهند این جاہل بی خبر از سالوسی خوبست از برای شناسایی  
 دوست حق رجوع کند بحدیث قدسی که میفرماید **ان اولیائی تحت قبلی**  
**لا یعرفهم غیری** یا تبرآن مجید که میفرماید **و عباد الرحمن الذین**  
**یمشون هوناً و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً**  
 نماید (اینجا تن ضعیف دل خسته میخزند) اگر چه جناب مرشد در زاویه خمول مذکور و در مشهور  
 ولی در محضی به تخریح و تهیه سلطنت و بزرگی مطلق است که شاه را کدا و خود را خدا دانند <sup>نیک</sup>



پاس سیاه عبودیت کردن انداخته و خود را قیاسی ساخته باشد این سکوت از دواست و نشانه  
و محصل اعتبار جناب ایشانست ترک دنیا و لذائذ آن ترک نماز مشوبه و محصل نماز غیر  
لذت این ترک لذت تو نمیدانی و سطر این کتاب را خواندن نیست وانی

رنج راحت دان چه شد مطلب بزرگ اگر دگله تو تیانی چشم کرک

لبسته خوردن نان و سرکه در خلوت که موجب خفق و حال در جلوت شود انداخته  
از بر طعام لذت و از نشاط حاصل از شرب بنسید انداخته بطعام و شراب شیوه کا و خرا  
و انداخته بریاست و جاست شیوه مرد عاقل نه زور اگر گویی که بسیار و اولیاد در  
زمان که علم هدایت افراشته نبای محصل اعتبار و کثیر اشتها گذاشته و لبسته  
شخص کم نام مروج هدایت عوام نخواهد شد شهری باید که رحبتی آید و رجوعی باید که  
هدایتی نماید جواب آنست (شعر)

کار پاکان را قیاس از خود بگیر اگر چه باشد در نوشتن شیر شیر

فصل معصوم نامور کجا عمل مجبور مقهور کجا بسیار و اولیا با انیکه معصومند و نامور در همه جا  
خبر از اظهار عجز و احتیاج بخدا و منعموم شدن از اقبال دنیا و شکر گذاری از او بار ندارند  
و حضرت مرشد چنانچه شخصی بسواد بباد دارد شود یا قدحی از او در مجلسی گویند که نشود  
ارکان وجودش تزلزل و جل افشش مندن و متخلل گردد (شعر)



آینه در غرب روی تو بشرق      پشت بر حق مسیرو روی خاکت بفرق

و اگر نسبت عمل مرشد را به بسیار و اولیاء ندی و علماء شریع را میزان عمل در میان ندی و گوئی  
که علماء چرا باید علم اشتها را فرازند و بر اعراض و نفوس خلق آنه تبارزند جواب آنست که  
که اگر حضرت مرشد چنانچه علماء دعوی انانی علم شریعت میکنند دعوی انانی راه طریقت  
کند یعنی خود را عالم بعلم خلاق داند و از مرتبه لایت خود را منتزاع خواند و بحث  
دیگر و تقسیم تقسیم خواهد شد چرا که علماء ظاهر و علم شریعت بهم بر دو قسم است <sup>قسم</sup> قد  
غَرَّه الدُّنْيَا وَالشَّهْوَةُ وَمَلَأُوهَا وَنَعْبَهُهَا وَزَبْرُجَهَا حَتَّى  
غَلَبَ عَلَيْهِ حُبُّ الْجَاهِ وَالْإِعْتِبَارِ وَالرِّيَاسَةِ الْبَاطِلَةِ  
الْمُفَضَّيَةِ إِلَى الْهَلَاكِ وَالْبُورِ فَقَدْ هَذَا وَاشْبَاهَهُ فِي  
تَحْصِيلِ الْعِلْمِ تَحْصِيلَ التَّرْسِمِ وَتَشْهِيرِ الْأَسْمِ وَغَرَضُهُمْ  
الْأَصْلَى لِبَسِّ الْأَجْدَلِ وَالْمَرَاءِ وَالْإِسْطَاعَةِ عَلَى أَشْيَاءِهِمْ  
مِنْ أَشْيَاءِ الْعُلَمَاءِ وَالتَّوَصُّلِ إِلَى حُطَامِ الدُّنْيَا بِالْحَبِّ وَ  
الْبَخْلِ وَالتَّغْيِ فِي جَلْبِهَا بِجَمِيعِ الْوُجُوهِ وَالْحَبْلِ وَحَسَبُهُمْ  
لِلْعُلَمَاءِ قَوْلَ رَسُولِ اللَّهِ تَعَالَى مَنْ طَلَبَ الْعِلْمَ لِبَاهِي بِهِ  
الْعُلَمَاءُ أَوْ بِمَارِي بِهِ السُّفَهَاءُ أَوْ بِصُرْفِ بِهِ وَجُوهُ النَّاسِ



فَلْيَتَّبِعُوا مَقْعَدَهُ مِنَ النَّارِ وَكَأَنَّهُمْ ذِلَّةٌ قَوْلَ اللَّهِ تَعَالَى مَثَلُ الَّذِينَ  
 حُمِلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ كَفَرُوا بِهَا كَمَا كَفَرُوا بِهَا كَمَا كَفَرُوا بِهَا كَمَا كَفَرُوا بِهَا كَمَا كَفَرُوا بِهَا  
 و تمیز از این علماء در اخبار بسیار است که ضرر ایشان زیادتر است بدین از ضرر شکر معاذ  
 ابن ابی سفیان و قسم دیگر است که عبارتند از علماء عالمون طالبون محبت دین که در حق  
 ایشان میفرماید هُمْ الْأَقْلَوْنَ عَدَدًا وَالْأَعْظَمُونَ قَدْرًا أُولَئِكَ  
 خُلَفَاءُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ قَالُوا عَاثُ إِلَى دِينِهِ آه آه  
 و اشوقاه إلى رؤيتهم اگر حضرت مرشد بدعوی علم طرفیت گفتا نماید یا علماء سو  
 منسوب و یا از علماء عالمین محبت دین محسوب خواهد شد و بر هر تقدیر این شیوه منابر عالیه  
 و شمه بریدان ایشان است آداب تعلیم و تعلم منابر تسلیم و تسلیم است سرسپاری و  
 مقام رشد بی خستیماری کجا و طمع تقی تعلم و آموزگاری کجا بی جواب آن شخص مستثنی  
 سلطان مناسب است که در جواب سخن ما گفته شود صاحب کتاب لطایف کوثر سلطانی  
 خبر دادند که شخصی در خان ناحیه دعوی نبوت علانیه دارد و اتمی منکر ایم کرده و باین عصبه  
 مالی و منالی برده علاوه بر فساد دین و ملت تخم فساد دولت در این کارها بهنجار است  
 علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس ناصح حبیر در نزد سلطان صفائی ضمیر پسند آمد و فرما  
 با حضار مستثنی داد و متمیم غرم بر اطفا نایره فساد نهاد نامورین سلطان در بلد مدعی نبوت



و میدان آوردند بعد از استعلام مقصد ایشان مخفی متنبی از مجادلت بمالمت پرداخت و  
 از حضور حضرت سلطان سارنسر ساخت جمع کشیری از برادران <sup>چند</sup> خود فرامداد و برایشان  
 منت نهاد تا مورین در خدمت در کمال خوشی مستعم و با محان طرب انگیز تر تم به عاطفی طریق دفع  
 نیانی و فتح عیسی نمود تا پایتخت سلطان نزول کاروان دادند پس از اعلام سلطان بود  
 نشان امر با حضار در دربار معدلت آثار شد علی الصبح متنبی را وارد محضر بحجت منظر سلطان نمود  
 سلطان متنبی را سؤال کرد که دعوی نبوت بعد از نبوت خاتم کد ام عقل نرا و در چه مذکب  
 رواست متنبی عرضه داشت که پاسخ این سؤال اقامه برمان موکول بحضور میدان است  
 و اشکاف حال ایشان موعد این جواب صبح روز دیگر بعد از ارتفاع آفتاب متنبی را  
 نموده به میدان گفت که علی الصبح بدر بارید و دو قمت شود نمی در جانب است و نمی  
 جانب چپ صف زنید هر زمان که من روی بجانب است کنم چسیری گویم یکبار صدای  
 گاد کنید و چون روی بجانب چپ کنم نعره فران برآید علی الصبح چنان کرد پس  
 از جلوس سلطان و سؤال از جواب اقامه برمان روی بجانب راست نمود  
 اشارتی نمود تمام صدای گاد نمود پس روی بجانب چپ نمود یکبار صدای چسردا  
 پس روی سلطان نموده عرضه داشت که یعنی راضی منشی که من پیغمبر شستی خود گاد که حال  
 ایشان مشاهده منم نمود بوده باشم سلطان را بخش مطبوع و غرضش از اید او و از ارباب متنبی



مقطوع گردید و لی این جواب از آن مستثنی فنی بزواج و سنه را از ایدار و قضاخ بود و مارا در  
 سخن مصالح باطن و رفع مطاعن است خوبست جواب بااذعان بحث سریرت و استعاده  
 از این مصیبت کبیره داده شود و حقیقه مرشد دست از دکان باز کردن در مقابل نسبتا و ایضا  
 بردارد و خود را رعیت در زمره تابعین ایشان شمارد و توبه انابه از مافات و مایهات نماید  
 تا از نکال این ذنب عظیم و وبال این فساد عظیم رهایی یابد خدای توفیق استماع و قبول  
 این نصایح شایان حفظ و استماع عطا فرماید و برحمت الله عبدا قال آمینا تسبیحا  
 از ابتداء تا باین مقام نیست که جابل در تسلیم و طایف و کالیف علییه و سنه عقیه که علم ظاهر  
 اخلاقیه که علم باطن است باید رجوع بعالم نماید و آنچه ایشان از خدا و رسول و اسخون فی  
 یاد دارند بجهال من باب ارشاد جابل و تنبیه غافل تعلیم نماید تا اینکه بحسب بین ظاهر و باطن  
 سیر تمام مواظن کنند و اگر گویند این مرشد بسوا هم کاری خبر تعلیم و خلاق ندارد گوئیم بای  
 این دعوی دروغ و این کلام بی سنه غت پس چرا خود جناب مرشد ملتزم به کلام ظاهر  
 که علم شریعت است نیست ترک نماز و روزه و خوردن نان در یوزه و کشیدن چرس و سرب  
 بنگاه و بوسیدن لب پیاله و مطایبه و ملاعبه بلکه مضاجعه با مردان و نه استن احکام اسلام  
 مسلمانان جز کدام مذنب ملت و مجوز آن کدام اذن و چه علت است و تو هم این  
 فاعبد ربک حتی بائیک البقیه سقط کالیف ظاهر شریعتیه و مجوز ترک



احکام فرعیست از قلت ادراک و عدم مبالغت باک است بجهت اینکه بعد از  
 تفسیر از معصوم باید مراد بعین برک است و باید نشانیات تبعه قبول شود گوئیم  
 اسقاط تکالیف باقی اراده و اختیار با دایمیکه شخص از تکالیف عرفیه و قوانین سیاسیه  
 در نزد عرف و اهل تمدن خارج نباشد یعنی مانند مجانبین که در نزد هر شخصی معذور و در نظر  
 هر حاکی عقل و چه شرع و چه عرف از تکالیف محجور است نباشد از شرع محال است  
 چه آنکه معنی شریعت چنانچه دانستی قوانین متعلقه بنظام سیاسیات مدنیّه و عبادات  
 و چنانچه شخص عاقل مختار از قوانین سیاسیه مدنیّه معذور نخواهد بود پس چنین از تو عبادات  
 مدنیّه معاف نخواهد شد بجهت آنکه طوری آنها مربوط بسبب گذر شده است که تکالیف هر  
 موجب خستمال امور دیگر شود مثلاً ترک نماز چون کاشت از عدم مبالغت است شخص را  
 خارج از ایمان کند و داغ حسد و ج از قانون بر پیشانی تارک الصلوة زند و از طرف  
 دیگر امر باین معروف است بر دیگران لازم است و با ترک این امر معروف بر دیگران نهی  
 ازین ترک امر که منکر است واجب است و بر تقدیر ترک دیگران نهی از این منکر است  
 استحکام قوانین دیگر گنجه و خاک مذلت بر منور تمام قواعد سیاسیه بخت خواهد شد  
 زیرا که نهادن در چند قانون و عدم مؤاخذة از فاعل آن موجب سزایت بر دیگران و زایل  
 سرکشی و طغیان و حسد بی عالم و عالیانست چنانچه الیوم آنچه بر ماست از بی استقامتی



بقوانین بحراست و خرابی بلاد و عباد از آن بسیار است و در مرتب و ملت که در  
 اقطار عالم و نطاع سکونت بنی آدم که حفظ قانون مجوز خود نمود از حسن بی ملک است  
 و بمواره در غزو و عتبار افزودند ناپلیون بجل خود قانونی در ملک قرار داد که سرش آن قانون  
 اسلامی بود و در حفظ و حراست آن قانون کوشید و آنچه دارند از حفظ آن قانون دیدند  
 و از اینجاست که روز بروز استقامت حفظ قانون از اتم مطالب باشد تا رب متدربند  
 چگونه میشود شارع تجویز ترک نماز و روزه کند کسی را در میان جمعی که تارک است آن را  
 کافر و مبدورالدم دانند و ریختن خوش ادا ب شمارند این عبادات بدست که شکو  
 منعم و عظیم تر بی کل و طوق اطاعتی است در کردن مردمان منتب تربیت آنها دی  
 ترکش سرکشی از منکران و جرئت و طغیانست و بسته مطیعان آن رئیس و محکومان  
 بحکم آن رئیس راضی باین جرأت و طغیان نخواهند بود پس تجویز ترک آن خود هیچ فایده  
 و مروج ختمال نظام و حسن بی بلاد خواهد شد لاجرم مراد بیقین در آیه شریفه یا مکرر است چنانچه  
 مفسرمان شد و یاقین حال از جدیه حقیقه است که از برای بعضی معذوبین چون بشرحانی  
 و بعضی دیگر حاصل شد که آن جدیه مانند جنون مقطوع کالیف است و باین آیه هیچ ربطی ترک  
 عبادات ظاهری ندارد علی الحکمه تمام معمال و احوال حضرت مرشد مذهب عوی شاه بر عکس  
 مدعای اوست چه آنکه فعل ایشان بی استقامی شریعت و حال ایشان شاهد بی خبری از طریق



اگر گویند که باینسببه حضرت مرشد گاهی اخبار از منیبات به ده گاهی بجای خود کشف کرت  
 کند ای بسا عوایج محتاجین که از دعای مرشد برآورده و چه بسیار طمس که تمیسن از نفس مرشد  
 با سرعت زمان برود و این مقامات از برای کسی حسنه و لیای حق و مقصوفین در موجودات در این  
 نه طبق نباشد و اخبار از منیبات موقوف به تصفیه است که دل انسان محل انعکاس امور غیبیه  
 و استجابات دعوات مبنی بر آنست که نفس مکرم و برگزیده باشد که با استدعای او قلب امور از او  
 علیه گردد و باینسببه صاحب این مقام از او یار حق و دوستان حضرت واجب الانعام خواهد بود  
 پس بیرونی دست خدا اسباب تکمیل و بل مقصد حاصل گردد جواب آنکه (شر)

نه هر که چهره برافروخت و سیری از	نه هر که آئینه سازد سکندری دارد
نه هر که طرف کلک کج نهاد و نداشت	کلاه داری و آئین سروری دارد

دالالت مجرزه و کرامات بر علو مقامات چنانچه شنیدی در زمان خستام از نبوت تا تمام است چه  
 رسد بدالالت استجابات دعوات و اخبار از منیبات اما عدم تائید دالالت منجرات  
 و کرامات پس بآنچه در سابق ذکر شد معلوم است محتاج با عاده و تکرار نیست و اما عدم دالالت  
 اخبار منیبات پس بحجت آنکه تحصیل صفای نفس از برای هر نفسی در هر مذہب و ملت که باشد  
 بر ریاضات باطله هم ممکنست بلکه واقع چنانچه از حکایت زندیقی استفاد میشود گویند در زمان امام  
 محسن اطلق حنظل بن محمد الصادق علیهما سلام نه الخالق الرزاق شخص زندیقی ظاهر شد و بسیار



منیبات و کشف مخفیات در مردم و با نفوذش از نوع مردم گفت منیبات شهری است  
 فوج فوج مردم را بگرد خود مجتمع ساخته و حوائج خود را از ایشان بانیوسید پرداخته میداشت  
 همه را بحضور حضرت عرضه داشتند با حضارش فرمانداد بر حضارش ناموری گماشتند  
 حاضر حضور آنحضرت گردید و اظهار اطلاع از غیب یقین منیبات بی شک ریب نمود باطنش  
 تحکم کبوتری از یکی از حسبه ایربند در کف مبارک گرفته فرمود چه در دست دارم عرضه داشت نام  
 موجودات را در محل خود می بینم خبر تحکم کبوتری در فلان حسبه یرد که او را در کف با کفایت حضرت  
 میدانم آنحضرت فرمودند چنین است تحصیل این مقامات از چه طریق است عرضه داشت بجلالت  
 نفس و ترک مشیبات حضرت فرمود همیشه راغب و مایل بدین خود و معرض از دین مسلمانی  
 پس سپرد این سلسله خلاف نفس و ترک مشیت نمودی چون آن فعل غریب که از آنحضرت میآید  
 کرد از اثر اسلام دید راغب باسلام گردید عرضه داشت چنان کنم پس قبول اسلام نمود  
 و مسلمان شد حضرت دست بحب مبارک برده پسیری بست گرفته فرمود حال چگونه است  
 دست چه دارم تازه مسلمان گفتش عاجز و از دستش عاجز در خود شایده کرد عرضه داشت  
 آنچه را قبل از اسلام میدیدم از نهاد و آنچه را میدانستم از یاد رفته ابد اعلقت بائیکه چه در  
 داشته و از چه جای چیزی برداشته غنیمت حضرت فرمود **إِنَّ الشَّيَاطِينَ**  
**لَيَكُونُ خِزْيَانًا لِّأَوَّلِيَّائِهِمْ** شرف مسلمانی با رفافت و دوستی و حی شیطانی منافی با



لاجرم اسلام القیات شیطان را اعدام نماید و آنچه خدای برای بنده خواسته مانع فرماید  
 و آنچه بر یا ضات باطله از برای مرتاضین از ظهور کرامات و کشف منسیبات دیده و شنیده شد  
 چنانچه تجربه بر آید کمالی بزرگ و دستری شرک خواهد شد با اینکه در محل خود سیرمان ثابت  
 و محقق است که فیض حق و مفیض مطلق در هیچ مرحله کوتاهی از محل قابل ندارد چگونه میشود  
 مَنْ كَانَ يُدْخِرْ ثَلَاثَ دُنْيَا نُؤْتَهُ مِنْهَا وَلَا يُضِيعَ عَمَلًا مِنْكُمْ  
 بنده بامید وصول مقصدی عمل کند و بهره سبزی یاد دنیا در آخرت و چون یا ضات باطله  
 قابلیت خیر از حسروئی ندارد و بی بهره شدن از آن منافی فیاضیت حق است لاجرم محاسن  
 شخص مرتاض دنیا خواهد بود علی الجملة اخبار از منسیبات دلالت بر علو مقام درجات و  
 و اما استجاب عا پس سرعت اجابت ال بر تقیض مطلوب است چنانچه روایت بر  
 امام علیه السلام که فرماید اِنَّ الْعَبْدَ الْوَلِيَّ لِلَّهِ يَدْعُوهُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ  
 فِي الْاُخْرَفِ يَقُولُ لِلْمَلِكِ الْمَوْكَلِ بِهِ اِقْضِ لِعَبْدِي حَاجَتَهُ وَلَا  
 تَعْجَلْهَا فَإِنِّي أَشْنَهِي أَسْمَعَ نِدَائَهُ وَصَوْتَهُ وَإِنَّ الْعَبْدَ الْعَدُوَّ  
 لِلَّهِ لَيَدْعُوهُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ فِي الْاُخْرَفِ يَقُولُ لِلْمَلِكِ الْمَوْكَلِ بِهِ  
 اِقْضِ حَاجَتَهُ وَتَعْجَلْهَا فَإِنِّي أَكْرَهُ أَنْ أَسْمَعَ نِدَائَهُ وَصَوْتَهُ  
 صریح در این مرام است با اینکه سرعت اجابت عا چون اسباب فرج و غلبه است

ما فرمان خدای که میفرماید  
 ص



آشنون و شعب اقبال نیست پس عیسی از برای اهل حق بان نباید باشد بمنگه رجوع  
 اسباب خوشنودی باعتبار خوشوقتی و افتخار شود کاشف از این است که آن شخص متحیا  
 الدعوه مقبل بنیاد گرفتار محبت این مایه یوسف است باید و انرا خطاب بن خطاب بن خطاب

آینه در غرب روی تو بشرق	پشت بر حق سیه روی خاکت بفرق
-------------------------	-----------------------------

دعوی سیرالی الله داری و خود را از دوستان حق بیاری و سجد بر بت هوای نفس میگذری

بانه نرسی کعبه ای عسکری	این ره که تو میروی تبرکستان است
-------------------------	---------------------------------

و آنچه تا این مقام شنیدی بلکه بحسب بیان بالعیان دیدی و هستی که کرامات اخبار از منببات  
 معرفت مقام قرب الهی و وصول کلمات لایسناهی نیست ای عزیز با تمیز برزگان و شنایان  
 اولیا حق ایشانرا بجنبه عبودیت شناختند و طرح آشنائی با ایشان از این جنبه انداختند جنبه  
 ربوبیت را توجه میدانی تا از آن جنبه شناسائی اولیای حق توانی شناختی با آن مقام  
 کی داری که بنظر المؤمن بنظیر نبورانه نیکانرا بدست آری ره چنان رود که رهروان رفتند  
 گفتار مبدعین خود پرست فیوش و دیده از مقام فقر خود میپوش فقر مطلق به از غدار  
 حق است چه اگر فقر بنده را متوجه مولا کند و غنی بطغیانش ره نماند ان الانا  
 لبطغی ان راه استغنی شاهد حال است و مصدق مقال چون بنده منقر  
 خود بسید در دایره فقر مطلق نشیند جل انیتش منک و از آنچه سوای حق است منفک شود



فراست که بگانه را آشنا و آشنا را در عالم فابرد ناخدا چون غریق در دریاستو فریاد  
یا خدا زند بادوری از حق در آنحال بجز ملحق گردد چه آنکه مناصی و خلاصی از بلاک جرنبیان  
آن ذات یگانه پاک نه بیند و بسته نزدیکان بجز فقر و حاجت و در تر بجز ملحق گردند

باده در دالودمان مفتون کند	صافی را باشد ندانم چون کند
----------------------------	----------------------------

در میوان گفت که یکی از اسرار یقینیه آنچه مشاهد است که

هر که در این بزم مقرب تر است	جام بلا بیشترش میدهند
------------------------------	-----------------------

آنست که آنچه آشنا که سبب قرب است بیشتر باشد فقر و حاجتش را به فرول بلا بیشتر کند  
که انقطاعش از غیر حق بحد و تقاضای همتی مطلق تمتد گردد که خرفه چسبیری در بین نباشد

یعنی اضافه هستی که در وجود مکانی است چون بسته باعتبار و تفات بخود است محو  
نماند پس بنده غانی فی الله و ذات حق باقی مطلق است و باین اعتبار حضرت خاتم

ال عبا علیه آلاف تحية و الثناء را تائه خوانده میشود بلکه همین جهت ابد استمدای رفع

بلا و خلاص از آن ابتلا داشت و هر چه یقین بعیدم بدو و شهود و وصول بمقصد اول و تبتدأ

زیاد شد انبساط و شغف و شوق و شغش زیاده گردید و بگزارند این سبب عظمی

أَتَّخَذَ اللَّهُ عَلَى قَضَائِهِ وَأَتَّخَذَ عَلَى حُسْنِ بَلَائِهِ بِأَصْبَرَ أَعْلَى

بَلَائِكَ وَرِضًا بِقَضَائِكَ میفرمود یقین است که مراد علای و می میگردد



می شناسم من گروهی را و لیا	که دانا نشان بسته باشد از دعا
از قضا که هست رام آن کرام	چون رفع قضا نشان شد حسام

همین است و امر بصبر که حضرت سید الشهدا علیه السلام علیا کرمه زینب علیها سلام  
فرموده بقوله علیه السلام **وَاسْتَعْلَى الصَّبْرُ** مراد نخوتستن مخلص از بلا و خوشنودی  
با تبتلا که نتیجه دلش افتاد تمام و اتصال بحضرت مولی است بوده است و چنانچه گویند در ادعیه  
تا ثور و دعای ائمه در رفع بلا یا و کید اعدا و مطالب نیویزه زیاده از حد بیان و بیشتر از مقدار  
تحریر بیان است پس ایشان رفع بلا و فساد از قضا را طالب بودند گوئیم اسرار هلال ان <sup>مطابق</sup>  
تا آنه حق کما هوته معلوم هر جا بل اتم نگردد صاحب کلام ناسع آنه حالات و مقام تصرف  
تمام کائنات و ملک و لوح محدودیات بسته و عارض بلا نخواهد از چهره که از قبل خداست  
بجدا نه نیاید حال اقبال الذلذات مقربین است و مناجات با قاضی الحاجات احب <sup>حالات</sup>  
مختص آنچه در حال دعا خواهند اگر فی الحقیقه خواهند همان است که ما مورد بخوتستن و ندیده  
بر خلاف رضای حق و را جویند تسلیم طریق اقبال و کیفیت مناجات و عارضندگان خدا را یکی  
از اسرار دعای ایشان است علاوه بر اینکه اشارات لطیفه دعا بمقام منتهی مطلق و منسحاب  
تمام نفعی علی الاطلاق اظهار عبودیت و عبادتی است که آن ذوات مقدسه باید خود را در آن مقام  
آورند و خود را با نحال از مقام ربوبیت که عوام در حق ایشان گمان میکنند خارج نمایند علی <sup>مکمل</sup>



بصرف عا و خواہش از خدا کسی تدبیر نخواهد رسید چه آنکه آنچه بر بند دارد آید همان است که آید  
 اورا باید فعل حکیم خالی از حکمت و تفهیم در حکش بخیر معارضت نیست

گر طبیب عاذق دور از خطا	مسئلت آرد کز او یابی شفا
یا کبی یا قطع دست پای تو	از تو بزداید همه بلوای تو
هر چه گوئی ای طبیب این مکن	کی نباشد آن طبیب از تو سخن
بر صلاح است بی ضایت مید	آنچه است بایست و منت می دهند
از تو شکر نقش شایسته شد	کز بلا جان و منت و استیسه شد
گر چه در اول ہی بدی هلاک	آنست که یزدان هلاکت رفع بک

پس حکیم علی الاطلاق خبر صلاح پیش نیارد و بالتامس خلاف صلاح مقرر نفسیه  
 فقیری که صلاح نفسیه است صلاح نفسی نیست اگر چه همیشه عا کند و بد عا غنی نیاید  
 و عیشی که شغای او برض است بد عا و الحاح تقم از وی وی نباید و الا ترجیح مرجح  
 بر راجح محال است و لغو بر حکیم لازم آید پس بچکس از دعا بده عا نرسد و بالتامس تعصیر اس  
 ند و تو هم آنکه امور معلقه بدعوات و بلا یابی مرفوعه بصفت بسیار و غیر قابل انکار  
 و شاهد بر آن کشیری از اخبار و آثار وارده از ائمه اطهار است و با وجود آنها و دلالت فاعله  
 ادعوی استجب لکم بانیکه باید بدعا بده عا رسید اقاول مذکور غیر



و بطلانش مقطوع است نه همی است که از بی اطلاعی یا سرارد عا و رسیدن معنی آیات و احادیث  
 مذکوره در مدعاست چه اگر تعلق قضاء و حوائج بدعوات و صفات بر حسب قضاء و ذات آنها  
 امری است منافی با ملازم بین عا و استجابت زیرا که بعضی امور در نفس الامر توقف بر عا و صفت  
 دارد چنانچه جواب توقف بر سؤال و نهادی توقف بر نهاد دارد و بعضی از امور باید آنوقت  
 یعنی ولو سؤالی بهم نباشد من باب لطف باید جاری شود اگر چه برخلاف میل عبد باشد  
 پس ملازمه بین عا و استجابت در موردیت که در واقع ذاتا توقف باشد نه در همه عا و چون  
 محل توقف از غیر آن معین و ممتاز نیست لاجرم نه مؤثر ادعوی استجابت لکن  
 تا اینکه مواردیکه در واقع معلق بر عاست استجابت حاصل شود چنانچه امر بعد مطلقا فرمود  
 که بموقع خود کار گرایید و بسا باشد که اجابت و پرورش از دعای نفس مبارک مرشد کل کریم  
 و عالی نموده شود تا اینکه جلب قلوب طفل طبیعیان خلوا دوست نماید و ایشان را بغیر  
 الْجَازِ قُطْرَةً الْحَقِيقَةَ بقصد علی و مقام عبودیت حضرت مولی کشاند پس حسب  
 حق نمیشد و غیر از حق از حق نخواهند با بحد حال استجابت عا و عدم استجابت بر  
 واحدیت و بر موردی را خصوصیتی است و هیچ یک از آنها منافی با عدم تسلیم عا  
 با اجابت نخواهد بود و در صورت استجابت ملازمه بین استجابت و علو مقام داعی نباشد  
 پس ای مرشد فاضل و ای راسخهای جاہل تا چند فستان بجاه و عزت و پاسته



بخیر غفلت و تاکی د بخوشی بنام نیک و شرت و بیوشی بباد و کبر و منیت چه خونها که  
 جام آرزو و آمال بخوردی و چه سدا که بر لبی سرو پا ترا از خود سپردی و چه حله ها که غنشی و  
 ابواب طاعت که به بخوشی حال غلبه بر خود بستی و از این افعال اعمال حاصلی خبر دنیا پرستی و  
 نزول از درجات عالیه پستی نیافتی چرا چند صباحی به غیت غاصه عملی نمکنی که مقتضای  
 مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا أَجْرِي اللَّهُ بِمَا يَبِيعُ الْحَكَمَ  
 فِي قَلْبِهِ چشمه های حکمت در دلت جاری و در آب و حکمت ساری گردد و  
 علامتی از وجود حکمت که اعراض از دنیا باشد در تو ظاهر شود الا ان من  
 علا مات الْعَقْلِ التَّخَافُ مِنْ دَارِ الْغُرُورِ وَالنَّاهِبُ لِسُكْنَى الْقُبُورِ  
 مدّت مقام عقلی تو باشد و نور علیه سلام ما من عمل بعد معرفه الله و  
 رَسُولِهِ أَفْضَلُ مِنْ بَعْضِ الدُّنْيَا شاید نقل تو چرستی و وردی و ذکر  
 و فکری از برای ترک دنیا پرستی خود نمکنی چرا شکایت از نفس مناجات الهی  
 أَشْكُو نَفْسًا بِالسُّوءِ أَمَارَةً وَلِلْهَوَى مُطِيعَةً وَآلِيَ الْخَطِيئَةِ  
 مُبَادَرَةً و بمعاصیت مولیّه تسلیم کنی مسألتک اما لک  
 وَتَجَلَّنِي عِنْدَكَ أَهْوَاهَا لَكَ كَثِيرَةُ الْعِلَلِ طَوِيلَةُ الْأَمَلِ  
 ان مشها الشر مجتزع وان مشها الخير تمنع مباله الى اللعب



وَاللَّهُ مَمْلُوكٌ بِالْغَفْلَةِ وَالسَّهْوِ كُشْرَجِي إِلَى الْحَوْبَةِ وَ

شوفنی بالتوبه الی آخر مذاری و خود را از هر جهت مری و مری از

عیوب و منقعات بیماری آنچه از اقوال بسیار و او را و فعال بزرگان و اصفیاء بنظر رسیده

خضوع و تواضع نه آنایت و غلو حق پرستی دیگر و نفس پرستی دیگر است محتسب فقر

بنیوالی باید بتجمل بینیازی و خود ستائی تو خود را مرشد مسپنداری و یا قلوب بیماری

یا بقدر منوری یا بعلم اصطلاحی مسرور یا بمشجابه الدعوة بودن مشهوری و زهدات

و عبادت مذکور و هیچیک از مقامات دای مرض و محصل غرض نیست (شعر)

اودرون را بنسبت حال	انی برون یا خوبی اقوال را
---------------------	---------------------------

پس ای فقیر دامن فقر بگیر بچارگی بیاب و بمبودیت فقای "سوی شتاب و نه

اعلم بصواب این اجمالی بود از سخن بامرشدان و اقطاب و یا امثال ایشان از

سایر طرق ابواب آنیک سخن مبریدان باید تا غفلت از ایشان داید پس گوئیم ای

مردان سالک وای سرچسپردگان مالک اگر حق پرسیند چرا بطریقیکه فواید

در سول بلکه فطری عقول است عمل نمکنید و چرا تعبت کسی که تکمیل توخید و تحسین

از او کنسید نداری چون گمان کرده اید که نفس مرشد صلاح امور در دقتی در امر سور و وجا

یار یاسی در این ارغور خواهد نمود او را صنم خود قرار داده اید و بسجده اش در گاه و بگاه



افتاد و ای عاشقان نیای و ن وای بندهگان شیطان ملعون عزت و ذلت و جاست  
 در یاست و فقر و غنا و راحت و عنا و مرض و صحت و بکبت و ثروت و تنگی و دست تمام  
 منور قدرت حقست آنچه صلاح بند است قلم تقدیرش نوشته و آنچه آتش باید در خاک  
 و کفر سرشته الا الی الله تصیر الامور یا نحن قستما بینهم  
 مبعثهم فی الحیوة الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات  
 لیختل بعضهم بعضا یخیرا و رحمہ ربک خیر مما یجمعون  
 و آنچه از این قبیل آیات قرآنی است چنانچه خوانید و اخبار و آورده در اینم فی اربعه فصول  
 اما ان زهدا لیس اهدی فی هذه الدنیا لا ینقصه مناقم الله  
 عز وجل لہ فیہا و ان زهدا و ان حرصا لیس علی عاجل و  
 الدنیا ینبذ فیہا و ان حرصا فالغیبون من حرم حظہ  
 من الآخره

را چنانچه اندید نفس مرشد معصیت تقدیر و مؤثر

تدبیر حضرت حکیم خبیر نخواهد شد نفس مرشد اگر کامل است خود پرستی نکند و نفس  
 مرشد اگر مؤثر است دنیا پرست اخذ پرست نماید و تو طالب دنیا را که مطلوب تو از خدای  
 مرشد یا منصب جاهست یا حکومت ولایت و قرب پادشاه یا مال و مال است یا  
 عزت و جمال در این ارضیات بشا همراه هدایت بازگرداند روز مردنت بیا آورد و از فرا



دوستان بفریاد تو را دوست خداوند جبار کند نه طالب هشت دُربار از ما  
 چون جناب مرشد تقریر دنیا پرستی نکند دور از حقش بدان بلکه شیطان مضلش بخوان  
 مگر نه است یکه **لَوْ كَانَ لِلدُّنْيَا عِنْدَ اللَّهِ مِقْدَارُ جَنَاحٍ**  
**بَعُو مَا سَقَى الْكَافِرُ مِنْهَا شَرِبَةً مَاءٍ** خدایتعالی جبار دوستان خود را با  
 بست مقدارند بد و دنیا را این مکانت و مقدار نهند پس هر چه بر شد دنیا نزدیک است  
 از حق دور است و از قرب مجور و هر چه دنیا مساعدت کند از حق مبادت آورد (شعر)

بیا از من شنو از چنان کسی بگیریز که نام حق بر دوشش طلب باشد

این جامعند که **بَقُولُونَ بَا فَوَاهِمٌ مَا لِبَرٍّ فِي قُلُوبِهِمْ** و اگر گوئی  
 ما را اقتدار با قوال ایشان است نه افعال تعلیم و تعلم بمقالت نه حال گوئیم بهیات بسیار  
 تا شیه حال کجا و تعلم از مقال کجا کلام از حضرت دل تزلزلاتی است که در هر مرتبه تنزل نقیصی  
 یابد و بسبب تنقیص تا شیه تمام از مقصود دور می نماید چه اگر نفس را براده کلام از عالم طلاق تنزل  
 بفالم تقیید نماید و اما مقید به حیثیات فکری نشود تمیز معانی ندید و این **الْأُطْلَاقُ**  
**مِنْ الْقَيْدِ** و پس از تقیید معانی متنازه تا منسبط در عالم ذهن نشود و صورتی نیاید  
 حروف که نطق با او باشد نتواند و پس از حصول صورت و ترتیب حروف تا ترکیب حرف  
 نشود صورت لفظیه نیاید و تا بسبب ترکیبیه نه شده باشد افاده مقصود نگیرد پس



تشریحات کلام را از حضرت دل زوم و صنعت تاثیر مقصود و تشریحات املازم خواهد بود با اینکه در حق

کلام گفته شده است اِذَا خَرَجَ مِنَ الْقَلْبِ خَلَّ فِي الْقَلْبِ اِذَا خَرَجَ

مِنَ اللَّسَانِ تَجَاوَزَ الْاِذَا ن و اما تشریح حال پس اقوی است از قال

چه آنکه صدور افعال بقیادت نفس بدون کسر و نقصان در مقصود نیا و تاشیر مقصود تمام

در محل قابل اعلی و اشرف از تاشیر مقصود ناقص است و از اینجا است که سالکان اهل تصدیق

اعتکاف اندر گاه گفته اند (مشر)

اما درون را بسنگریم و حال را	انی برون را بسنگریم و قال را
------------------------------	------------------------------

با اینکه تو که گویند این کلام و مقتدی مقالات آن مرشد الانامی تمیز نیک و بد کلام ندانی و شخص

صحت و فساد معانی توانی پس چگونه اقتداء بمقالات ایشان غنیمت شماری و خود را بجناب

مرشد می سپاری جمیع احم چون ادراک تمیز کلام و صحت و فساد کلمات بسیار کرامند آشتند

بمست تعیین نبوت ادلاشتند پس از معلوم نمودن ثبوت ایشان بمعجزات باهرات و حالات

نبوت آیات صدیق باقوال ایشان نمود و مقلدین بعد از احراز اجتهاد مجتهد راه تقلید نمودند

اقتداء باقوال پس از احراز حال است و تاشیر حال قوای از تاثیر قال است پس ای

بیچاره از مرشد دنیا پرست بگیر و خون خود را بنیای کبر و فکر و ریاضات لفظی او میریز که

گمراهی بر تر از هلاکت و خون خود بخشن است و ضلالت بدتر از خاک مذلت بسر غن



انسان تو را بسیار کردم ای عزیز	تا شوی زین قوم شرک درگیر
کی موحد حب نیا باشد شش	کی بحسب عشق الهی شاید شش

آنچه تا اینجا مقام دارشاد مرشد و ابدار میرد یا ابطال ارشاد و فساد عقیده مستفید گفته شد نموده  
از برای ذکر چند کلمه از خلاق و بیان طریقه سیر الی المقصود یعنی علی الاطلاق بوده و اکنون  
باید شروع بدان مقصد نمایم پس میگویم که چون در سایر اولین و کتب متحقق آریتمین  
و متأخرین محقق و مبرهن است که نفس انسانی مجرد و باقی جاودانی خواهد بود و دائم مغرب  
بنقص و مثله بکمال خود است و حصول کمال از برای نفس سیر الی موقوف تکمیل و قوه علمی  
و عملی تعبیر حکمت نظریه و عملیه از آنهاست میباید و مراد از قوه علمی و حکمت نظریه  
معرفت اشیاء و حقایق کلیات موجودات است بروهی که موجب ترقی معرفت غایب  
الغایات و منتهی المرادات و وصول بمقام توحید بالعیان و کمال عرفان گردد و مراد  
از قوه علمی و حکمت عملیه ملی مقامات ثلاثه که تخیله و تخیلیه و تخیله است بروهی که باطن  
انسان خالی از ماسویاته و منسحق فی الله شود و چون که مثل حکمت نظریه و حکمت عملیه  
مثل همیولا و صورت است که احد به سادون دیگری متحقق نشود توان گفت ترقیات  
حاصل از برای احد بهایم موقوف بحصول ترقی از برای دیگری است پس بهر قدر  
که نفس منظر توحید گردد که درجه قویه علمیه اش اقوای در توحید شد باشد درجه عبودیتش



که قوه علیه اش باشد اقوی خواهد شد و هر چه تقویت کند انسان قوه علیه اش را قوی  
 علیه اش یاد شود و دائما از یاد آتی احدی بواسطه موجب یاد آتی دیگری باشد و ترقی احدی  
 علت ترقی دیگری شود و این دوری است که در مذاهب عشاق و مذاق معرفت واقع  
 و صریح است و گفتند مسئله الذ و رجرت بینی و بین من اجبت  
 لولا مشیه ما جفا لولا جفا ما اشد بکین حکیم باطل و فقیه کلام باطل  
 شمارد و همین معنی را تعبیر غیر دوری دانمایند و کیف گمان همه مذاهب باطل و اهل عقاید  
 و محل ترقیات درجات این قوه را متلازم دانند و چنانچه وجود احدی با بدن دیگری چون  
 ماده بی صورت و یا عکس تحقق یابد و همچنین ترقی و صعود مقامی از برای احدی  
 بدون دیگری صورت نگیرد و خلاصه بسیار آنکه التذاد نفس و قوت بکمال و کمال حاصل  
 نشود مگر فعلیت اثر و قوه که علمی و عملی بوده باشند و فعلیت اثر این قوه بتکرار اعمال  
 افکار و توارد نظرات در مسائل عقلیه و علمیه و تجل ریاضات و مشاق علیه و از کار <sup>فقطه</sup>  
 و قلبیه باز آید که ملکه را نسخه از حالات اطوار آورده بر نفس در نفس حاصل شود و در مسائل  
 علیه بحیثیتی که اگر سرحد ملکه غسر الزوال بلکه تسخیر انتقال نرسد آثار و محل اثار  
 نخواهد بود چه آنکه نفس فی مثل لوحی است ساده و زمینی است غیر بنا نهاده و همیشه موجود  
 نفس بسته ال در وی تکرار و ترداد و اتصال و تصادف خواهد لاجرم انسان با



من المهدی الی التحدی در اعمال این دو قوه به محال خودش کما هلی نوزد و آئی خود را از کار  
 نماند نتیجه مقصود کما عاید است آید و شاید در مقام بعضی و بام را دور تسلسلی نبوده آید و مطابق  
 عمده مذکوره حاصل نماید باین بیان که گویند التذاد نفس موقوف بکمال است که فعلیت اثر  
 و قوه علمی و عملی بوده باشد و فعلیت اثر این دو قوه موقوف بر حصول اصل و قوه است  
 حصول اصل و قوه برای نفس که ساده صریح و متدب نقص است موقوف بر رفع نقص است  
 و رفع نقص موقوف بوجوه کمال است پس بوجوه کمال موقوف بر رفع نقص و رفع نقص موقوف  
 بوجوه کمال شود و این دو است محال و ما یستلزم من وجوه المحال فهو محال  
 و اما تسلسل متوهم پس باینش آنست که حصول التذاد برای نفس موقوف بکمال است که  
 فعلیت اثر و قوه علمی و عملی باشد و فعلیت اثر آن دو قوه موقوف بر انتهای وجود اصل و قوه  
 یعنی فعلیت ذات و قوه علمی و عملی و انتهای از برای علم و عمل نیست و قطعاً برکن قطع است  
 و قطعاً طریقی مسلوک پس التذاد نفس موقوف شد بامر غیر متناسبی و غیر متناسبی  
 فعلیتی نباشد تا اثر فعلی داشته باشد و احاطه الشیء بما لا ینها ینزه و  
 لا انفصال احاطه که بما لا ینعقل و هو محال و ازین دو لازم باشد  
 معلوم شد که التذاد نفس موقوف بامر بی خارج از خود نباشد و التذاد بالذات امری  
 یقینی الثبوت که محتاج بقیاس و تئیس اساس باین پرستش نیست جواب



اما از استلزام در پس این است که کلیه درندین ثالث لها وجود واحد با موقوف بر رفع دیگری  
 ولی وجود موجود و رفع مرفوع معلولند تعدد واحد ثالثه بنحویکه هیچ علتی بین وجود موجود و رفع مرفوع  
 نباشد و ملازم جودی علت بنظر آورد فلا دور و اما جواب از استلزام تسلسل پس این است  
 که طحال کنیم عدم آنها، علم و عمل را چگونه چنین نباشد و حال آنکه قائل بقول لو كشف  
 الغطاء لما ازددت بقیة صدق تصادقین گویند یا منتهی غایبه  
 امال العارفين علم با لکین است و باره منتهای قوه عملی نموده اند و چنین  
 که فناء فی الله منتهای منازل سالک و قصوی ترقی قوه عملیه است و انقطاع عمل بحصول فنا  
 مطلق بدیهی است چه آنکه وصل با مقام از خود عملی ندارد کالمبتدیان بدی  
 الغفیل بقلب الله کیف شاء و ما رمت اذ رمت لکن الله  
 بهم دلی حال و هم شاهد مقام است و اگر گویند رب زدنی علما و عملا  
 دلیل بر زیادتی مراتب علم و عمل است و الا سئلت زیادت نمیکرد و بقا می کند نهایت است  
 که وصل شده بود شکرانه داشتند و خیال محال که تجاوز از منتهای شئی است بر خود میگویند  
 گوئیم اولاً که تکلیف برای ارشاد و تعلیم سؤال از حق لا یرال است ناقصین <sup>صلین</sup> و سؤال از  
 مقام فنا این گونه نباشد و ثانیاً گوئیم بر او سؤال زیادتی علم مجتمع با عمل است چه آنکه  
 ممکن است علم زیاد باشد و مجتمع با عمل نباشد یا مجتمع با بعضی عمل باشد پس سؤال میشود



از خدای متعال یادتی علم بجمیع با عمل را که عبارت است از حسرتی یادتی عمل شود و ثانیاً  
 گوئیم چه ضرر دارد که سؤال مقام فنا باین عبارت شده باشد و یا آنکه مقام فنا در فنا  
 که مقام و راست معلول باشد و سائل این سؤال بلوغ این مقام را در خود مشاهده داشته  
 و بهمت بر وصول آن مقام گماشته باشد و رابعاً گوئیم نتیجه قوه علمی که وصول مقام توحید  
 باشد بعلم بحدائق اشیا علی الجمیع و کلیات الموجودات حاصل گردد و علم بحدائق اشیا علی  
 التفصیل الشام الاشم و الا حاطة بمخصوصیاتنا بحریتنا  
 آخر مرغوب قابل للمسئله پس باین عبارت یادتی علم شده و بر  
 تقدیر این دعای مستحکم دلیل بر مطلوب مورد نخواهد شد چون این مقدمات بر پرده حجب  
 معین هستیم که الله نفس بحال است که حاصل شود بد قوه علمی و علمی بر وجه ثبات و رسوخ  
 که تحقق آن موقوف کثرت اعمال افکار و تکرار حائز انظار و مواظبت یا ضایعات اذکار است  
 که انسان من المهدی الی الله باید از اشتغال تکمیل د قوه کوتاهی نورزد و خود را از کار و د<sup>مقت</sup>  
 ندارد و اکنون گوئیم تکمیل قوه علمی را نمیتوانیم چه آنکه گاهی است یقین توحید از اثر  
 اقدام حاصل آید پس آن موصوفه البعده قدال علی البعیر و اکثر  
 الاقدام بدل علی المسیر اسماء ذات ابراج و ارض ذات  
 فجاج لا بد لان علی الطیف الخیر و گاهی سیر همین فلسفه و قوانین<sup>عقلیه</sup>



# اثر تشکیک ایل نور (شعر)

کاش به نیم عشره کشد خلق عالمی | کاش به نیم عشره بزم کارگر نشد

مناسب مقام حکایتی نظر آید که ذکرش شاید بی و دلیل ادعا خواهد بود (حکایت)  
 فاجری را گویند فاجره سرسارشش و ساز آسایش داشت در مقام عشرت و مقامات سیاحت  
 با کیوان پریشان محبوس به طایفه و با محبوس بر غریبه معانقه و مطایبه داشت ناکهان چشم  
 آن حبیب طایفه فاجر با کیوانش افتاد و شیرین بانی بنای غر نخوانی نهاد گفت

عشق حقیقی است مجازی گمیر | این دم شیر است باز می گمیر

عاشق بنویز استماع این ترانه و نوا مجذوب حق گردید دامن از کف مشوقه ربود و روی  
 جانب صحرا نمود مستانه شعار دیوانه وار در هر گوشه و کنار و هر شهر دیار این ترانه نخواند

عبرة للعالمینم کرد و | سحره روی زمینم کرد و

همینش حال و بهانش مقال بود تا بان سرای ارتحال نمود غرض آنیکه گاهی منظر توجیه شدن  
 آسان و گاهی مانند ابوجهل تا بسنگام رقص در تیه ضلال سرگردان خواهد ماند پس صیغ  
 و تحدید در انقیام شاید ذلک فضل الله یؤتی من یشاء (مصرع)  
 تیار گرا خواهد و میشش بکبه باشد و اما تکمیل قوه عملیه که تعبیر از آن با خلاق میشود پس  
 باین است که مقامات ثلاثه سالک طی نماید تا بسر منزل مقصود برسد و مقامات ثلاثه



چنانچه سابق بآن اشاره نمودیم تخلیه و تحلیله و تخلیه است و ما اشاره اجمالی به کیفیت هر یک  
از مقامات ثلاثه میسازیم بهمانطور که مرکز دخول و مخرج به اخبار است تا اینکه مردم آیدند  
که مطالب محتاج بر شدت است و کسیکه عالم باین علوم باشد مقام و لایست ندارد و مادر اینجا  
مقامات ثلاثه را داده ایم تا اینکه بعضی از علماء فقهاء مقام تحلیله و تخلیه نمودند و اسمی  
از تحلیله نبردند بجهت آنکه ایشان تخلیه را جز تخلیه دانسته اند و ما او را مرتبه مستفاد فرض نمودیم  
چه آنکه در مقام تخلیه از ازاله عین در مقام تحلیله ازاله اثر خواهد شد اگر چه فی الحقیقه اثر نحوی  
از وجود عین است پس میگوئیم تخلیه خالی کردن نفس است از زایل اخلاق عینیه و  
تخلیه ازاله آثار ثابت آنهاست بعد از ازاله عین و تخلیه عبارت از متحلی ساختن نفس  
با صفات ذیله است بوجهی بدیهه تا آنکه توضیح مطلب اولاً بمثال و تجرید  
مثال از برای تفصیل اجمال اقوی در ثبات و ادخل در عدم زوال است لهذا میگوئیم  
شخص بخل بر ریاضات مقرره باید رفع بخل از خود نماید بهستیمکه معنی بخل که نقیاض نفس است  
در وقت بدل و عطا از خود زایل نماید و خالی شود از این صفت و چون نقیاض نفس مستلزم  
تأقل جوارح است از برای عطا لهذا ممکن است که ذات نقیاض نفس زایل شود و  
تأقل جوارح که اثر وجود نقیاض نفس بوده فی الجمله باقی ماند پس باید ریاضت این اثر  
زایل نمود که بعد از تخلیه تحلیله حاصل شده باشد و بهمارست بر حفظ نفس از اتصاف با <sup>نصف</sup>



انقباض و سلب و اثر آن که شاقل جوارح باشد ضد نفیست که انقباض نفس در وقت بد  
 و عطا و حصول عجله در جوارح باشد بوجه اتم حاصل شود و این است حقیقت سخاوت چو  
 این امر دینی پس بآنکه حصول مقامات ثلاثه از برای انسان موقوف بتبدیل قوای اربعه بود  
 در ملکیت بدن است که مخلوق برای خدمت بدن شده اند تا نفس در انبساط خود را بکمال رساند  
 و سبب این واضحه و عقل صادق متین است که کمال نفس حس در این بدن جسمانی نخواهد شد  
 و اینها سبب این است که بقا بدن بایست این قوای اربعه بر سایر قوای مخلوقه از برای  
 بدن خواهد بود اما قوا در اربعه پس اول آنها قوه عاقله است که از عالم ملکوت و شغل او  
 تمیز بین حسن و قبح و اشیا نافع و مضاره از برای انسان است و دوم از آنها قوه  
 غضبیه است که شأن او دفع مضار و کسر سورت قوه و ابمه و سوا سر شیطانی است و سوم  
 از آنها قوه شهویه است که شأن آن تحصیل مشتهیات که باعث حصول ثلث یا تحلل بدن  
 و عدم اینهاست و چهارم از آنها قوه و ابمه است که از عالم ناسوت شغل او و شکل  
 صور و تخیلات که ملایم طبع انسان است میباشد و علت احتیاج بهر یک در محل  
 خود مقرر و مبرهن است طالب ارجوع کتب خلاق باید تا تفصیل اتمام بیاید غرض ما  
 در اینجا از ذکر اینها اشاره این است که کلیه تحصیل کمال از برای نفس که نتیجه تحصیل مقامات  
 ثلاثه تخیلیه و تحلیلیه است موقوف بتبدیل این قوای اربعه است چه اگر تمام اوصاف



رذیله از دو جانب نهاده و ناقص و اسراط و تفریط این قوای اربعه تولید شود و تفصیل آن از  
 این قرار است که قوه عاقله احد وسطی است که تعبیر از آن حکمت میشود و حد اسراط که  
 جربزد اشش نامند و حد تفریط که بلا دانش گویند و قوه غضبیه را حد وسطی است که تعبیر از آن  
 بشجاعت میشود و حد اسراط که تهورش نامند و حد تفریط که جنبش گویند و قوه شهویه را حد  
 وسطی است که غشش تعبیر کنند و حد افراط که شبق و حد تفریط که عن نامیده شد و قوه  
 و ایمه حد وسطی ارد که تعبیر از آن بحسن تدبیر میشود و حد افراط که خیال و مکار و حد تفریط که  
 و بی تدبیر خوانده میشود و جمع بین حد وسط از این قوای اربعه نام است که اعلا و اکل مقامات  
 نفس است بسبب حصول آن اعتدال و هو اسراط المستقیم و آن است که وصول با و نامول است  
 و هدایت بسوی او در هر نماز حصول و چون درجات افراط و تفریط از دو جانب هر یک از قوای اربعه  
 منقبوط بحد و محصور بحدی نیست لهذا ترکیبات مختلفه از درجات و اختلاف قوت  
 ضعف قوا منتهی بلا نهایت است و از اینجاست تفاوت اشخاص در اخلاق و تمیز و اختلاف  
 نفوس در حالات و اطوار بلکه اختلاف درجات سالکین و مراتبین در کیفیت مجاهدات و  
 مذکوره بر حسب قوت و ضعف در خلاق متولد از قوه که در صلاح آن مجاهده میکنند و  
 اختلاف احوال و اطوار ایشان است و یک ملاحظه و سیقه معنی بطرق الی آنه بعد از  
 اخلاقی این است که سالکین در هر مرتبه درجه که بوده باشند خارج از طریق نیستند و در هر



الی آنه سائرند و نباید که ایشانرا از زمره اهل سلوک خارج دانست علی الجمده قول آنه علی  
 وَالَّذِينَ جَاءُوا مِنَّا فَتَبَيَّنَّا لَهُمْ سُبُلَنَا دَلِيلًا لِّمَن يَهْتَدِي <sup>دلیل برانست که مجاهد</sup>  
 موجب رسیدن بسبیل حق و طریق الی آنه است و بتفاوت مجاهدات و ریاضات <sup>تقصیف</sup>  
 و تقویات قوایی که تعدیل آنها مطلوب و حصول کمال نفس آنهاست تفاوت درجات  
 برای مجاهدین حاصل است و هر درجه طریق است الی آنه و اینها تَوَلَّوْا فِئْتَمَّ  
 وَجْهَهُ اللَّهُ شاهد مدعی مثبت ادعاست وَاتَّخَذُ اللَّهُ رَبًّا الْعَالَمِينَ  
 چون این سخن دینی بهر مقدار که فهم آن توانستی پس در معرفت طریق تحصیل اعتدال  
 و شناختن ردائل متولد و از دو جانب قوای اربعه در هر حال مرجع کتب مدونه در علم  
 و مفصله در اوراق که سابقین از علماء اخیر و سابقین از اهل این فن عالمقدار در جمع و ضبط آنها  
 زحمات کشیده اند میباشد و چنانچه در قسم کتب قصوری باشد علماء فن که نه دعوی ایشانند  
 و نه خود را طلب باب اند در گوشه و کنار شنیده و بدوستی حق آریده حاضر برای بیان  
 مقاصد و مسترصد از برای طلب خلق بسوی حق و کمال اخلاق و عقاید سالک طالب  
 و عاشق صادق بحکم خُذُوا الْعِلْمَ مِنْ أَفْوَاهِ الرِّجَالِ رجوع بایشان  
 در قسم مطالب نماید و ابواب فتح و فرج بر خود گشاید وَ عَلَى اللَّهِ التَّوْفِيقُ  
 وَهُوَ بِذَلِكَ خَفِيقٌ این طریق سفر الی آنه و تحصیل مقصد ایجاد و طی سبیل را



(هر که خواهد گوید و هر که خواهد گوید) | تجدد اللغات و تفسیر المعانی

ای سالکین را در صورت غذا با هم مستغرق و با دلوک مستغرق و طریق و اصول و غیره  
تحلیل بسیاری از حق برات شرک بلکه اعراض از حق است و پرستش خلق حب جا  
خروج از راه است و وقوع در چاه و انس برید و خواندن مشغولی مولوی و مقامات بزرگ  
و شت از حق است و تحسین و ذلت و خواری خواهد با توجه بدگاه و آله مستغرق و طلب  
با خواستن مقامات عجز و انکار از تو خواهند کیسه اقدار ذلت خواری از تو خواهند نه عزت  
و افتخار الفقر فخری فرمود زلفنا منخری آن اگر مکه  
عند الله اتقوا که نازل شد نه اگر کم عند الله اعلم فقرای آنه عین غدار است  
و خواستن مقامات از خدا عین استغفار است (مشر)

مردی بسیار سخی بود آن آدمی | کان پس غما بود بر آس نگر

خلاصه کلام گوئیم رنگت مال از خود نشویم مقصود پاکت تحسین کمال است و کمال بکار  
حال است تحسین معارف و تحسین افعال و اقوال و اخلاق و تحسین بسیاری از خدای عالم  
به چیک از این امور رعب نیست بغیر از این هیچ کمالی قادر مطلق نیست چه صاحب ولایت  
و چه شاعر و غنیست چه آنکه ولی از تمام مردم ایمان خواهد و میسر نیست و شاید از تمام غنیست  
خواهد و ترک طغیان و این بنیاد نیست چه پس چیزی خواهند که نخواهد شد و چه پس نبود



امری جویند که لازم وجود شایست پس سالک اصلاح عجز و انکسار و ترک اقتدار و خستیا  
و گذراندن مغز و تفاهت با رضا و تسلیم است ای برادر عزیز طالب یقین اگر داناتی صلاح  
ترک شیخی و پیروی است چه که از حضرت رسول ص منقول است که آخر ما یخرج  
مِنْ قُلُوبِ الصَّادِقِينَ یا رتوس الصدیقین حُتَّاءِ چگونه  
توانی طی اسیر با سانی نمود و حال آنکه اول مرشد از راحل ترک خود خواهی و فانی  
ترک جاد است و آن حشر مرشد صدیقین است و خود میدانی که بمقام صدیقین رسیدن  
کار بسیار است چنانکه قوله تعالی یُؤَسِّفُنَا بِهَا الصَّادِقُ لَیْ شَاهِدُ  
و مفصل این اجمال است و اگر نادانی صحبت دانا غنیمت شمار و ملازمت صاحب نیک  
اوجب اجابت بر خود کار دعوی تحقیق و محقق از سر نه درشته تقلید دانا از دست  
و دست را بر نذر نادانی نماند اعتراف کن معرفت ذات یگانه یکتا تعزیه صلی الله علیه و آله  
مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ فرمود و دعوی حق معرفت نمود خلاص آدمی صحبت  
نیکان و ملاک آدمی صحبت به است ای برادر شفیق و ای سالک طریق میزان معرفت  
مصاب نیکو و مسترین زشت خو متابعت شریعت و ضبط حد و طریقت و ترک محبت  
دنیا و گریز از متابعت نفس و هوا است آنکه دارای این اوصاف و محل سبب است  
الطاف شده محبتش غنیمت و خدمتش فضیلت است و آنکه خالی از این صفات و منبع



نفس و شواست فرار از اولایم و مفارقتش تخم است باد و ایشان خوشتر باشد  
 ملازم حضرت ایشان ولی درویش را شناس علامت درویشی گسیو و تار بوق و متشا  
 فیت علامت درویش خاکسار بعد از متابعت شریعت و مطبعت طریقت و استغناء  
 و فقار عجز و کمالات است چون ملازم حضرت ایشان شوی از ایشان شوی و برکت  
 صحبتشان پریشان شوی و بحکم اَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ مقصدت و کنایه  
 و مقصودت دریا آید ای عزیز برادر دای جان برابر از این سخن بشتباه شوی  
 که علامت مقدر و فقهار ظاهر را در درویش ندانی باقبال انام برایشان خارج از جماعت  
 درویشان خوانی درویشی گذاشت است نه ندانست درویشی حال است  
 نه ترک مال و جمال درویشی ترک محبت دنیا است نه ترک ثروت دنیا درویشی تارک  
 هوای و طمع مولی شدن است نه ترک عماره و دای و محراب عصا بی نمیرد و درویش  
 ایشان از غیر درویش ایشان وقتی خواهد و در شخص خدا پرست از هوا پرست تحتقی بیاید  
 حل فعل ایشان بر صحت تکلیف است و صلح معنوی با ایشان و نهن از طبع لطیف اگر چه فرموده اند

اگر گادی بیافند در علف را بیالاید سم که گادان دورا

ولی تعدی استمال کار غیر تحقیقی است و جابل محقق لا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى  
 راعصای راد و گیه گاه دستار خواهد داد و تمیز صورت از معنی را هیچ گاه بی مراعات



نخواهد بود مکن است ندی بصورت عالمی و فانی بصورت آسمانی بد پس نباید گفت فلان عالم  
 اتبع الهوى و خالف المولى یا ای که گفت خان الا بهن بلکه  
 بایکفت تابع الهوى و خالف المولى نصوب صوة العالمه گفت  
 انتم انت الخائن مقصود آنکه محققین بواسطه این تحقیر اهل ازنا اهل و صعبان  
 سهل و تمیز صحیح از فاسد و راجح از کاسد میدهند (مشتر)

موشگانند در عالم بی | واقعه از کار و بار هر کسی

همه پیدانند که (نه هر که چهره برافروخت و سبزی دارد) و هم منجونه (نه هر که  
 سرش تراشیده و ری دارد) ای یگانه مرد و روزگار و تربیت شده یوار دات سل  
 و نهار خود را تعبیه برای راحت بندها و خود را خوار نما برای عزت اخوان صفا  
 بزرگان گفتند (برنج خود و راحت یاران طلب) تا تو در بند راحتی در معرض بلا گیتی  
 و تا تو مقید بفری گرفتن دلتی چه آنکه ذلت و راحت طلبی خود بملالت است از طلب  
 حلال و بدل با اهل حاجت و مستقر اامساکن کن شیرینی باش که از طعمه خود بزرگتر  
 خورانی رو باد کور باش که فریبه شیران خوری چشم طمع از آنچه در دست مردم است  
 باز گیر و آنچه در دست اری با کمال چشمش بر او بود مضائقه مکن که خدای تعالی برای  
 و سکن حق نظرش را داده یعنی چون بوقت ناله و جار شوند و حاضر به رسیدن باید شایان



محرورم نمازند برمال حال کسی حدیسه که خود حدیث چون تشمس سوزند است محلی  
افتد او را فانی کند عجب تر آنکه حاسد جان خود را بحدیث میزند برای آنکه محمود است  
چنانچه گفته اند شخصی بر همایه خود بسی حدیثی و فقدان نعمت محمود که مقصود داشت  
او را نکردی بیسجانه حدیث بر آن داشت که غلام بچه تربیت کند و او را بکشتن خود  
بر بام همایه بدارد تا او را تمت قبل زند و باین سبب مستلا شد نقش از کف زایل کرد  
چون غلام بچه شد رسید از او مقام طاعتش را پرسید اظهار داشت که چند است  
اطاعت ارم که اگر غریق آب و حریق آتش خوابی فرمانت را مطلق نگذارم پس  
امتحان او را بکشتن خود بر بالای بام همایه امر نمود و مبالغی بالش داد که بعد از کشتن هر کجا که  
خواهد برود چنانکه غلام نهی از این مقصدش نمود منفیه بود و هر قدر وصول مقصودش از  
راه دیگر اظهار داشت کلامش را بطل شمره اکار داشت لا جرم غلام حکم استقام  
بطاعت مولی مراش را انجام داد و سحر بکلام مولی او را از خوابگاهش بیدار نموده و او را با خود  
همایه سپرد و خود کو سفد از خوابید و غلام سرش را بریده بخوابگاه خود آمد علی الصبح  
شیوع این امر اسباب تمت گرفتاری محمود گردید ولی از آنجا که بی گناه پائی اریز  
و بردار شد باسانی خلاصی یافت صحیح است حدیثه عمر حاسد بخورد آنچه از نفع  
حدیث حکایات حاسد و محمود نویسم سخن ناتمام و کلام بی انجام خواهد ماند و ذکر آنچه بر حود



وارد شد و بالیان دیده ایم موجب طول بلکه از استماعش شمع ملول خواهد پس ای  
 عزیز از حد بر نیز تاز بسیار ای فاقه سالم باشی و از بخل بگریز تا بنحایت و سماحت  
 ملک ملک عالم باشی الا نسا ز عیب هذا لا یحسان بر معنی ملک  
 کسی است که بر او احسان کرده و بر بخیلی محروم از مالی است که بر او عیب بوده مالش دیگران  
 خورند و و بالمش بر او باشد عزت و ثروت و جلالت دیگران برند و عیب جمع و خفتش او را  
 از هم بپاشد حکایت حسن چنگ در لسان الغیب مذکور است و مثال آن حکایت هزاران در  
 سطور مشاهده و عیان مکنی از مذکور و بیان است بخیل آنچه بیاورد و خست دیگران بر بند نخورد  
 و مرد و عیب بود و دیگران خورند ای برادر عزیز و مشفق باتمیز از اقبال دنیا و نحوش بسیار  
 که باقی نیست و از ادبارش مخزون شود که دوامی نیست لا تأسوا علی ما  
 فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم خود برمان و شعر این بیان است چه بسیار  
 از بیچاره گان که از بیسوائی شرف بر ملکوت بودند و باندگان مان باقبال دنیا از آوارگی  
 رهیند و بغیرت و جلالت بلکه تاج و تخت رسیدند و چه بسیار اهل ثروت که باقبال دنیا  
 جلالت و تاج و تخت داشتند و ناگهان یکسره بگذشتند و بر خاک نشستند و از  
 بیسوائی بهلاکت پیوستند و عاقل آنست که از این اقبال ادبار عبرت گیرد و حیرت  
 بر اقبال و کربت برادر باربرد عقل ناسرشتکه فریب دنیا نخورد و زینت دنیا میلش



بآخرة از دل سبزه آن اکسیر اکثر اسعاده اللوت و آخر  
 من يتجافى عن دار الغرور و يتاهب لیسكنی القبور را فراموش کن  
 تا مرگت در نظر و بیوفائی دنیایت در محضر باشد چه خوش گفت آنکه گفت (اگر عاقل  
 دل دنیا بسند) ای رفیق شفیق تلاوت قرآن را با تامل در معانی آن مداومت نما  
 خصوصاً اوقات فراغت بال و عدم اشتغال مانند سحرها و تنهایی در مقرر که محل خطا  
 حضرت رب الارباب شوی و بگوشت دل فرمایشات حق شنوی عارفی را گفتند  
 که تا چند بعزت خوشدلی و در خلوت معتزل انسان را گویند شوق از انس است لی  
 انیسی تواند زیست و بیس گاه خالی از مصاحبت نیست باز که تو را فرار از بی نوع خود  
 صیت و اشتغال از خاطرت از کیت بهره در زاویه غول خرید و رسته استینا  
 با انباده نوع برید جواب داد بیچگاه بی انیس نیستیم و ساکت از صحبت نمی ایستیم گفتند  
 انیت کیت و مصاحبت صیت گفت مصاحبت قرآن و انیم حضرت سبحان چو  
 خوابیم صحبت انیس شنوم قرآن خوانم و چون خوابیم خود با او سخن گویم مناجات کنم و  
 یقینست که انس با خالق بهتر از مخلوقست لهذا خلوت گزید در زاویه عزلت خرد  
 اگر چه غرض از ذکر این مثل ذکر فائده تلاوت قرآن بود ولی حسن اعتزال و فوائد انس  
 با حضرت و اجمال آن پس زاید از قدر حاجت انس و رابطه با مخلوق خارج از جاده



ستیم و طریق قویست چه خوش گفت حکمی که گفت لا خیر فی الناس  
ولا بد من الناس و عاشر الناس بقدر الضرورة در عوض این  
سه کلمه حکمت بای کرافت گرفت و شرح این حکایت در لسان العیوب است  
این مقام عظیم این کلام توحیدی است منقول از احتجاج از امام حسن عسکری علیه السلام  
بسی علی بن ابی بقی علیه رحمة الملك العلام بحبت شماش بر جل مکارم طاق و مما  
نقر به العیون والاحداق ذکر نامیم که تسبیح فرمان لازم از زبان آن امام باشد

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَحْمَدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةِ لِلْمُؤَخَّرِينَ وَالتَّائِبِينَ  
وَالْعُذْوَانَ الْإِلَهِ عَلَى الظَّالِمِينَ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ  
وَالصَّلَاةُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَعِزَّتِهِ الظَّاهِرِينَ أَمَّا بَعْدُ  
أَوْصِيكَ بِأَشْيَا وَمُعْتَمِدِي وَفِيهِمْ يَا أَحْسَنَ عَلَى الْجُودِ  
بَنِي بَابُوهِ الْقَمِي وَفَقَكَ اللَّهُ لِمَرْضَانِهِ وَجَعَلَ مِنْ وَلَدِكَ  
أَوَّلًا دَا صَالِحِينَ بِرَحْمَتِهِ يَتَّقُوا اللَّهَ تَعَالَى وَاقَامَ الصَّلَاةَ  
وَإِيتَاءَ الزَّكَاةَ فَإِنَّهُ لَا تَقْبَلُ الصَّلَاةُ مِنْ مَانَعِي الزَّكَاةَ وَ  
أَوْصِيكَ بِمَغْفِرَةِ الذَّنْبِ وَكُظْمِ الْغَبْطِ وَصِلَةِ الرَّحِمِ وَمَوَاسِفِ



الْآخَوَانِ وَالسَّعْيِ فِي حَوَائِجِهِمْ فِي الْعُسْرِ وَالْبُسْرِ وَالْحِلْمِ  
 عِنْدَ الْجَهْلِ وَالنَّفَقَةِ فِي الدِّينِ وَالْبَثِّ فِي الْأُمُورِ وَالْتِمُذُّ  
 لِلْفُتْرَانِ وَحُسْنُ الْخُلُقِ وَالْأَمْرُ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيُ عَنِ  
 الْمُنْكَرِ قَالَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ لَا تَجْرُفُ فِي كَثِيرٍ مِنْ نَجْوَاهُمْ إِلَّا  
 مَنْ أَمَرَ بِصَدَقَةٍ أَوْ مَعْرُوفٍ أَوْ إِصْلَاحٍ بَيْنَ النَّاسِ وَأَجْتَنَابُ  
 الْفَوَاحِشِ كُلِّهَا وَعَلَيْكَ بِصَلَاةِ اللَّيْلِ فَإِنَّ النَّبِيَّ أَوْصَى  
 عَلَيْكَ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَقَالَ يَا عَلِيُّ عَلَيْكَ بِصَلَاةِ اللَّيْلِ  
 عَلَيْكَ بِصَلَاةِ اللَّيْلِ عَلَيْكَ بِصَلَاةِ اللَّيْلِ وَمَنْ يَسْتَحِفَّ  
 بِصَلَاةِ اللَّيْلِ فَلَيْسَ مِنْنَا فَاغْلُظْ بِوَصِيَّتِي وَأُخْرِجْ شَيْعَةَ  
 بَيْنَا أَعْرَبُكَ بِهِ حَتَّى يَعْلَمُوا عَلَيْهِ وَعَلَيْكَ بِالصَّبْرِ وَانْتَظِرِ  
 الْفَرَجَ فَإِنَّ النَّبِيَّ قَالَ أَفْضَلُ أَعْمَالِ أُمَّتِي أَنْتَظِرُ الْفَرَجَ  
 وَلَا تَزَالُ شَيْعَتُنَا فِي حُزْنٍ حَتَّى يَظْهَرَ لَدَى الَّذِي بَشَّرَ النَّبِيَّ  
 حَيْثُ قَالَ يَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا كَمَا مَلِئَتْ ظُلْمًا وَ  
 جَوْرًا فَاصْبِرْ يَا شَيْعَةَ وَأُخْرِجْ شَيْعَةَ الصَّبْرِ فَإِنَّ الْأَرْضَ  
 لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ وَالْعَاقِبَةُ لِلنَّاقِبِينَ وَالسَّلَامُ عَلَيْكَ



وَعَلَىٰ جَمِيعٍ شَيْعَتِنَا وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ وَحَسْبُنَا اللَّهُ نِعْمَ

الْوَكِيلُ نِعْمَ الْمَوْلَىٰ وَنِعْمَ النَّصِيرُ

چون علی الاجمال بعض

از ریاضات کالیف اخلاقیه اشارت داشتیم این توقع شریف متمم مقصود کاشتنیم  
رشته این سخن را از مقصود اصلی دور و از بیان اول مجور نمود اینک بیک حکایت که نشانه

تمام مقصود است بنجام آوریم حکایت در ایام سیر عوالم و سیاحت

عادات و مراسم که اختلاف آن در طبقات نام از خاص و عام و خواص و عوام و اشراف

و ثقت خیالات مردم که از سعادت در حالیکه فارغ اهل و مجتمع انجمن بودم در دارال

طهران حفت بلامن و الامان سیدی از اهل خراسان را که دعوی ارشاد و اهداء عباد و ستمو

بیرتی خوب و حالی مرغوب ملاقات نمودم از آنجا یکدفعه غفوان شباب و سرگرمی معرفت

حال شیخ و شاب و تفقد از حال اهل منبر و محراب و تفتیش از مفاصد و شایخ و اقطاب

معاشرتم بیداشت و بر کجکادی یککاشت خود را در زمره مقصدین بارشاد و در اولین آیه سیر

إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ وَلِكُلِّ هَادٍ قَوْمٌ

با اینکه در هر زمان و لی لازم است بشمار آور

سلوکی تازه و حشری بنده با او پیدا کردم کابلکابی معنی در نهفته یا ماهی دوسه بار با او

ملاقات داشتیم ولی همه گاه ملاقات در جلوت چون بلطف قریحه خویش و اشارات صریحه

این درویش دریافت که ملاقات خلوتی ایشان را مایل و از ضلوع بر حال ذکر و فکر ایشان

ایشان بودند حال خلوت



خوشتر لم لهذا بلاجات خلونیم بر داد و هزارانم منت نهاد شی را بنظرش قسم در خلوت  
 یافتیم در حالتیکه گویا در اطراف خود تا کمر نخسته و عمامه از سر بر داشته برنجی آونخته  
 عنوان بختیبر و برای خود خواسته پیرامنی چون بخت ارجمندان غنیه بر خود آراسته بر  
 سجاده در کمال لطافت و نظافت نشسته و شبی هزاران بر اطراف هر که بر سجاده داشت  
 دور داده و در کنار سجاده کتاب عالی نهاده سماعی ظرف در کنجی در گوش افتاده  
 پیش خدمت در مقابل آقا با کمال خوشی ایستاده گونه از سبزه در دست ایشان لبی مخمب  
 یعنی مشغول فکرم و بیست خود را طوری نمایش داده که در حال فکرم گاهی بشارت از درون  
 چائی از پیشخدمت خواستی داشتند و کلمات از خود گاشی و گاهی بکشیدن غلیان صورت  
 فکریه یغیان آوردی علی بجله بعد از ورود و بخت بشارت و امر نمودن خادم بر برابر دادن  
 چای و آوردن غلیان بدتی مشغول فکر و ذکر بود و خود را از حالت معهوده خود خارج نمود  
 بعد از زمانی که فراغ از او داد و خلاصی از افکار را از او داد توجهی بسوی این بنده و مصاحبی که  
 با خود داشت نمود و زبان تجلیات و رد مان گشود پس از بر سوی سخن اندیم و گاهی بعضی  
 اشعار مولوی خواندیم بمینکه مولانا سرگرم انس و صحبت گردید و از عالم غرور و فردانیت بر  
 رفت و یگانه و بمض شدم از و سؤال کردم که فایده این از کار و او را در چیست و مقصد  
 شما ازین ذکر و شکر چیست اگر مقصود خداست وضع و بیست مخصوصی از برای طلب



نیست ممکن است بی تسبیح هزار دانه و کیسوی بر پیشان طلب حق نمود و چون اسمی غرضخوا  
 باطاعت حضرت معبود بود و دیگر آنکه نتیجۀ طلب حق صیت عین است که اطاعت خدا و او را  
 و نواهی لازم است زیاده بر آن آنچه بر ریاضات سترتب است امری از خداوند اراد که اطاعتش  
 لازم باشد پس مقصود از تحمل آن چه چیز است جواب او مرشد ما را بر این طریقۀ فسرمان  
 داده و مرید باید اطاعت پیروا جب شمار تا مقصود بدست آرد گفتم مقصود چه باشد گفت  
 قرب حق تجا بلا گفتم غرض از قرب حق چیست گفت مستجاب الدعوه شدن گفتم ثم  
 مستجاب الدعوه بودن چه باشد گفت توجه نفوس مردم بشخص مستجاب الدعوه که حاجات  
 ایشان از خدای بخوابد و خدا حاجت ایشان را نماید گفتم فایده حاجت رسیدن ایشان  
 برای شخص مستجاب الدعوه چه باشد گفت خدمت کردن ایشان بشخص مستجاب الدعوه و را  
 افتادن عراده امور و این حکایت بدان آوردم که معلوم گردد که مقاصد اینگونه اشخاص  
 جز تعمیر حال دنیا و بسنیازی از زمار چیزی نباشد منتهای امر اینست که ساده گان مقصد  
 خود نمیشناسند و با مالکان آنها حقیقت امر واجب شمارند و عجب اینست که همین که فی الجمله  
 توجه چهار نفر بسوی او ارادت بخود دیدند گویا که خستیا رعوالم وجود برای خود خریدند غرضی  
 در ایشان ظاهر شود که گفتنی و نحوئی که عبارت از نفیستنی است چنانچه خود برای این  
 مشاهده نمودم و حکایت آنچه دیده ام اینست که یکی از اهل بهمان که مدتی در ملک



تجارت در گوشه کنار با اشتغال تجارت عالم خیال مشغول است بکریه و طهارت بود بمیکه قوی  
 علی تسخیر کرد بحکم کرد طوار تجارت در هم به عید و مالیه خود نفاق در راه خداوند و دل بدو  
 و مردمان پریشان نمود و معسوان اینکه من خدمت فلان مرشد رسید و عقبه او را بوسید  
 بتمام عالم رسانید عالم چنان شد که عالم بدادم و پشت پای عالم نهادم چون همه از  
 از اعلام شخاص و منظورین خاص چون در بخند و طهران نبود رخت قامت بظهران کشید  
 و دل از وطن مالوت برید و بحکم تغرب عن الاوطان فی طلب العلم  
 غربت را وطن و وطن استکن قرار داد جمعی از بخیران که قدر مال مندول او ند استند  
 یا چون من بخیران که گذشت از مال قلیل و مقابل نفع کثیر نتوانستند بدل مالش گذشت از بنا  
 انگاشتند و طوق ارادت ایشان را برگردن گذاشتند لاجرم مردی شد معسوم و معسوم  
 ارشاد و وزیر اغوا مردم برگردن نهاد چون وزیر با همسکام عصر با بعضی از مریدان در گوشه  
 از ایوان مسجد شاه جلوسی و حلقه مانوسی داشتند و این بنده هم نظریا لیکه از خود بیای  
 نمودم طالب کشف امور بودم آنگاه علی المرسوم وقت عصر در دکه مخصوصه ایشان  
 حاضر حالات اطوار ایشان را متاعل و منسربودم گاهی در عواشی سخنان ایشان سخن  
 می انداختم و گاهی کلام ایشان را میسر ختم انسی قریب ارادت ایشان را می دادم  
 ولی در معنی قدم در سلک مقصود خود می نهادم لاجرم وزی با حالت تب در حرکت



براست و چپ حرکت داشتم ناگاه با یکی از مصاحبان آن مجلس ملاقی شد چون قصد حضور  
حضرت مرشد نموده بود با کسالت حال بر اوصاف جت و دنبال سبزه چون وارد محضر شدیم  
و غایت گفتیم شکایت از تب کردم و گفتم تحیرم که امشب چه چیز باید خورد که منافعی با جا  
نباشد جناب مرشد فرمود هر چه میخواهی بخور مقصودشان مفهوم نشد بعد از زمانی که  
خیال حرکت رفتن داشتم ثانیاً گفتم آقا عرض کردم تب دارم امشب چه بخورم جواب داد  
بله تب داری گفتم هر چه میخواهی بخور فهمیدم که جناب مرشد از سؤال ثانی من منزجر  
شده اند و خلاصه از جارایشان این بود من گفتم هر چه میخواهی بخور منیش این است  
که هر چه بخوری مضر نخواهد شد پس سؤال ثانی هدایائی است که ناشی از تب است چون  
این سخن شنیدم بر زیادتی غرور ایشان مستقل شدم و از جای خود برخاسته رفتم

و معاودت بان محسنه ننمودم

والحمد لله رب العالمین





# الفصل

## بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم اول سماء  
خداوندی که از فیض سبحان حمت و جودش  
وجودش فیض محض و محض و درش عالم مکان  
باورش فلک و در بحالش جان تن سائر  
زمین ساکن فرماش زمان عهد پیمانش  
جمادی بخود و حیران بانی مات کرد  
بوصیف جمال او ز تقدیس حلال او  
قدیم لایزال آمدت بر بیال آمد  
صفات اوست ذات او بخود قاضیات  
هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن

زمین سازم این فست ز شرفش ز سرتاپا  
عیان نمود از کتم عدم اشیا ناپیدا  
مکان و لامکان باشد و جودش علت اولی  
نه اندر بند فرماش و چو رشید فلک پیمای  
خلایق جمله همانش چه در اینجا چه در آنجا  
ز تصویر جمالش محدودان انسانی و آنا  
ز تجید کمال او سر اسروالدشید  
ز وصفش عقل لال آمد بود کجا و همیت  
همه ذرات از هر سو به یکتائی او گویا  
هو المعطی هو المانع هو المعالی هو الاعالی



وجود کون از وجودش عیان بر بود از بودش  
 کمال قدرتش کرد آشکارا از رفعت  
 شرافت اوجان او خلافت نشان او  
 کرامی داشت انسا را که اندرگاه تکمیلش  
 ز بهشت انبیاء تمام نعمت کرد برایشان  
 ز خلق با سوا نیکتر عرض این معرفت آید  
 ز ارسال رسل که راه مقصد اند نمود  
 ز عقل کل و مادی سبیل آن مقصد اصلی  
 بنحقت صا و اول بود چون عقل اول شد  
 وجودش علت غالی است لولا که عیان  
 محمد مبروده دار محسن اسرار الهی  
 محمد مکنس نه فحش مطلع انوار رحمت  
 بچوگان سرمویش نه فلکست چون کعبه  
 معاش فوق کاف و نون ربوبیت همه آفرین  
 من نادان آمی مدح آن شکر کی تو انگویم

نه بدست فحش مقصودش ز خلق انبیا  
 ز مشت خاک پست و سیر جسم آدم خوا  
 بفرق نازینش پس نهاد او تاج کرمان  
 رسولان پای آید از ترددش به چمنها  
 چه نعمت نعمت عرفان که ایجاد است و بر  
 نویسیابی تمام حکمت از علم الاسما  
 بمقصد کی رسیدی را که نماند آن بنا  
 چه حاصل بود بگزیدش خداوند جهان را  
 اگر چه خاتم پیغمبرانست آتش آلا  
 چه حق بگیا بود پس حجت او کی شود آلا  
 محمد مکنس کاشف علم لدن افتراب او  
 محمد شهسوار برزم سنبهان اندامی سر  
 دو کیستی با کن کوشش عشق آن قد و بالا  
 صفات صا و بیچون رستار پای او پدید  
 که وصفش خاتمی عالم بعثت آن کرد طایا



خدای خدا ظاهر ختم نبی است

بلی بک از وجودش دست و تنج حیدر صفه

از آن لاکل نفی شرک شد قامت حید

علی عالی اعلا ولی والی والا

وصفی و جانشین ابن عم و صهر پیر

عدو کش صفت شکن جلالتین با حق کفر و

فلک چرخان پای او ملک کمتر که ای

علی مصروع زردان عبد سبحان صبا جلالت

علی جیش عظیم آمد علی نفیض جسم

علی حق ایتسین آمد علی جلالتین

علی و یازده تن نسل پاکش بادنی و بر

ز و صفت با علی کی شود نشا کس حنفی

نبودی که محمد حق شناسی هم نبود

عیان نبود راه حق شد توحید با جا

عیان کردید توحید بود امفی الا

که شد اندر غدر ختم نفس معطفی مو

اب شیر و شیر روح پاک اهل زهر

امیر المؤمنین ضرغام دین اند صفت

پیمبر را سوای او کسی نشناخته حق

علی مقصود از کن اصل ایمان شافع فردا

علی نور عظیم آمد علی سده علی طوبی

علی نور حسین آمد علی مقن علی ا

بخلق ماسوا حکم قادر بیکت

ز مدحت هر چه گویم شوم از کوتاهی رسوا

ز نامم بگذر از جودت این چی که نمود

چه جانشین است مشهورت که نایب

دور از چشم

در دور

شرایب است طلب با کمیت و ما

ای آنکه طالب با ری بال روی صفا



برار سپید غفلت ز کوشش دل شب نو  
 ز ما سوی همگی چشم بادت پوشید  
 ز تیغ لایحه با سوا بباد کشت  
 یکی ز عالمیان خود تویی و هستی تست  
 ز یار بی حسبری گرز خویش با خبری  
 اگر ز ماه من خویش است عاشق با  
 نذرانی است که ز ما و من تو مقصدت  
 اگر تو نفس بر بحبیر حکم شرع کشی  
 ز سیر زاده چه سالک به نیت تمام رسید  
 بدل ز مشرق جان شمس عشق رخ چو  
 چه بر تویی بجوارج ز نور عشق آمد  
 شراب عشق حقیقت بکام مخمور بود  
 رماند خویشتن از رسم مردم دنیا  
 طریق او بگرفتند و یسه و رای من  
 ز خویش رستن و فانی ز عشق کرد

شراب طلب یار تا شوی دانا  
 چنانچه بادت از خود گذشت و از من و ما  
 که راست قامت تو حید کرد و در آلا  
 که بادت کبشی آن خودی نخست زلا  
 چه هست خویش بی بینی شوی یار جدا  
 بخت بد زده و بخت بد زار شد پیدا  
 من تو نفس دنی تو مایه هست هوا  
 کنی ز تیغ ریاضت هوای نفس فنا  
 عیان ز موسی عشق آید شمس بضا  
 ز نور خویش منور کند همه احسن  
 بسوی یار توجه شوند کسرتا پا  
 بهانه کرد که مستم ز ما غریبی  
 به بی سواری و عسیری از کلاه و قبا  
 ز جام او بچشیدند و امتی و عذرا  
 نه مطلبی است که عاشق از او کند روا



به بین چگونه در آتش سوخت پرو  
 هزار دست بود عشق را دور بردست  
 اگر که مردی بهی جان بگیرد کف  
 بکنج خانه نزن چون عجز دست بپشت  
 نصیب عاشق صادق بغیر بجران نیست  
 ز نفس کل چه بستر نفوس خبری شد  
 اگر تو وصل طلب میکنی ز لذت عیش  
 امید وصل ز خود بینی است و خود خوا  
 تمام عشق که نشستن بود رستی خود  
 شود چه کلف اگر رست عاشق از خرد و است  
 چونی ز خویش تهری که شود دل عاشق

ز خویش رست و معشوق خوش گشت  
 هزار جام بود جمله پر زرنج و بلا  
 و گرنه مردی بهی پس برون خانه میا  
 و بل بکوب چو مردان جنگ در سجا  
 بسبوط آدمیت این بخت که بیدار  
 حدیث فرقت عشاق کرده نشاء  
 ز کعبه سوی خطا میروی ز روی خطا  
 کجاست عاشق خود خواه عاشق مولا  
 که غمیزد بماند دیگر بدل بر جا  
 که گفتگو بود از دوست لیک از صدا  
 نوای نای عیان میشود و الا لا



شرح عشق زنا تنم سپرس و زین گفتا  
 بیاب مقصد اصلی که رنر ماست اینجا



سحر کبی بدل از با تنم رسید خطاب  
 بدین روی که تو باید روی خطرناست

که ای ز قافله و امانده بفلک از خوا  
 ز جای حسینه و علاجی برای غمش با



بهرمان رفیعان مگر که در این راه  
 ز شیر ز سیر و کافه تصور این راه  
 ز خور و خواب که در فکر از دور که  
 چه این جنبه لایزال از ماتم عینیم  
 ز دل مواخذه کردم که غافلیم  
 پس از مواخذه و طعن و دق من و ل  
 که ز حبه من نسراید که دست قهر من  
 بقید از و نهوس شبه شپهرم محکم  
 چه این جواب شنیدم برای زرم  
 بحبت و خیر چه اسیر شد از چپ راست  
 رساند نوسن جو در آخر دگرشور دل  
 چه بست اده و باب ایاب کشور دل  
 چه شد نهوس میان عقل و دل و نیکو  
 خطاب کرد بدل عقل کی جنبه سیر  
 تو مرغ عرشی و در خاک سینه حای

شکسته دست و سرو پا فاده از جد و باب  
 بسند دل شود از اضطراب چون سباب  
 که آدمی نسرود در صفات بیحو و باب  
 ز خوابگاه برون چشم شد مباب  
 مگر تو از جنبه ی نیست از خور و حباب  
 کشید لاله از حجر خوش داد جواب  
 نموده کشور آباد را از اصل خراب  
 بنجاک سیر فرو ماند و تبایل عباب  
 حسد دهناد بعینم تمام پابرکاب  
 ماند بهر نهوس پای صبر طاقت و باب  
 جنود عقل در آنجا کسب شد بشتاب  
 خرد که تا نتواند نهوس فایاب و باب  
 قرین شد و نمودند پس سوال جواب  
 بیا ز من شنو قدر جاه و خویش بباب  
 بر شش جا که نت نی بروی ترا



ز نقش و زین جهان گذر که مگر وقت  
 تو عابری و منزلت بد نیامیت  
 بیا و بگذر از امروز و عیش فانی او  
 دور و ز عمر نفیست بر آن که بشکست  
 بگیر انس بد نیای و آن که دوست  
 شراب نصیح بگام دلم ز ساعه غسل  
 ز سوزنا زنده است دلم سراسر سخت  
 بجای اشک خشمپان دل حکم خون  
 و لیک خون بدل اشک شد روان چشم  
 بدامنم مطراشکها بیای رحمت  
 ز فرط ناله چنان جنبه ز خویش شدم  
 چنان به بحر تحیر غرق گردیدم  
 ز نصیح نپد آن عقل بست و گشت خویش  
 اگر غمت عقل و بدل رحمت با ده عشق  
 چه عشق از آنق دل طلوع کرد در عقل

بر آنچه آب سینه شین نیست غیر سراسر  
 عبت بخویشم و انس خانه و سبب  
 بکن تصور و نه دای خسر ز جرعت  
 بنافسلان بچیانند لامحاله غدا  
 از این عجزه شفا بهر درد خویش سبب  
 چه ریخت دست قضا شد دل از انفیت  
 ز دیده از پی خواستوشش روان شد آب  
 بروی نازند است نشست دل چه کباب  
 مگر که خون دل از دید یافت راه آب  
 تو گوی ناله چو رعد است و بد کجا و سبب  
 که رفت از کف دل رشته سسول و چاب  
 که بسته شده ره تیر و دانش از هر باب  
 رسید عشق و ز تابش نمود دل متاب  
 که در کتاب نکند بیان آن می تاب  
 ثبات رفت و نه بر رخس شید چاب

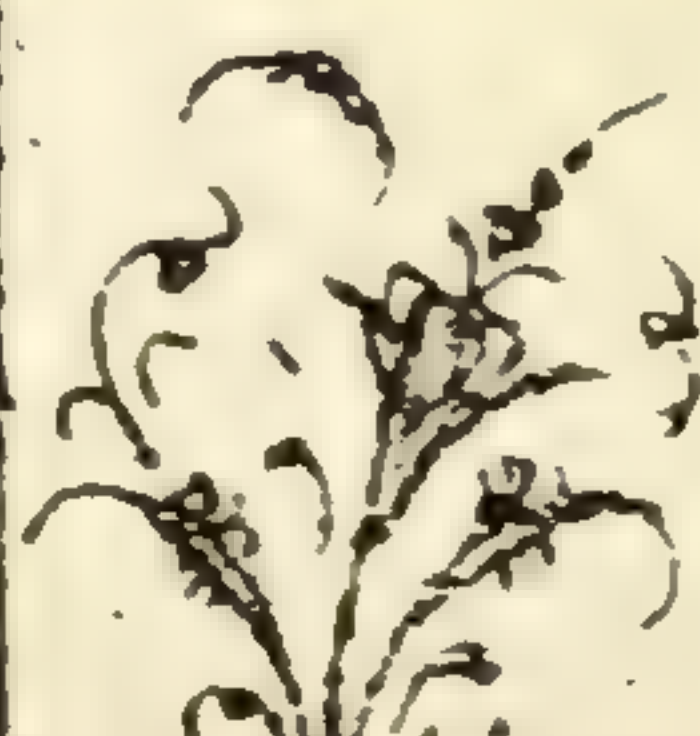
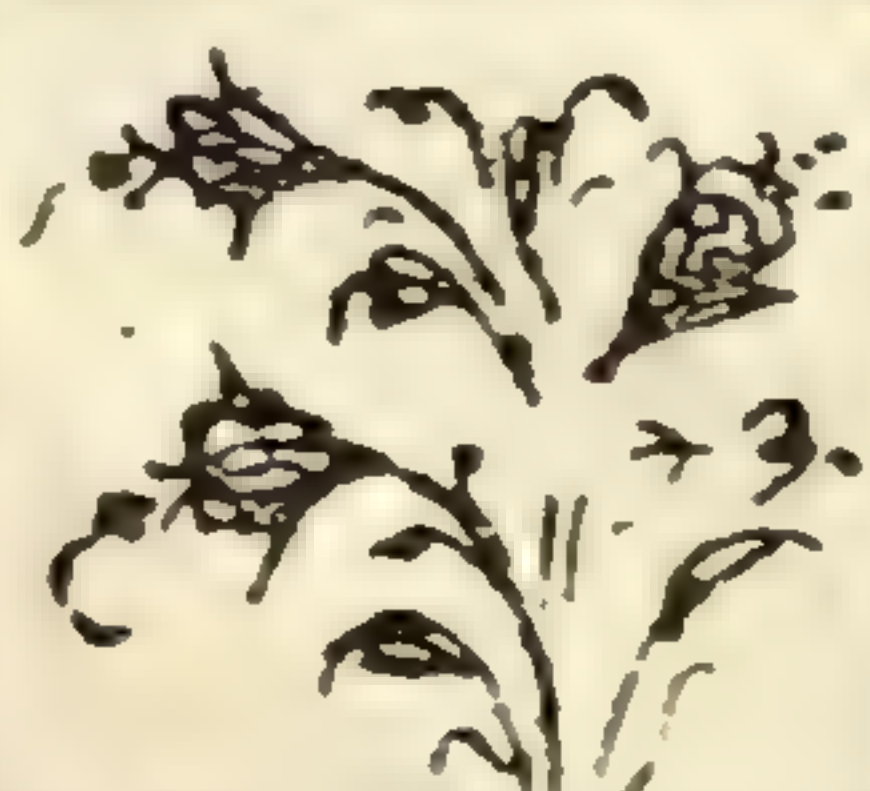


چنان باده عشق از خودی خود دل رست  
 بر آنچه شرح دهم و جد و سکر باده عشق  
 سپید سر زد و در سر خمار عشق چنان  
 مراد هم چه بدیدند مردم خود من  
 بطعن و دق من از هر طرف کسی نگفت  
 تو را خیال در آخر حسون بسزاد  
 فغان گریه و حسرت بگو از پیست  
 اگر ز خوف قیامت چنین بر شانی  
 بشی خلق جهان مشی بایت کردن  
 غرض که است سلامت ز هر طرف بر کن  
 من آنچنان بگفتم عشق مستلا بودم  
 اشاره کردم و گفتم که زمر عشق بر

که شرح بخودش نیست حق نیست کتاب  
 عیان نمیشود از بحسب لفظ در خور آب  
 که بخیر بدم از حال خوشتن بصواب  
 بدور من همه جمع آیند شمع و شهاب  
 که فکرت حسون آراست ای تراب  
 بحث ز سپیده و مام تار و پود متاب  
 چرا چنین در می چند با خودی معتاب  
 تو راست عنو خداوند غافر تو آب  
 چو مردان برویش راه مقصدی در باب  
 رسیده ز اعداء و گاه از احباب  
 که لب گشوده نمیشد بیاخ اصحاب  
 زانکه کشف کند قشر از روی لباب

حدیث عشق ز نامم برین قائل

کی آگهند از این ماحبه الوال لباب



زانکه از قید رسوایت طن بکسر با

عید نور و راست و از این جان را وعد



گرچه نترکاده دارم در رباط دامن  
 با خرد گفتم که آمد بخ این دیران سر  
 اند این دیران سرانوی بجز خاشاک و خاک  
 باز کوی عند یس باغ حق شاد صفت  
 پاسخ از قول حسن آمد مرا گاهی سیر  
 چشم سر بر بند تا کردی معنی و نمون  
 چشم ظاهر بینند این نترک باط دامن  
 برودان عشق چشم و ظاهر بسته اند  
 خاک و خاشاک و مطلوب خاک و خوار  
 این باط راه مصر و مصر سیر غایت  
 در ولای دست گریه صادق و عاشق عشق  
 غافل این چه اهی باشد مقصود چیست  
 منتهما مقصود زین و قرب جانان است  
 وادی این بود این منتهی سوس عقل  
 چشم سر بیند باط این کاخ کز بی مکان

لیکن از وجدم تو کوی عادی بهجت است  
 این نشاط جان چه شادی لایفان است  
 کس ریسل نغمه در باغ و فصل گل خواست  
 کی بختین لبلا نرا این خواندنی است  
 معبر عشق است این دیران شاد و خطا  
 زانکه بین عالم معنی و صورت فرما  
 پیش چشم باطن این نترک که شربت است  
 خاک و اندرزه معشوقان چون کیم است  
 چشم طالب از خاک خوار و نو فضا  
 سا لکین عشق را این و ره قرب خدا  
 کی ز شوق وی لب که از فرط با است  
 شادی جان اندرین نترک که شوق نقاش  
 عیسی جانزاره از این دیر بر سوی سما  
 رب را زنی کور و ان کوی جانان با عصا  
 پیش چشم و جانان این و ره عرش علما



پنج این و بجهن شوار و آسان نزد جان  
 ما لایم کر به بسند عاشق اندر راه عشق  
 این خدا اندر کف موسی جان باشد عصا  
 این و طوس است خاکش شکست و کشتن  
 سبط احمد و پرچید منظر فردوسین  
 قبله بنعم امام هشتم آن محبوب حق  
 بنعمین کل از کل گلزار برای قبول  
 عرو و الوثای دین تالی قرآن بسین  
 جبرئیلش خادم درگاه آن پیکر جلیل  
 و الهم اندر مقام رتبه آن شهریار  
 آنچه از وصفش کنم اظهار یک صد هزار  
 در خور تحدیه قدر و جاه و عشر او نشد  
 بچو ذات واجب از تحدیه و تقریر و بیان  
 و احش کفن خطا و مکلف خواندن جفا  
 واجب است اما نمیکویم خداوند است

زمین سحر چون مقصد صلی ضای لبریا  
 بی جنبه از خوش در سیرده از فرط دلالت  
 در بر فرعونیان تن چاره دار داشت  
 این طریقی مرتقد شاه سریر ارتضا  
 نور چشم موسی کاظم علی موسی الرضا  
 آنکه خاک در که او قبله اهل دعا  
 بهشتین شمع از بهستان ریاض اولیا  
 حامی شمع مستین قائم مقام انبیا  
 بهد آسا بر سلیمان قاصد شهر صفا  
 مورا مدح سلیمان کی سحر وار و واد  
 در بیان سن نباید قدر او بی منتها  
 آنچه در عالم مدح و هر چه درستی ثنا  
 ذات او بیرون از فرط ظهورش خفا  
 واجب مکن لباس و مکن واجب ما  
 زانکه از ناسوت به بالای لایهش قبا



ممکن است اما صفات واجب از وی است  
 ذات پاکش مبد، کن منتهای فلکن  
 کاشف علم لدنی پرده از بر منیب  
 طور سینای حققی مرقد پر نور است  
 از زبان جان او انی انما الله اشکا  
 آیت کسبرای حق مجوعه منسجم صد  
 شمس افلاک حقیقت ماه گردون طریقی  
 واسطه فیض خدا نور مبین شمع هدایت  
 مؤنسیں از بسما و صایحین از ابر  
 معنی دین مرکز ایمان امام انس و جان  
 حب او فوز عظیم و بغض او نار لیم  
 روی حاجات و گیتی در دو عالم سوی او  
 خاک قبر اهرشش کرد بیا ز اسجد گاه  
 یک طواف مرقدش بقا و حج البر است  
 چون شنیدی این مقامات رافع انجنا

واجب است اما جویش واجب است  
 راست خدایی کر سخن هم مبد و منتهاست  
 غشی امر قد رستونی حکم قضاست  
 صد هزاران موی اند کرد کوی ی گدا  
 وز دخت جسم او در جلوه نور کسبر است  
 مظهر اوصاف حق مرآت رباناست  
 اختصار برج شریعت مادی اده است  
 شافع امت پناه خلق در روز جزا  
 متیقن بر اسرار و اسرار یقین اینست  
 و صفش بس طه مودح او بل الی است  
 موی و لیل و روی نور او و نصی است  
 مادی دین بسین شرع متسین اینست  
 گرد پای زارش چشم فلک طویاست  
 طائفش را در جهان بر حاجیان بس است  
 اگر چه جز عشر کو چاک قطره از بحر است



چشم کشا کور کورانه رود در نظر حق | بال حسرت دل این اندر دست زریا



شکر و حمد حق تو را بایست طبعم گرفت  
ثبت شد است به فرزار قبر رضا



نوبت عافیت آورد بر دل بیا  
ز دود ظلمت عالم زیر تو انوار  
چو شمس کرد مشع همه در و دیوار  
چو صبح عید مرا گشت ظلمت شب تا  
نمود اشک غمش پاک زان پس از خفا  
ز پیش چشم دل از پرده سپدا  
ز نقطه دایره را سیر کرد چون گدا  
ز خواب غفلت دیرینه عهد شد بیدار  
نمود یکسره امراضم از صغیر فرا  
که تا بعضی جان زندگی کنی ای شا  
که رفت از کف صبر من منورده قرا  
بال چشم و به بین آشنای خو دیکتا

سحر طبیب سیحادم از اشاره یا  
ز لامکان بکان عکس جو شستن نمود  
گر نخت ظلمت شهر دل از شعاع خوش  
نشست چون که بیا این دل مقبوه و نا  
ز حال زار دل از مهر جستجو با کرد  
پس از تفقه بسیار بر و درید مهر  
ر بود آنچه ربودش نمود آنچه نمود  
حجاب دیده دل چون دید شد کسیر  
مگر یه گفت طبیبی کنی که از قدرت  
تو روح قدسی و من مریم ندیم  
ز نام خویش گموتا شست و نیکو  
بخنده گفت که بگانه نیستیم با تو



منم که سلسله جنبان کیوی یارم  
 بنام عشق بصورت مصور معشوق  
 رفیق و رهبر عتاق تا بوا دی شرب  
 ز حال خویش چگونگی که باد و صدف  
 دل آرمید بر منم چون بدین آسمان  
 ز بحر شکوه نمود و ز درد بهر گریست  
 جواب داد دلم را که وصل یار محو  
 ز خویش بگذر یازد دست کن انجان  
 ز ما سوا همه کسیر شوی لوح صمیر  
 فای صرف شوی دلی از مقام خود  
 طریق وصل چنین است راه دیگر نیست  
 ره تو این علاجست بهین چاره چنین  
 اگر تو ساکت ای ره سلوک نیست  
 چه این سخن شنیدم ز عشق پنهانی  
 چه راه وصل ز تسلیم عشق باز آمد

منم بحضرت دل داده قاصد دل  
 انس جان دل عاشق خرب  
 بر هر دو ان ره دوست قافله  
 بهر آنچه با تو بگویم یکی بود زهر  
 امیدوار شد از یک وصل و قاصد  
 به عشق کرد تمنای وصل یار احسان  
 گنج شود که بر آید بیک کرشمه و گمان  
 که یار را نبود انس و الفت اغیار  
 ز نیستها همه هستی عاریت بردار  
 که نیست غیر نمایش و جود ممکن زار  
 به وصل ره نبرد هیچ عاشق از پندار  
 بغیر این ندهندت ای باین دربار  
 که مستقیم و قویم است صانع و سیم  
 بخویش گفتم عذری نداری از نیکار  
 تو نسیر بلفظی اندر این طریق کن



ز نور عشق و ز امداد یار و همت تو  
 بدستاری همت که اصل کار بود  
 بکنجی بستی من علم افراشت  
 برید کسره پیوند عنبر یار از خود  
 گرفت دست و بخت و برد از و هوک  
 برفت از پی بستی و عقل عشق غریز  
 دلی ماند که گویم که یار آید با بود  
 بر آنچه بود خود او بود و کس نبود دیگر  
 بدین مقام چه سیرم رسید صبح دید  
 بر ارحیف که در خواب دید اتم بجا  
 محقق است که معنی وصل خرابین نیست  
 بدان کسان نبرد این رتبه که نقایص  
 بگو بجای رفتن مستون خلسه زکاب  
 ز خلسه بگذر و او نام خوش خندان  
 ز اتصال وصال و وصول حق دور است

تنی ز عنبر بایست عرش نصیب  
 برید دل ز من اول علایق بسیار  
 چنانکه برد ز من اختیار و صبر و قرا  
 درید یکست همه از دید پرده پند  
 تنی نمود دل از هر چه بود غیر زنا  
 رسید یار و گرفتند جمله راه در  
 ز اتحاد من و یار شد دلی بکنا  
 چه من نبوده ام آنجا چنان کنم اطمینان  
 ز خواب خوش که در او بوده ام شد مبداء  
 خوشش آنکه بود مرا خواب جلیل و نایب  
 ولی نباید این رتبه خزان الا نصیب  
 شد ندان و بصمت گزیدشان داد  
 که خوش را بیل خجسته کرده هما  
 بوصل یار کن دعوی مستون شام  
 بر آنکه سبب جاست و ندهد نایب



<p>تو سبده بوسی این فسانه را بگذا  میین بنده شدن میت خرقه و دستبند  نیرسد بختیت کی در این مضامین  بصیر راه شناسد تو را بصد آفتاب  عقاب صید کردد تو را باین اوتاب  دیگر چه حاجت بر مان بر گفتار  بشخص خاص ارم غرض از این شعار  که نیست مقصد من جز که حق شود  که محتب بودا که زدرد این بار</p>	<p>هو ابرست نکردد خدا پرست یقین  دل راه خدا نیست شارب گیسو  بسنه که گوئی و لفاظی و غرخی  تو زد لفظی و کوران را هر از برین  تو عکسبونی و صید تو خرد بانی  مکذب همه گفت راست کردار  بر آنچه گفت ام بعد ازین سخن گویم  خدا کواه و نبی شاهد و علی آگاه  و یکت بایدم اینک سخن کنم کوتاه</p>
--	--

ز ناظم آنچه سخن شنوی غنیمت دان

که غیر حسیس ز بانفش نمیکند تذکار

آمد از آن درم چنین آواز

خیز و بادوست شودی و ساز

در همه عمر و سالهای دراز

از قوافل چهره اتو ماندی باز

دوش از جان بل در می شد باز

کی بزندان گشته اسیر

تا کی غافل ز خود حشر

بسرمانت نگر کی فرستند



میرسد نوبت تو بسم کی شکست  
 شرح یلی بر سر اسرار محسنون  
 گو بعد را که واقعت چون شد  
 حال شامان سرفراز سپهر  
 همچنین بسیار نگر رفتند  
 چون شدی احمد آن شه لاک  
 مرتضی جانشین احمد کو  
 بصفه مصطفی چه شد آخر  
 یازده تن ز نسل پاک علی  
 غیر یک تن که قائمست بحق  
 او بود سپهر و قطب و مرشد خلق  
 شب نهان بزمش کرد در انظار  
 رهروان را ز ره بخود خوانند  
 در حقیقت قدم بسباید زد  
 ما همه پیرو مادی را بسم

مهلت اردادنت بخویش نهان  
 حال محسود را بجوز ایا  
 پس ز سر ماد پرست شیرین باز  
 کوچه شد غر و جاه تان مانا  
 از شیب جهان بسوی فرا  
 ماند بی صاحب از چه ملک حجاز  
 چون شد آن ذوالفقار سر انداز  
 چون شد آن استلا و سوز و گداز  
 بسر کی را بجوز روی نیان  
 حتی و غائب بود سپهره را  
 اندرین عیب چشم دل کن باز  
 زهرن از هر طرف کند آواز  
 که ره انیت نعلتید بجای  
 اکین شریعت رعیت دور و دراز  
 قطب و قسیم و مرشد و ممتا

این بیت از کلام  
 حضرت امام رضا علیه السلام  
 است که در وصف  
 حضرت علی علیه السلام  
 فرموده است



هر یکی مسلکی گرفته به پیش  
 بسجور و به کند و صد و  
 گاه ذکر سینه کند تسلیم  
 گوید از وحدت وجود کمی  
 چشم بر هم بند کشد ای  
 حال خلعه ز خود کند ظاهر  
 شد امام مقتیدان دیگر  
 که به اتاکت نعبه باید  
 در عبادات رو من آید  
 ذکر حکمت آن یکی بگشود  
 الفرض زین مقوله راه زمان  
 خلق را بکشند از چپ و راست  
 حفظ کن خویش را از این گرا

کرده از مکر خافتایی باز  
 به رسید شغال و خرس و گراز  
 که کند راه کشف و سیراب  
 یا بشیران هزار عشوه و نا  
 یعنی نزد من است کشف این  
 تا کند آن مرید احمق سا  
 خلق را میکند بخود آواز  
 رو من آورید حسین نماز  
 چون نبود یحیی اشاره جواب  
 کرد کفر فلاحه ابرار  
 کرده هر سوز بان شعله با  
 از ره حق بخود بحیرت و آزار  
 احسن کار سبک را از آغاز



نا ظما عینبت امتحان تو شد  
 پا کن از کلیم دین تو در آ





بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ذات مقدس تو جان جانها  
جان بخش با عیان شوی ندیم  
هم داخل هر شئی هم خارج ازو  
مرآت جمال تو چه جان جانها  
لاله زده صفت ولی از آتش عشق  
معدوم کجا شوند اکوان وجود  
بر تخت بنای نشسته مکن چه عجب  
دی وجود وجود تو روان جانها  
فیض شد و هستی تو توان جانها  
دور است ز تو و هم گمان جانها  
از وصف تو بسته شد زبان جانها  
بر چرخ رسد آه و فغان جانها  
در قرب تو چون بود مکان جانها  
چون امن تو آمده امان جانها

ای ذات مقدس تو جان جانها  
جان بخش با عیان شوی ندیم  
هم داخل هر شئی هم خارج ازو  
مرآت جمال تو چه جان جانها  
لاله زده صفت ولی از آتش عشق  
معدوم کجا شوند اکوان وجود  
بر تخت بنای نشسته مکن چه عجب  
دی وجود وجود تو روان جانها  
فیض شد و هستی تو توان جانها  
دور است ز تو و هم گمان جانها  
از وصف تو بسته شد زبان جانها  
بر چرخ رسد آه و فغان جانها  
در قرب تو چون بود مکان جانها  
چون امن تو آمده امان جانها



همش ز تو عذر خواهد از جانب جان  
کوتر بود از عذر بسیار جانها





چگونه وصف تو انکر ذات بکبار  
چگونه و هم کند در آن مبین ک  
محیط لایناهی محاط کی گردد  
بوصف است نباید چه دست لایو<sup>صف</sup>  
بغیر غنچه ز صفت دیگر بانی نیست  
نمود منظر ذات و صفات خود اسما  
پی ثبوت کالات ذات احدش خوش  
قبول خاصه بود این سخن و گزیده  
اگر چه بر تو خور عالمی کند روشن  
کسی که سپیده غفلت بگوش دل نهاده  
عد و ملامت اگر میکند مرا چه عجب  
ندیده یوسف مصری بچشم خود بنشین  
غرض که غرت طه مطا به حقد

که نیست قدرت و صفات امار  
که را نیست بر او هیچ عقل بسنیا  
که در کت کرد حد آید نه بی نهایت  
نه لفظ راست بر آورده نه مراد امار  
هیچ شکل پانی زبان گویا را  
که پی بر ند از اسماء حق مستارا  
نمود مظهر اسماء آل طه را  
فسانه بشیر داین بیان اعدا را  
ز نور او نتوان کرد آ که اعدا را  
سخن پذیر شد این بسیار والا را  
ندید دست چمن روی آن لارا را  
ردا بود که ملامت کند زلفینا را  
بگو بخشم میر و نفخسم معنی را

و در هر کرم آن جان که بر یک  
توان خوش نوده ظهور اسما را



خوش باش دیگر بنم از تمام کلام  
که حل نگردده کماهی کس این معمار





احمد آن میسر سرور و دوسرا	کان جود خدا و حکمر سخی
آینه رخ نای شمس قدم	مطهر ذات حق ز سر تا پا
آنکه مقصود حق ز کس نه خفی	ذات پاکش بدی و شپیدا
ورنه حق نیست مخفی از انظار	وصفت ممکن بود ظهور و خفا
بند و خاص حق بود بند	نسبت حق بوی زر و نخی
نسبت کسنت را بوی ادا	گرچه میباید این کلام خدا
بود از آنکه ذات پندۀ خفا	اثر ظاهری است از موی
ورنه کی نسبتش بذات نمرد	که سبب است نه انقلاب آنجا
آنکه بگزیدش حق از کونین	بر معراج و قرب اودانی
مختار نتر کرد کار و دود	مطهر ذات حق ز سر تا پا
آنکه گرا و سیاه می بود	نبدی عرش و فرش و مایه
اوست اول ولی نه بی اول	بلکه اوصا در سیت بی مایه
خاتم انبیاء بود یکسر	زمره اولیا از و بریا
انبیاء راست جود اود مجا	اولیا راست معصه علی
ماسوی ذره اند و او خورشید	انبیا مطهره اند و او دریا



عزت غائی وجود همه	اوست در نزد خالق کینا
لب ز مدح کسی باید بست	که حشش مدح کرده در طه



حق بخت آن شد ثنا خویش  
ما ظما کی تو راست حد ثنا



دم زخم از سپه امام بد	آن وصی رسول همه دهر
انگه چون نور او بر آدم یافت	گشت محمود ساکنان سما
از طغییل وجود آن سرور	شد مشرف بعلم الاسما
گرمش شد پناه شیت نبی	کردش آگاه ز عالم بالا
نوح ناجی شد از ولایت او	شد ز طوفان بدین وسیله
ما ز نمود بر خلیل اله	جود او کرد لاله حکرا
نور او بد بصلب اسمعیل	که از ویافت وقت ذبح فدا
تو لاش یوسف از چه رست	بر سریر شکی گرفت او جا
بر دمیقوب بر درش چون پناه	دید هاش گشت روشن و سنا
پر تو نور او بودادی طو	جلوه گر گشت و کرد کو بهما
از سحر رومی او چو موسی	رفت از خویش و اوقاد پار



دست جودش ز دار عیسی برد  
خواندش احمد در سینه علم  
که بود مصدّر علوم علی  
هر که خواهد در این مدینه  
رمز دیگر در این بیان خوش است  
میتوان گفت نزد حاصل خرد  
چون چنین شد پس آنچه احداست  
بلکه از تیغ لادشش کرد  
الغرض هر چه هست فی الحقیقت

در فلک اوش از کرم و  
تا بدانند گیر حاصل  
حق شناسی بود از آن بوی  
باید از در قدم نهادن  
که علی مستعد بود با  
باین سخن شاهدیت زلفنا  
در علی مضمر است و زوید  
راست در دهر قامت آلا  
که از گذشته این جهان



نا ظالم حیدر صفدر  
بر چه تو الکنی کجاست نرا



تن پرستی نکند رفیع بلای جانرا  
کشتی حزن مشو تا شکند لطمه موج  
اگر از جان طلبد زندگی فاسد  
صرف بهوده بسی میشود این عمر سر

چشم کرد و کند کی تو گنی دندانرا  
بجر غم شو که بهم در شکنی طوفانرا  
کی طلبکار شود ماندن جاویدانرا  
ز معانی چه خبر نیست بدل خلقانرا



ای که خوابی مست ز نش کف آری روی  
 من بجز خاک درش سر نهم در چاه  
 ای که فاسل شدی از حسن رخ دلبر  
 دل چه در شهر بوس گشت کز قمار کس  
 دل اگر طالب دنیا ست دل او را تو  
 جس ظاهر سبزه دره بمعانی هرگز  
 کوشش سر بهیذ بر دغلا و نصیاح گشای  
 ای که مجود پاک گشت کف خاک نبود  
 چون تحقیق معانی تو نکوشی هرگز  
 ره به بیراهه روی تا شناسی خود را  
 خویش شناس پسین در دهنان خود را  
 خویش شناس که راحت بحر این نهو  
 جهد کن تا که سلمان کنی این نفس و  
 خود پرستی بر عارف یقین سرک حلیت  
 بولشهر از اثر خویش ترک اولی

سرخاکش بمساکوی نگر چو کانرا  
 جان نهاد است بخاکش سربیانرا  
 چشم دل را بگشایانگری جانرا  
 کی خبر میرسدش بزنگه ایمانرا  
 عرش رحمن تو بخوان نر بله شیطانرا  
 فهم تحقیق حقایق نبود حیوانرا  
 کوند اند جز اساطیر همه قرآنرا  
 مگر شناسیش توان فرق کنی نهارا  
 فرق از این سر و ندی بود خود آخرانرا  
 کوشش در معرفت خویش و بجو عشوانرا  
 در دمانیت تو را کی طلبی درمانرا  
 ور نه مشرقی ندی بوبهیب و سلمانرا  
 ورنه بشد علت مشت و ن سندانرا  
 کوی خود خواه که تو حمید فخران طغیانرا  
 در زمین آمد افسانه ندانسانرا

عبدالرزاق دکنی شکرانی صاحب



شادمانی عیان را چه کند عاشق  
دل بود گلشن و چشمان دلم چون در آست  
مقصد عاشق صادق نبود پایانش

به ز شادی شمرد در دو غم نهان را  
خبر بجانان نگشایم در این سبتان را  
عاشق آن نیست که جوید غمش پای را

هم از گرمی عشق ندرسد از غم  
غرق در بحر چه اندیشه کند طوفان را

تی باید ز نامحرم نمودن دیده دل را  
جمال دوست روشن میکند چشم دل عاشق  
الای پیره تا چند باید ماند در حیرت  
بگو با ساربان لیلی سسی میجوید این بخت  
من از خود بخود و عشق سوی او کرده عالم  
بصد رنج از خطرها شکر نه دل کنار آمد  
بگذاشته مقصود نه نمایان گشت طالب را  
بوجه یار گشتی باز چشم دل متعال نه  
نگار آخر تو ما را مقصدی چون نیست ثبات  
ز تیغ ابروان و شیر گان زینت را

که نامحرم رفیب یار باشد مرد عالم را  
بیای یار تا ردوشن کنی یکبار محفل را  
بیا وره نما شو چون تو نمیدانی نثار  
بسوی حسره که لیلیش باید راند محفل را  
یقین دانم که سوی خویش خواهد برد محفل را  
بچشمان دید از دور او علامتهای نثار  
جمال بیخالتش دیده شد شتاق بیدار  
ز نور روی دی گشوده دیم حلقه محفل را  
برای خود بخوابی این فدای غیر قابل را  
ز خون غلطیدنش خونی نباشد مزاج را



من از او صداقت آن دلیلم که دیگر نمیگویم	تو ای هم در من مخبر مکن دیگر قباله
دلی که کور شد از دید روی عالم آرایش	بوی بهیوده منما و صف آن شیرین شامه
چه ترک واجب کرد کس از بهر خود دیگر	کجا حائل کند اندر برش و صف تو
بها من جهان چون کعبه مقصد نهان باشد	بگو بهیوده ره پیکان باشد تو فدا

چونما طسم که غریق بحر نادانی کنی خود	یفتین هرگز نخواهی دید روزی می
--------------------------------------	-------------------------------

ای دل شود آیا که نهی این من مارا	تا پسگری از هر چه بینی تو خدا
زین دار فنا یکده شود قطع نظر کن	تا بر توحش نند می دار بت را
تقوی تو اگر پیشه کنی زاتش هجران	خود را بر مانی و کنی درک تقار
تا چشم خدا بین نکنی باز نه بینی	بی پرده عیان و لبر با مهر و وفا
تو طایر هستی ز چه در خاک سنگینی	در زیر پر آور به پری ارض و سما
حسرت که دلداری و مرآت رخ یار	در خویش مده راه تو بهر بی سرو پای
منزل که داداری و هم کعبه مقصود	تجانه مکن بهر خدا عرش علای
با اصل حقیقت قدم از صدق و صفا	از خویش مکن رنج تو یاران صفا
کرد پی برضات حتی ایدل نامسم	پس از چه در اعمال شدی بنده بوا





بچشم دل پند کسی که عارض دلدار  
البتشید یا به آگهی از سوز جان دارا



ساقی بده جامی بر از آن باده آتش قسا  
این نکت گویم بکه من گمان یار و سرور من  
در جمله ذرات جهان و شش نبود عیان  
با دل همیشه و بر دل در پیش در سجود  
او در دل من خون جگر او در دهن و بد  
عشق مرا ز نار و شش بر جان و دل و عینه  
ای شیخ زین تقریر من ترسم کنی تکفیر من  
هر کس که شد غافل و شش صد پرده آید عیان  
با هر که گفتم از غمش تا با خبر سازم کمش  
با هر که این سرنهان کردم بامانی بیان

تا جان بسوزد کیسره یکباره سازد  
با ما است در یک پیر من میجوید شش اندازد  
جسم او نباشد در میان کوتاه او دیدار  
من تشنه آب اندر سبزه آب شربت طاب  
او با من و من بجز حیرت کن از کردار  
صد غبطه ایمان میسر در هر لحظه زین زار  
عذرت در این تقریر من غفلت بود از اسرار  
سودی نکرد و حاصلش مشک ازین گفتار  
شاید نایم عهدش شد در پی آزار  
با تیر و شمشیر زبان زد بر دل افکار



ناظم چه خورشید قدم افراشت انشراق علم  
بزود و ظلمات عدم از پر تو انوار



که توان کرد علاج غم رسوائیر

توان کرد علاج دل شیدا ایر



فرض کن چاره نمودم دل شید  
صرف بیگانه شد امروز بر عیش  
می زاندازد و نهد و بن اینک  
من چه منجو هستم ازین عظم غرور آشوم  
چشم دل تارخ یاز فدا از خود دست  
سرور اقدرباشد سیر من دیگر  
برقع از رخ فلک ای یار و یار شتاب  
گرچه غیر از تو کسی نیست که بسند رخ تو

چون کنم چاره این شاه هر جا سیر  
چون غنیمت نشمردم شب تنها سیر  
تا بشویم از و دست و دانا سیر  
عشق خواهم که دهد مستی و روان سیر  
حاصلی نیست جز این فایده بیاسیر  
تا بدیدم ز قدش معنی رغبت سیر  
تا ببیندم کس خوبی و زیبا سیر  
بسر افراشته افسر کتیا سیر



هر که از خود برده گفته بستم اند  
در آن معنی طلبد کسیر سودا سیر

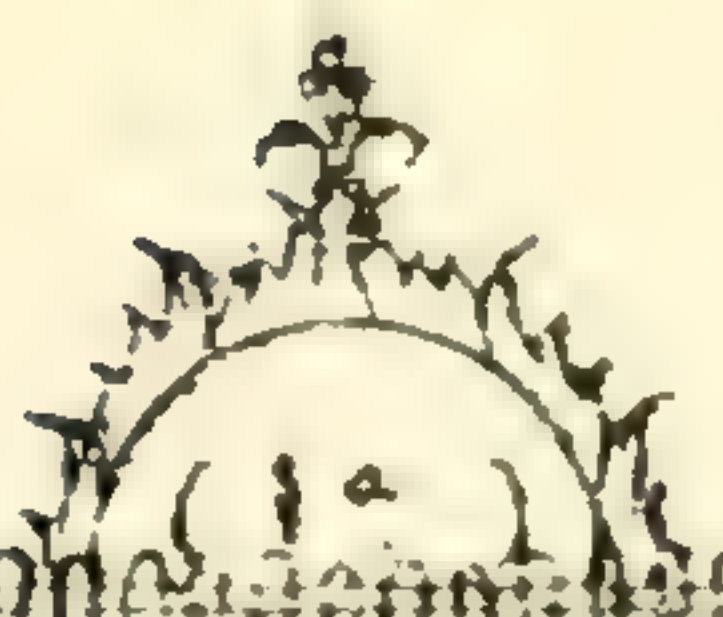


باد و سبارساند پیام نگار ما  
کای عاشق شکسته دل مستمند ز ما  
خواهی بسوزد در غم حیران خودم  
در بحر تو خوشگست دل از یاد روی تو  
اندر دو کون جرتو دلم هیچکس نخواست

در نیمه های شب بدل سبت را  
تا چند زار ناله کنی ای زار ما  
خواهی مقرب خویش بر جان ما  
جان خرم است چون بریم دیار ما  
شاد است جان ما که توانی شیار ما

در نیمه های شب بدل سبت را  
تا چند زار ناله کنی ای زار ما  
خواهی مقرب خویش بر جان ما  
جان خرم است چون بریم دیار ما  
شاد است جان ما که توانی شیار ما





ماظم غمین میباش که البته عاقبت

مینی جبال دلسبر کمال عیار



چند تمسیر این تن ویرانه را

عاشقان مستند عاقل بخیر

سوخت دل را شعله شمع خوش

ساقیامی ده که سر مستم کنی

جامم ساغر کی خمار آرد بر

منع مازاید تو از مستی مکن

عافت ماز را شرح عشق افشاید

آن کسی که عشق سر مستی بیا

از خشم وحدت کس می مست

یکدمی تمسیر کن این خانه را

پس که بنماید ره یحسانه را

شمع سوزاند هیتین پروانه را

کم مده لب بر ز کن پیمانه را

ریز اندر کام جان سنجان را

نپید بیجا میل بود و یوانه را

پس مخوان از بحیران افغانه

کی شناسد ناله مستمانه را

فرق ندید کسب و بختانه را



بر دل ناظم ز خوش طاهر نشد

تا برون نمود از و بیگانه را



هر آن بیا که در امروز ما رسید مرا



شدم محسوس زده دل چنان بخر که دوست

برای شادی منند و اشیدی نوید مرا

که چشم غیر در آن رگد زنده دید مرا



نشاط و غم بجز این نیست و لم دیگر	که دوست گاه دهدیم و گاه میسر
ز جمل خویش شدم هر چه دور از بدوست	ز مهر خویش نزدیک خود کشیدم
ز عاشقان همه برگزید با همه عیب	بخشم رحمت خود چه بنگریدم
کجا هیچ فروشد ازین پس دیگر	چه در اول بهیانی گران حسرت مرا
شدند خاضع امر من آسمان و زمین	چه برخلافت خود دوست برگزیدم

تبی ز غم نشود محطه دل نامسم	
چرا که دوست زانده پروریدم	

آنکه بدنیای دون بنگرد آفتار	سهل شمار و بخود بسند مگافاتر
مرو حنهد او در بلا صابر و شاکر بود	پس ز خدا خواهد او جمله مهارت
عابد خالی ز مغر تکبیر کند بر عمل	مجا، خود بشمر دزد عبادات
عارف بیدار دل شرمش از اعمال خویش	بر پر کاهی دهد حاصل طاعت
عاشق دیدار دوست از دو جهان بگذرد	فخر کجا بشمر فضل و کرامات
آنکه ز حق دور شد چشم و دلش کور شد	کی طلبه کس ز کور محض اشارات
جابل غافل کجای مبعانی برد	عالم دانا کند درک عبارات
هر چه از آن بی نشان شد بدل با عیان	کرد بسیارها زبان جمله علامت



لیک چه شد عاقبت بید شد گفتا / کس بخسرد از زبان جوی بیاترا



ناظم اگران جمال چشم دل دید  
پاک کن از لوح دل نقشه آیترا



صبح شد فکین دگر این خجسته بکار  
فهر عالم تاب غارت کرد تو ما را  
کی گذارد آسمان بعینم دل آگاه را  
عشق میجو کونی بسید بجز الله را  
کو بخود پرستد چون سده کند را را  
ره بکوی دوست نبود غافل خود را  
چند مادی بهر خود خوابی یکی گمرا  
راه مقصد یافتن خواهد فغان آه را

دلبه از خیزد بر زن دامن خرگاه را  
نیز اعظم عیان گردید پنهان کن  
شادی از جونی رستی خواه درید  
عقل دور اندیش خود بین است از روی  
طالب دنیا توحید خدایه کی برد  
غافل از حق گشته اند سخن خود بینی را  
رهبر راه حقیقت زید و عمر و بکریت  
جد و جدا باشد مقصد یکف آری



عسر در زلف از بار طنم کن  
تا که پیوندی کنی این رشته کوتاه را



جامه تن بدر انجم بنمایم جان  
تاسیه روی نمایم همگی امکان

خو همسم ای یار که افسانه کنم بر ما  
پرده هستی ذرات جهان بردار ما



خبر از بستی حق نیست کسی را پس  
 خود نمائی غرض از خلق جهان بدلی  
 بواجب آنکه ز بهر ذره نمایان روش  
 ای که از جود تو موجود وجود باشد  
 عهد بستیم از اول بتو آن عهد است  
 عاشق از وصل طلب کرد و خوانش عاشق  
 بارالها چکند بنده صاحب تقصیر  
 ذات پاک تو بصیانت می آید شاه

باز از افشا کنم این در دلی نهان را  
 خوانده از بهر تماشائی خود کور را  
 باز اندر طلبش میسر کنم خلقان را  
 ختم کردم می تو بمرتبه احسان را  
 من شکستم تو با چند برسان پیان را  
 بکوار عشق بخود از چه زنی بهت را  
 گر بدرگاه تو از عان نکند عیان را  
 حاجتی نیست نه بر شاهدی میز را

باز از افشا کنم این در دلی نهان را  
 خوانده از بهر تماشائی خود کور را  
 باز اندر طلبش میسر کنم خلقان را  
 ختم کردم می تو بمرتبه احسان را  
 من شکستم تو با چند برسان پیان را  
 بکوار عشق بخود از چه زنی بهت را  
 گر بدرگاه تو از عان نکند عیان را  
 حاجتی نیست نه بر شاهدی میز را



ناظر غم مخور از دشت تنهایی  
 یار تنها نگذار و بهیستین همان را



تا که در قرب تو اید دست مقامیت را  
 تا بدل نور جمال تو پیدا را آمد  
 خونی از شمع من از باده خوری کی دارم  
 دوش جان گفت بدل گوش حقیقت بکشایم  
 وعده حشده من داد رسوی دلدار

کی بجز نام تو اید دست کلامیت را  
 نی ز تنگم غم و نی شوق ز نامیت را  
 با همه مستی دل حسرت جا میت را  
 که ز دلدار ز بهر تو پای میت را  
 بجان آنکه ز فردوس مرا میت را



دلسرا و نده بخشد این دل افشرد	کی ز جنات برین عسیر تو کامیت
شکر احسان تو از قرب جوار تو کنم	ز آنکه افتد بال جهان نعمت عایت
غافل از یاد تو ای دست دل غمزه	شادم از آنکه بر این حال دوایت
گرچه دوریم ز تو خوشدلم از دوری تو	که بسوی تو هر لحظه سلامیت

ترسم این آرزو اندر دل بناسم	کز میت آید و گوئی که غلامیت
-----------------------------	-----------------------------

ایکه بر غفلت بسر بردی همه ایام را	دانه دیدی زیر هر یک دانه همین دانه را
حاجبان کعبه مقصود ره پیا شدند	بشنو آخر اگر حیل ناله دانه نام را
هر چه هست آمد چه از حق ایدت شکو تمام	نقش روی آب میدان جمله ننگ نام را
تا توقید نام هستی خام باشی اغیر	نا عشقی زن بدل تا بخت ساز خمارا
بسپهر مردان دل آمال بسو سپاه کن	همستی بنما بنه بر روی خویش کارا
جان تو مرهون طاعت پس شکر کن	وقت تا باقی بود جانان ادا کن دانه را
گر توانسانی باید دوست میکنی زدی	تا توانی بسکن از خود شهوت انعام را
نفس شهوانی بکشت تا زنده کرد جان دل	دور کن از خویش دست دیونا فرجام را
بسته پای طایر جان تن برین خاک سیه	بر زنده بر آشیان گر نیکند این دانه را



مانع نور جمال شمس باجم جسم تو است  
ساقیا شوری ازین جاست برابر نشد  
مرد آسره بین پشانی نه بیند هیچ وقت

اگر تو خواهی نور او ویرانه کن این بار  
بارد گیر می بده بسریز کن این جام را  
ز آنکه در آغاز بسیند قصه انجام



گرچه با خاصان ناظم شدستی بنشین  
حسب قوتی بایار باید عاشق ناکام را



تن برسی ابر بر دیم رخ جان سوی وطن  
در روز و شب این کیمش با بیدار جان  
کن جسد پای مرغ جان گشای از قید بدن  
قید فضولات جهان با خند سپهر پای جان  
یکسال کن ترک هوس منما بجز حق بگو  
از یاد مرگ خوشتن بسیار شوای ممتحن  
پشت تو از بار که سنگین شده ای محشم  
گر عاقلی ای خوش سیر بگذر مهریم و  
چشمی معنی باز کن آب حیات مستغن  
ناظم اگر مرد در بهی منما ز طاعت کوتنی

نیکو دانش جان این بدن بر خفته ز بر بالها

نیکو کرد و بد و زین بدن که سر خفتن چنگالها

او خوب غربت کرده و بسیر ازین قبا  
تا کی ز دور طی شود این خبک قول و بها  
ناگردی از روحانیان خود به سنی بها  
که بگذری زان آیدت از فیض حق انضا بها  
تا رانی از هر سو فرس در مانع جنت بها  
کن رام طاعت این بدن با بر بهی زرا بها  
تا چند آسره میکشی این بار چون حما بها  
مهر غریز مقتدر به از هزاران بها  
از حق بگو علم لدن ستر است شهد بها  
خواهی ز دوزخ و از بنی خالص نما عا بها





ساقی مگرد و دور دوزخ نوبیاله  
بر اشتران مست بنفرا نواله



می ده با بهار و بستان جلاله	خز اشتران مست که با گرانش
ایمان زهد و طاعت پنجاه سار	جامم بکام ریز و بیا در عوض ستان
از دست خوشتر دیمت این قباله	ساقی بدست خویش به نمی که
هرگز نمیخرم بجوی این حواله	جانامرا حواله بدنیای دین کن
بر روی داغ از چه نمی داغ لاله	ز دوا غمنا بی بدلم آتش فرق
از باد و شسته ایم کتاب و رساله	خرد رس عشق یار مدرس اند
بر چیده ایم دستمال و تقاله	مارا چه دل بوا دی عین النقیس
اندر حسرت قتل رساندم دلاله	دلاله بوس سوی دنیا مزاجه خوا
کی میزد مستبول چنین سزایاله	دنیا طلاق داده شاه لایت
ما دیده ایم دانه و دام حبساله	صیاد را بگو که زره دام بازیه
تا کی بدوش خویش کشم این بار	وزر و وبال و مثل سپهر ناله



نهم قدرت کان شده از بار  
از دوش خود ز تو به فکن این تقاله







هر کس که شد اندر جهان جان و دل شایق  
 برگزینی ای سپراز باده مادر  
 تا کی بغلت هستی سرگشته اندر خلعتی  
 بگذر ترمیم دل اخلاق حیوانی فکن  
 بکشای می گوشت ای سپر بشنو نصیحت پدید  
 سبب به فکر ت برین بر بحر علم تو بآن  
 بستیم مادر ما بستن عهد عبودیت حق  
 چون از خودی ارسته خم در این حق بر بستم  
 بر چند مدح خود کنم دم از صفات حق نغم

دفع سوسم هبل خود بنمود از براق  
 مخصوص کرد وقت سحر نوشی می داق  
 لکن چرخ عقل خود و آنکه به بین اشراف  
 تا آیدت خلق حسن از پر تو اخلاق  
 از حب دنیا در گذر تا خود ساز می حلق  
 و آنکه بگردان و بسین مسطور و اوراق  
 سد سکندر شکند بر جا بود عشاق  
 کی دم زند از ما و من بهو بوکت عشاق  
 از وصف حق چون لکنم خود و نطقا



ناظم بهنگام بلا سپهر شاه و کلاه  
 آرند کمیر التاج بر در که خدایا



ای خاتون ارض و سما ای پادشاه ذوالعطا  
 ای مالک ملک ازل ای پادشاه عالم برین  
 تو معطی جود و کرم تو کرد کار ذوالنعم  
 تو طالب اصلاح ما مادر پی افساد خو

بخشای از روی کرم زین بند بافت و خطا  
 ما با تو در خجست و جدل با تو در صلح و صفا  
 تو در وفا ثابت قدم با تو هر دم در حفا  
 مادر گریز از حضرتت بسیکن تو جوانی و ربا



از تو سزد بود و کرم ز آنرو که باشی زود  
با جان با خود بدمی تا حاصل از یاد تو  
ما و اله و سر مست تو ما گوی و شش دست  
مانده فرمان تو مستغرق احسان تو  
من عاشق و دیوانه ام بنیر شهر فنا  
تو مادی گمشتگان تو بدم دل خسته گان

احاجت از سر تا قدم انت لغشی بنا  
هستی تو با ما متحد ما از تو گردیده جدا  
خواهی بخاک تیره کش خواهی با غارم فرا  
سوزیم در حبه ان تو کن سردنجان ما  
از غیر تو بیگانه ام حسی با ای آشنا  
تو ساقی لب تشنگان باش تا آب بقا



ماطم دیگر بیدار شوی نبه شبیار شو  
فانی بوجه یا شو تازان فنا یابی بقا



زمین چه باغ ارم شد و بکز رفیق سحاب  
گرفت زندگی اموات دی ز فروردین  
ز هر طرف بچمن روی یار جلوه گراست  
ز خانه بگذر و محسنون صفت بصحرا  
بطرف باغ و لب حیا ز خوش نشین  
حجاب یا حبه این باو من نمیشد  
خیال یار برادر صمیمی روز و شب است

شیم باد بهادی نهاد پا بر کا  
صبا ز چهره هر غنچه بردید حجاب  
بیاد لا بکشا چشم خود می از خواب  
بوی خرگه سیلی ره ی ز عشق بیاب  
رخسّم یار دلا را من خود بنوشش شراب  
بیا و بکن ازین ما و من یاز تقاب  
زیاد روی خوشش نقشها زخم برآب



به بند حبس آید رت هر دو کون ای  
کفش بختنجر شرکان خوشتن ما را  
ستاده دل متحیر براده عشق بسی  
رهی بجز حقیقت بحیثه حیوان

ز دوری تو دل مکانات شد بیتاب  
که قتل عاشق بیدل بود جواب  
نه ممکن است در کفش دین هوشیار  
که نیست عالم امکان تمام غیر سراب



بس است طعم مخزون نغمه عشق  
که شرح عشق نمکجود بفرستد کباب



چون خاک کمر بست پی خدمت لاری  
چون گنج نهان خواست نمایان شو غیب  
در باطن ما گشته نهان معنی عین بی  
انبار ز دل رفت رخ یار چه دیدیم  
از خلق رسیده ز آفات جمیدیم  
تن مظهر جانست ز آثار جواج  
بر صفحه جان یاد تو بس ثبت نمودیم  
بس مانده نازل ز سما شاد بل  
چون یار با کرده عیان معنی اسما

آدم شد و شد آینه حضرت لاری  
تا بپوشش نکرد هر کسی آن طلعت لاری  
از ظاهرها گشته عیان برت لاری  
دل نکسره شد جا که حسدوت لاری  
معصوم شدیم از گنجه انصمت لاری  
جان آینه سان جلوه گر جلوت لاری  
شد لوح دل زنده ما آیت لاری  
باشد دل ما محسن بر نعمت لاری  
اندرد دل ما گشته نهان حکمت لاری



ناظم ز خودی بگذر و منی فاج

تا اصل بقایت از خدمت لای

دسره جز تو بر خویش ندیدم همه شب

روزها گرچه دمی دور ز خدمت بودم

چون سحرگاه دل از غم تو کردم خالی

جاسه غزلت از آن روز که من پوشیدم

کوشش جان باز نمودم چه پی نرفت

دچار روز بختان کرد جهان دروالم

روزها و دنت بسی پرین صبر و حلم

کر بظاہر کسی انس دل از چهل گرفت

درین راه از غمیر جناب رسیدم همه شب

سایه سان از پی تو باز دودیدم همه شب

از می وصل ز جود تو چشیدم همه شب

شاد کامم که بخدمت کر دیدم همه شب

جز حدیث شکریت نشنیدم همه شب

دام وی دیدم و سوی تو پریدم همه شب

بخصوص تو من انجامه در دیدم همه شب

علقه از غمیر تو اش باز بریدم همه شب

غیر ناظم همه خواهند تو جاده وصال

من داده ز تو تو طلبیدم همه شب

آمد سحری بکوشش دل صوت حبیب

باد دعوی عشق بارفتی بی دمساز

نالی همه شب ز بجز و سر خوشنگری

کی داده عنان خویش بدست برب

بیاری و باز میگریزی بر حبیب

ببینی که چگونه یار با تو است قرب



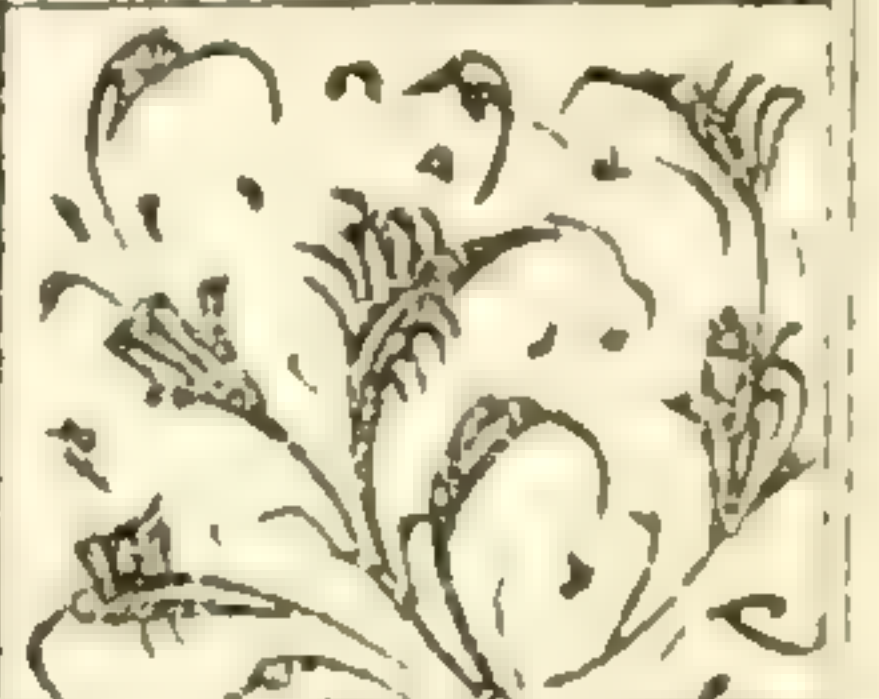
این نکته اگر چه خوب ظاهر آمد  
برگوشش دلم چونکه رسید آن آواز  
بزخو استم از جازپی آن آواز  
مجنون صفت اندر پی لیلی پویان  
ناگاه رسید بانگی از جانب عقل

لیکن شناسندش کسی غیر بسبب  
رفت از بر من کیسره آرام و سبب  
چون برق دویدم بفر ازو بسبب  
گایا شودم دیدن آن یار نصیب  
گامد بدغم بلرز زان بانگ و سبب

کی ناطم سچاره تقرب بسبب



ای را طلبی فلک وانه عجب



اگر تراست بل عشق کردگار محبت  
بر آزار شب چند خفته چاهل  
هزار شب اگر از غم خویش خوریدی  
بدشمنان سپیدی دل خود از همه وقت  
بچشم عاشق صادق حرام آمد خواب  
ز خویش باش تو نو مید هر چه توانی  
بکشت زار جهان تخم طافعی مسپا  
بر بروان نگر طی کنند شب را

بشوز فحل بد خویش شرمسار محبت  
برای آه محکم شود انتظار محبت  
بیاد این شب آینه زنده دار محبت  
بیاید دست هم این لیلی سپار محبت  
اگر تو عاشقی ای ز دل برار محبت  
ولی ز فصل خدا شو امیدوار محبت  
زدانه تو عوض کیسه هزار محبت  
چرا که هست در او راحت نهار محبت



متو تو غم و بدین غم چند روز خوش

بیاد این دوسه شب ناله بیار

بجان یار شب عاشقان نمی خوابد

بخواب عاشق بیچاره را چه کار



بمخوشی که ناظم همی شب خفته



شو چه ناظم شبها بیایدار محبت

اگر از پرده پدیدار شود آن محبوب

خبر و بیان همه کردند ز محبت محبوب

گرچه از فرط ظهور است ز افکارها

اشک راست رخ یار برار باب غلو

از می وصل بود عاشق عارف سر

جنت آمد بس زاهد جاہل بر عجب

عاشق از قوت قلبش هو غائب شد

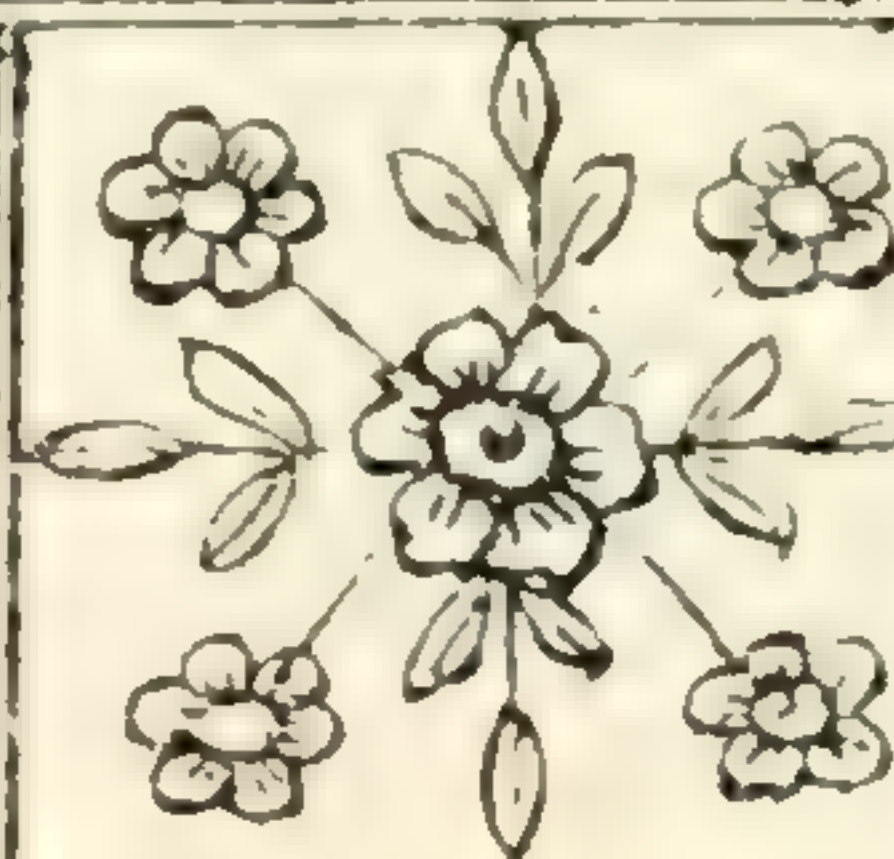
دل زاهد بود از آرزو و هوا منقلب

هسل دنیا بیدار در جگه و جد

عاشقان متحدند و محبت منسوب

زاهد اچند بسیر سیری می رانخوری

باد و مینوش که یار آمد و غافل



ناظم از حشر میندیش ز اخراط کنه



چون اعا فرزند آید و شمار عجب

ای آنکه بست دست نمرال هوا و طر

پوی راه خطاه و در و غم طلب

چه در عشق بدل نیست دل سته نما

چنین دلی بخاک کرسی و دچ و غیب

بدر و حجر بر آن دل که مبتلی نشد

پی علاج چنین دل بد و بخویش



تو که نیت بدل در محبت فروخت یا  
در آفتاب رخ دوست ذره ذره شدیم  
نشسته دست بقریب تو توانی فصل  
بجان دوست نخواهد دلم کسی جز بار  
بخاک در که جانان بصدق سرگشته

بجاز وصل وی آمد تو را نشاط و طرب  
همی دویم بدنبال او بر وزو شب  
عجب سرانگیزه ز غفلت تو را از دست  
تو هم ز من بشنو غیر دوست مطلب  
ازین سجود ریائی نخواه قرب بر



بچاک عشق چه ناظم چه مستلاشتی  
یقین کنی که به بازار عشق نیست ادب



شد دل باطلخ انوار غیب  
گور دل از راه چه آگاه نیست  
نور پدید آید چه بر دل کند  
چشم گشاید اشیا بگر  
پیش بخوید بدو گیتی علاج  
مانع دیدار تن خاکی است  
همستی از سوز جهان در کند  
هر که بود اصل دل ای محشم

سینه ما نخرن اسرار غیب  
میکنه از این همه انکار غیب  
دل شود آینه دیدار غیب  
گشته عیان در همه انوار غیب  
هر خود آن خسته و بیمار غیب  
تن بسوزد بین رخ دلدار غیب  
تا بکشندت سوی بازار غیب  
دید و در آن آینه رخسار غیب



ناظم اگر حس دل یافستی  
خاک در شش شو که بود یار

چشم سرگره بود در خواب  
چشم دل باز باید و گوشش  
این چنین دل کجا شود خال  
اگر با چشم دل محبت دید  
کی ز طاعات مرد حق صلبه  
چشم بر خداست چشمه فین  
آب حیران که خورد خضر نبی  
پر تو نور حق چه یافت بدل  
پس حیات ابد دور باشد  
سری افشا کنم ز پرده عجب  
غیت عاشق جدا ریشو قش  
اصل تفریق مشر کند یقین  
اصل توحید جمیع در جمع است

نیت باکی تراؤ لوا لا لباب  
تا مخاطب کند حشش خطاب  
از سیوضات حضرت دانا  
دل ننهند و گیر هیچ ارباب  
حسن رضای خدا بخشش آ  
ای مار البقا سواه سرب  
بود این آب زردا حسل آ  
بار کرد و برای او احوال  
نه کسی را که زنده است از آ  
لیک او را بگو شش جان دریا  
دانند این رمز عاشقی بی آ  
جمع هم مطلبی است از این آ  
اوست راه نجات و لب لباب



لی مع الله حضرت خاتم شایده قول ما بود بحساب



ناظرین سخن مستم درکش  
که نشاید چنین سخن بکتاب

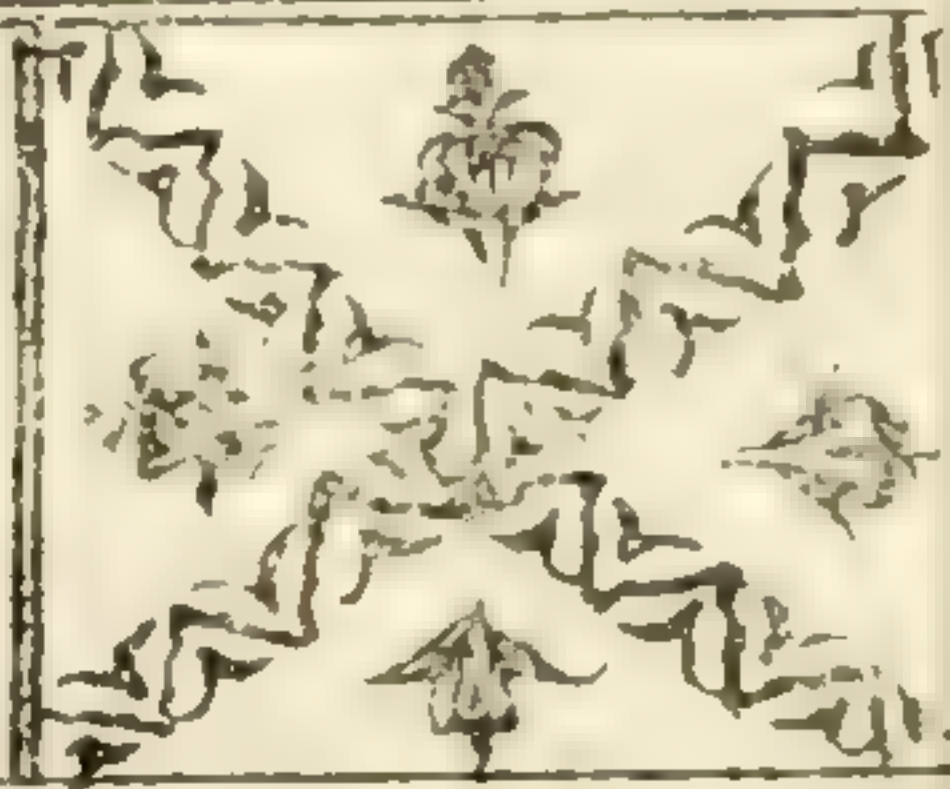


آئینه جمال خدا فرد مستغنی  
خیل ملک ز خلقت ما جمله در عجب  
نظم دو کون را همه شد ذات سب  
از قهر ماست شیر و تار یک روی  
خرآن علم داوود و محبوسه الاده  
مالک ز قهر ماست بوزخ کند غنیمت  
وصف صفات ماست ستر از هر نسب  
از ماست حکم بر همه احوال حکم رب

ما نیم در دو کون کل بوستان رب  
ذرات کون شایده قدر و جلال ما  
ما نیم مظهر صفت قهر و لطف حق  
از مهر ماست روشن روی منیر روز  
سبح جمیع جمال و جلال حق آمدیم  
رضوان ز فیض ماست بیستم کنان بخلد  
خود ذات ماست مقصد ایجاد کن فکانون  
ما نیم سیر قافله سالار ملکات



ما نسیم ز قدر خویش کماهی غافل  
بر در کن قدر خویش حق دانش طلب



روز آزادی ازین جا در زمان دیگر است  
ز آنکه مرغ جان ما را آشیان دیگر است

جان انسانی درین تن از جهان دیگر است  
کو بدنیاد ام خود نمکن عیش در راه



ما که شمیم از خودی از سر دنیا ایستیم  
 ای شمیم از خودی از خوف قضا عظمی  
 کوکب ما در سما این جهان ستاره است  
 که بظاهر خاشیم از گفتگوی اصل خود  
 بر بستی سردی وصل شدیم از راجی  
 عاشق یاریم و باوی دایم اندر گفتگو  
 امتحانی بود هر سرنخی ز اورا حتم شدیم  
 با بجانان زنده ایم و غافلان از جان خویش  
 ما ز تن میسیریم و مگر غافلان باشد جان  
 طعنه در غربت مزن ما را که بیگانه ایم  
 نقد از سمره دنیا نصیب ما نشد  
 هر که کوس عاشقی و عاشقش گفتن خطا

را که از خود گشته بخود در امان دیگر است  
 چون عبور از ره با کاروان دیگر است  
 ثابت این ستاره اندر آسمان دیگر است  
 سو مجوی ما خنک گو باز بان دیگر است  
 شکفته زندگی ما را از جان دیگر است  
 شرح حال با بجانان و آسمان دیگر است  
 زین سپس هم هر چه آید امتحان دیگر است  
 هر کسی را در جهان در تن و ان دیگر است  
 هر بهار را در این گلشن حشران دیگر است  
 ما غریبان را یستین و ان جانان دیگر است  
 ما اسیر جوع را قنمت ز جان دیگر است  
 در دست غنچه آه و فغان دیگر است



چون تپش باشد میان طبل طنم بر غریب  
 دارد اما عاشقان را یک نشان دیگر است



بار را روی شفت شکر نه سوی است

جلوه گاه نور روش در عالم عوی است



ارض سبعین نه فلک با چار ما م سه و  
ساکنان عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم  
انچه بسنی از پریشانی ذرات جهان  
در سر اندیب جهان روان قدم مانگر  
در محافل هر چه میگویند خلق از هر جهت  
جنت فردوس و کوثر و حور و غلمان و قصو  
هشت جنت بهر تشریفات ماحضه شده  
بهفت باشت زمین از بهر باشد تمکا  
هر که خرقه است باشد چون گدای کوی

هر چو گمان بازی میدان هفت کوی است  
جله سرگردان بهر سو بهر جستجوی است  
جله از آنفکلی زلف شکن موی است  
عطر عود و عنبر و مشک تبار از بوی است  
آن سخنها جمله شرح حال تو در توی است  
یک نشانند از علامتهای خلق و خوی است  
بهفت دوزخ بهم مهیا بهر شست شوی است  
آسیهای نه فلک گردون آب جوی است  
روی حاجات خلایق در دوستی موی است



دانه و دام جانرا خوب بسکرنه ناظرا



تابه بسنی جلده را عکسی خال موی است



حاصل از بود جهان بکیره پس بودن است  
دور زن نه فلک اندر پی کار باشد  
نور خورشید که از آوازه فلک نور گرفت  
جنت عدن که فردوس بر پیشینه

هر چه پیش عیان خوشه از خرمن است  
بهفت استیسم جهان گوشه از بسکن است  
پرتو منعکس از نور دل و شهن است  
سبزه زار است که از ناحیه گلشن است

این کتب از کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
تهران است  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲  
شماره ثبت: ۱۰۰۰





هر چه را نم فرس و هم سوی شهر نگا  
دوست با بود و آنکه بود یا و را  
حق قصاص دل مار اسند از ما بکند  
گر چه خون دل مادر نغمه من در است

باز این کرد هو س در عتب تو سن است  
دشمن دوست بود و آنکه بدل دشمن است  
ز آنکه آنود و بخون دل ما دامن است  
ز آنکه از بوالهوسی از همه روزن است



ما ظا هر چه بو هم آیدت از فرط خیال  
بمه یک نکته مخفی است که در کمن است



این چه خاکست که در و گذر ش کردی  
در و رنج و الم و عشق تضییع مرد است  
گر چه مرد افکن و مثل بود نفس دیر  
دلبسته رو بوی غیر تو هرگز نکشم  
هر چه در خود مگر مخر تو نه بسیم اید است

وین چه غیبت که اندر اثرش کردی  
آنکه را در و نباشد بجهان مردی  
یک با عشق به بنیوی هم آوردی  
ز آنکه دامن بجهان حسرت تو دیگر فردی  
منم آن خاک که از خویشتنم کردی



عشق بازی نه قمار است که هر کس داند  
ما ظمش خوانده که خبر عشق بر ش کردی



ایدل نبای خلق و عالم برای تو است  
بشه مگر بخت تو در هر چون غلام

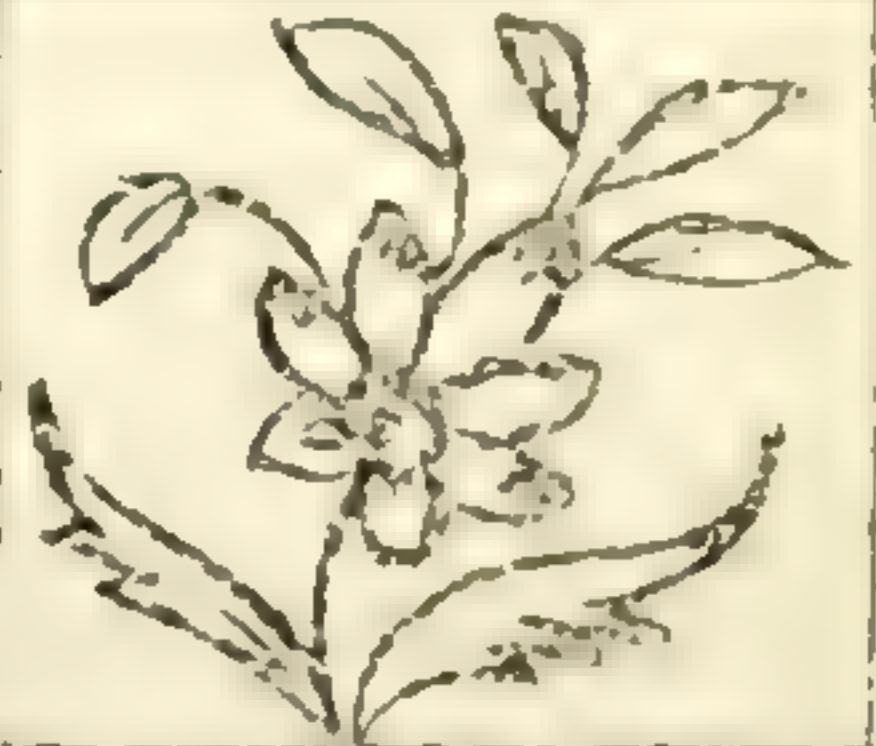
فردوس عدن و جنت اعلی برای تو  
خلق و کون خورد و کلانش کدای تو است



خیاط آسمان و زمین در جهان مدام	دو زنده قبا و کلاه و ردای تو است
عالم تمام بسته ز بود تو انتظام	اشیاء را به از برای عبت ای تو است
رضوان و خلد و حوری و غلمان آن قصور	یکسر در آرزوی امید نقای تو است
این عالم کبیرت می ز فوق و تحت	ایجادشان رگستم عدم از برای تو است
بود ای خلیفه زاده مکنات بلا مکان	در خاک پست سینه نه نا و او جانی تو است
راضی اگر شوی بر ضای خدای خوش	او هم یقین بدان که رضا بر ضای تو است



قربانی حسیه اگر قابل افست  
جان خرین نامم بکن فدای تو است



کز مطلق شو اگر ایمان مطلق با تو است	چونکه از تقلید باب مام شک نباید
پای اسرار هم چنین بود و محسوس طلب	کز برای عشق آن مقصود برکت اید
تا مقام معرفت ه طی نماید این براف	پس جمال نور یسند ف من شای نباید
پر توارداری بل از نور یقین شای	یکسر از تقلید و هم شک و ظن نباید
تا که زان رخسار دل نیاید پرتوی	افت کج بینی تردید و شک نه داید
نور حق جوی چه پرتوز و چشم مضمی است	بر رخ دل بالی از عین یقین بکشاید
چونکه حق بین شد دل از دید عین ایمان	اسب بهمت ره سوی حق یقین نباید





لیک برحق یقین وصل شدن بر شکست  
از مقام کو کشف برتر شدن فخر نام

صاحب معراج دارد این شرف کی ابد  
ما عرفا گفت او تا سیرتی نغز اید



ناظم از حق یقین مایوس نبوی یکن  
تا که از عین یقین تقلید شک بر باید



منسوخ الی بود که رضا برضای شست  
نوماکت ملوکی و هم واجب الوجود  
مقصود عبادان عبادت بهشت خود  
امروز اگر بیاورد خاک ما چه غم  
هر خدمتی که گشته رجوع از تو نهمی است  
عصیان جرم گر چه فزون کرد ایم  
کردیم ما گناه چه نسو نو دیده ایم  
اند رجات است چه طلب میکنم تو را  
خواندی تو عرش خورشید این سیرای ما

رنسبده آن سریت که در می ای  
مکن تمام از ره حاجت کدای شست  
مقصود عارفان همه در کت تعالی شست  
شادم از این که خاک سرم بر پای شست  
کی بنده را نشیجه خدمت بر ای شست  
لیکن امید عفو بجز دو عطا شست  
گر جرم ما به سبب دبخشی نر ای شست  
بر هر طرف که گوشش دهم من ای شست  
شایسته این خرابه کجا بهر جای شست



ناظم هیچ چیز دنیا نبرد رشک  
الا بر آن دلی که نعم بستلای شست





جایز برای عشق بر عاشق در تنگ نیست  
 روا از بلا مناسب که مقصود از و لا نیست  
 ما را بدل ز طعن و طاعت طال نیست  
 جاناد گیر زن بدلم سنگ است آتش  
 کی بنده قاضی ز حق استخوان شود  
 راضی شدیم با بقضا چون یستین بود  
 دل تنگ کی شد من در آن تنگ حوش

از این جهت که عرصه امید تنگ نیست  
 خونی ز همدیگر عشق از تنگ نیست  
 مجنون عشق را غم و بی ز تنگ نیست  
 این شیشه خود شکسته و محتاج تنگ نیست  
 موز ضعیف و شیر تریان جای تنگ نیست  
 کر نه براق مرد مصاف پلنگ نیست  
 چون دیده ام برای نزول تو تنگ نیست

ما ظم ز معین نه ز پا او فدا ده است  
 حاجت دیگر بنا و کن تیر خدنگ نیست

ای خوش آنکس که غنیم بردش از آری نیست  
 منکه ای دوست بغیر از توبه نسیم دیگر  
 عاشق یارم و اندر دو جهانم دیگر  
 ای دلا رام ز سوز دلم آگاه توئی  
 غنیم تو با که بگویم که درین کون مکان  
 کشته بیمار دلم از غنیم دوری خست

غیر معشوق حقیقی دیگرش یاری نیست  
 بجز از حضرت تو باد دیگرم کاری نیست  
 غیر او مقصد من دیدن دیاری نیست  
 جز تو ام داد رس یار و یهوداری نیست  
 بهر دل از غنیم بجز او غنیم خوار می نیست  
 بهر بیمار تو ای دوست پرستاری نیست



آنکه یک کل ز کاستان حال تو بخند  
که بسیم خرد دوست بمیرم زین غم  
فلت افزا بود این خانه و آب و گل  
کشته اجزاء جهان جمله ز بحر تو مرهن

در کفش از غم سحر تو یقین خاریست  
ز آنکه من را بحسن آن خواجهداریست  
آفتاب رخت از برد و دیواریست  
خوبت دوری تو بر تن بیماریست

ناظم از مجمع ستان هوا بیدار است


نه نهد پای در آن جمع که بشیاریست

سرم آن غزال وحشی که قاده ام بند  
تو باین جمال خوبی که بسیم و خمی  
ز قنات ز نایم ز بلات سزیم  
تو اگر بلوی از من که بغیر تو نشستم  
من جرم و رو سیاهی تو وجود و فیض  
من بمل نیست مکان تو و ملک عالم جان  
بگو ای صبا به اشق که ز بحر ناله کم کن  
تو اگر ز من بد پیری بجای عشق رو کن  
بگذر ز حب دنیا که اسیر او نگردی

ز چه پس بسی بازی قهای من سمنده  
سردیم از قنات کشم سراز کند  
بود این سپیدانم که دلم شد سپند  
من از این هو سس میزم که نیاید میگزند  
من چشم خون نشان تو و لعل تو شخند  
من دست کوتاه من تو و بخت بلند  
پس از این من سرق این بصال مدینه  
که درون کعبه آخر ز حجاز ببرند  
که سحر خط و خاشش نموده ریشخند





<p>ز چه قیمت شکستی که دیگر نخریت</p>	<p>تو بر فتنه دنیا و بجهل خود پرستی</p>
	<p>اگر از جهان چه مانسم برضای تو گشتی بوی جهان سحر بدینا میسریت</p>
<p>برگز منید او که سیویش آن است آنرا که جان جان بودش کی با وفاست لیکن نه از حیف که دوری مضیبت است مشتاق وصل و تشنه لب چمنه نقابت بافضل وجود خواجہ چه خوف از گناه است عنمو از خطای ماز گری نور است مکن تمام برد را احسان تو که است محروم آنکسی که امیدش با سوی است عاصی بحد و ضل تواند دلش جا است مارا بذات اقدس پاکت امید است بر عاشقان ز جود نغمه کردنی رواست غافل ز روی خوب تو گیدم ن خطاست</p>	<p>فرخنده اندلی که در او مهر کس بریاست انجمنه ی منزل جانان بدیل شود بهر ز قرب دوست یگرفت نمری ایدوست از نسوای تو جان بر لب است از بنده جرم باشد و از خواجہ بخش است عصیان با فضل عظیم تو پیش نیست تو جود مطلق و غنا ذات پاک تو است ایده بخشش تو نکوتر ز طاعت است ز ابد نبرد ناز و عابدی فعل خویش یا سائر بسبب یا خاف الدنوب مفتوق بر دو کونی و محسوب با سوی خاموش لب نام تو بودن ز لبی است</p>



انکس که دل زیاد تو یکدم تنی نکرد  
روزی که ز غم و دل کاروان عشق  
که رنج میوم ز جای مستراق تو  
هستی مکنات بخر نقش آب نیست

وایم چو خنجر زنده ازین شمشیر نیست  
ز امروز آه و شیون افغان من نیست  
عاشق که صاف دست مستی بر لب نیست  
از هست مطلق است که بهر مکنی نیست



ما نسیم بجز ولای علی نیست  
پس میزد که گفت دشمن منزل نیست



دلم خوشست که در غربت دست جای نیست  
بر دو کون نطنه کردم عیان میم  
اگر بصورت ظاهر حن و خلقی نیست  
ولی بحشم حقیقت اگر کسی نکرد  
بیاد دوست گذشت از چه چشم سجده  
ز شیخ خوف نه ارم ز حننه باکم نیست  
کمی لطف تیره زلف اردل مرانند  
باستنائی دیگر دلم ندارد انس  
دلم بتسک خدا یا ازین جهان آمد

بر آنچه دوست کند عین تدعای نیست  
که هر چه در ده دست از برای نیست  
یکی حسد دارد دیگر بنده خدای نیست  
بآن یگانگیست ای انتهای نیست  
دلم خوشست شب بیکرا قهای نیست  
چرا که باده بحشم یازد سرای نیست  
که دیگر زد و ابرو کرده گشای نیست  
چرا که از همه بیگانه آشنای نیست  
مرا سبب بهمانی که آن سرای نیست



برند و کی جهان رغبتی دلم نیست  
چه دل زیاد تو در این جهان شود غافل  
هزار بار اگر روی یار بسیم باز

محب این دلی پست و دن سوای نیست  
ملوک شتم و این زندگی بلای نیست  
همسوز بد اُ عنوان اشتهای نیست



کسی ملاست ناطق کجودیکر نکند  
اگر چه در صفت عشق مقتدای نیست



نظیر نبی و هستی این روان تن است  
نه نیست هست شود چون بن بود غافل  
بست نیست هویدا شده است در نظر  
کمان بدستبری این کلام من ای شیخ  
مرا چه حد که بگویم که او نیست و من او  
مران تو نویسن دانش بکنه این معنی  
نه عکس باشی و نه مثل نه موج در بحر و نه  
ز و بسم عقل کجایی بری بکنه وجود  
ز جل عقل بکن کن کند بر این بام  
عبث ز کشتی فکرت به بحر عقل زن

روان چه هستی آن نبی چو این نیست  
نه هست نیست شود که منفصل زن است  
نمایش غش ازین افراق مقبرن است  
نه حق توئی نتو حق رمزی اندرین سخن است  
هر آنچه هست بود او هر آنچه نیست من است  
که و بسم عقل چه موری و آن این است  
که عکس و ظل و نم و موج بحر خویش است  
هر آنچه فرض کنی شبهه زاهر من است  
چو عنکبوت تو را تار و پود این من است  
که بحر هست تو به از خیال باشتن است



ازین حدیث خطرناک در گذرناهم

که اگر است از و سهرلی که نمخن است

شود آیا که ز میخانه بر آیم سهرست

یار اگر اذن دهد پرده دریا بکنیم

دوستان شمرده که شد از پای زبان

عقل تا بود زبان دل بولب خاموش

خونی از تحت کفیرندارم در دل

منم از مستی رندی کن پیش خوال

یار چون باده بر او اشد مست و خراب

مستی عشق نباشد ز شراب انگور

اسبه مایل دیدار تو تا گشت دم

موت بیا و تو هست ز حیات غافل

یار با ما است اگر زندگی و موت یکیت

تا بخت دل از است چه آبادان بود

سرخ جان جز بسوی کوی تو پر از شست

پازنان در دو جهان دست نکارم در

تا عیان کرد و ازین پرده برانجیز که

چون ز زندان عقل دل دیوانه بخت

عشق از پای زبان کیسره بخیر گشت

چونکه آن یار یستین عهدین با من

پند دیوانه دارد اثری در دل مست

هر که را یار دهد باده ز خود بخورد

ز شرابیت که پیچیده شد از خم است

با تو پیوست ز خود بینی خود کیسره

این چنین موت بر ما با زبان ندکی

دل چه در حسره که اورفت چه بالا و چه

عشق یکبار که آن خانه آباد گشت

بال کشاده ولی رشتیه پاکیر شست



دل اگر چه سرکویت نشناسد عجب  
بس دل من نه به نهاشده از عشق خراب  
کز زنی ز رسم زرقم شو چاره پذیر

زود سوی دیگر مایی افتاده شست  
بحسب رای شده هر کس که در آن خانه  
شیشه از وصله چه شکست نیارد پو



ناخامستی خود را از چه پنهان داری  
همه دانند که از ختم استی سرست



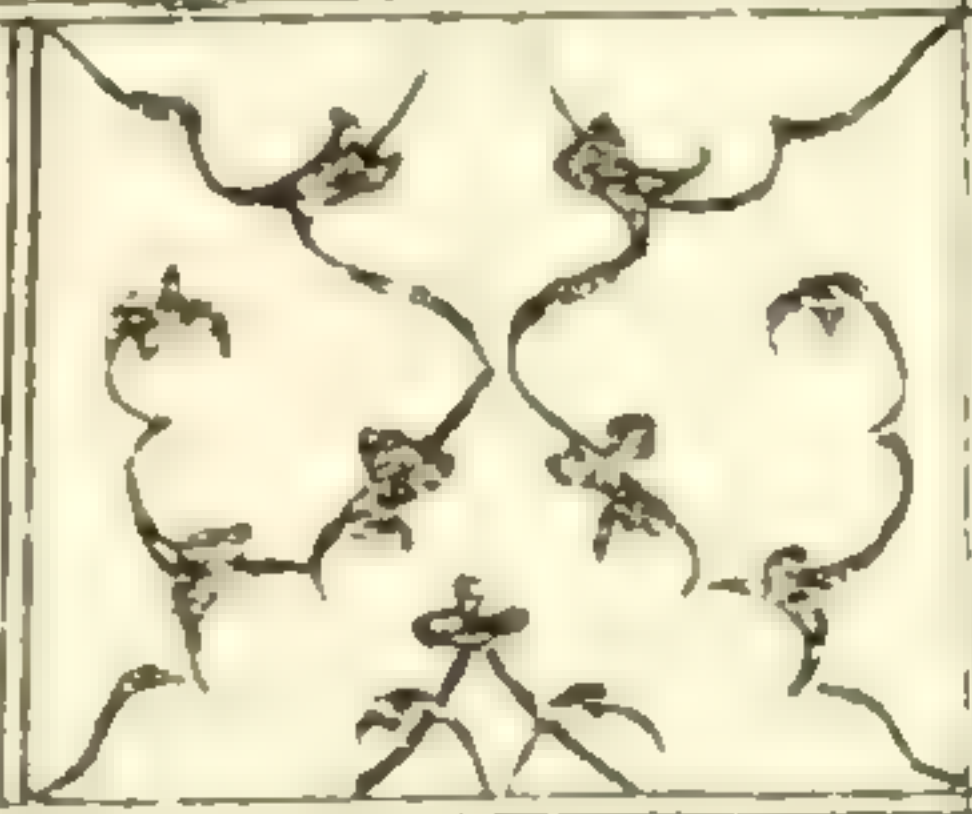
تهانه روی من دل فلفلی بسوی تست  
کم گشته آن دلی که زیادتو غفلت  
تو در دلق و در طلبت در بدر و دان  
روی تو آشکار از آیات ممکنات  
جان سپید هم بیا و صبحی که منور  
هر جا سگفته عشقی از باغ رحمت است  
ازستی است باز تو غافل نشسته ایم  
بیل باغ و جند بویرانه نغمه زن  
روشن جهان اگر چه شد آفرینش  
مخدوق خاکی از همه زین رو مگردند

چشم امید عالم امکان بر روی تست  
کم گشته تردیست که در جستجوی تست  
کم گشته راه آنکه ز رخس غیر بسوی تست  
از هر طرف بحسب و جمال نکوی تست  
چون دیده ام که سجده گش خاک کوی تست  
هر جا کشید سرو قد از آب جوی تست  
بر ما گیر چون می ناز بسوی تست  
نی در نواد در همه جا گفت کوی تست  
عکس است آن فروغ که ز انوار روی تست  
کاند ز نهان خاک شیمی ز بسوی تست

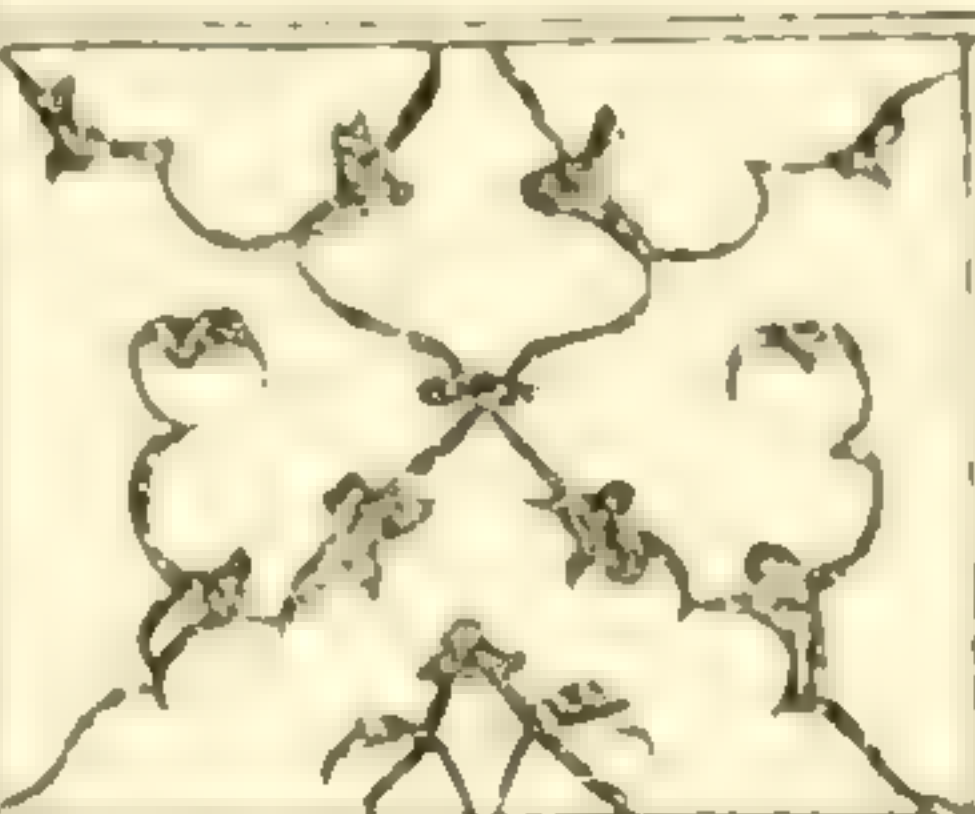


خیل ملک ز سجده آن خاک قرب یافت

شیطان ز بهر دشمنی با مدوی است



ما قسم بچهره کند بر اسید و دل  
نخشنود و انا بهین آرزوی هست



مده شکر که جام دل من پر شراب است  
انگس که دل از یاد تو غافل شد سراید  
از سنجر ترکان چه زدی زخم دلم را  
گفتم که شب بجز من افروز ز روت  
بستی چه دل ما تو بان زلف پشیمان  
مردم همه خواسته و یا گرم مشاغل  
بر دارفت تاب از رخ و یکدشت فدا  
یک لحظه رخت جلوه کرد دیده ما شد  
لب تشنه و صلم سزوم آب و صالی  
از عشق تو محسوسم و تکلیف ندارم  
بس گنج نمان در دل من هست قفا  
از سوزش سحران زمین آید چه پری

ز آتش چه مراسم که سیر پای من است  
آدم نبود بیشک بی شبهه دواست  
گر مر هسی از لطف گذارش ثواب است  
افسکند بر وزلف که نه زیر سحاب است  
گر بسته خود را بکشی عین صواب است  
برقع سحر در بر آن دیده که خواب است  
با کور شرینی تو چه حاجت بنقاب است  
چونست و گیر لحظه که بر دیده حجاب است  
جز آب وصال آنچه بود آب سراج است  
دیوانه کج با قایل منان و خطاب است  
نا دیده بگویند که این خانه خراب است  
سبک گردلم تا که به پیش کباب است





هر شاو سحر دید و نامسم بسوی ست  
میخواند از صدق نامید جواب



ذات تو چون صفات تو پیدا و خود نامست  
از غایت ظهور بر و پرده خفاست  
یارای طاعت تو با کوتاهان کجاست  
بنوازیم که از شفقت فر تو راز است  
در انیم ز همت مرادیده بر فحاست  
کی روی دل عنبر سوی تو ز ما سواست  
رحمی غابوی که عشق تو مستی است  
کس در ده خوان تو بر هم شاه و بهم کد است  
نو کرستم کنی من آن بنیاد ز وفات است  
بس قهر با که در نظر پست با عطا است  
منقری که کس ز یاد تو یابد به اغنا است

ای آنکه ذات پاک تو بیرون و بهم نامست  
خفاش و شش بود نظر تو و کز نه خواست  
مارا چه حد که شکر تو گوئیم بر سناست  
که سوزیم ز آتش قدرت تو در عدل  
ار خوانیم ز مهر شوم شرمسار تو  
که را انیم ز خویش ندانم کجباروم  
جانا دل شکسته مارا ز خود مران  
حاضر شدیم بر سر خوان عطای تو  
من که کرم کنم بخود این نیست جزم  
بس لطفهای تو بنظر سپهر قهر شد  
رنجی که کس ز قرب تو بسید چارحت است



ناظم ز بسینوئی خود تنگدل ماست  
زیرا که داد خواه دل بسینو اخداست





کس را خبری ز کار مایست	چون آگیش زیار مایست
از تعبیه و صومناات و عبیه	مقصود بحسنه نگار مایست
تو بخبری ز روی دلبر	فاصل ز تو شهریار مایست
با مرده دلاان چنان برم سر	یک زنده درین دیار مایست
گر جام حبه بان زمی شود پر	صورت شکن خمار مایست
ما را چه ز لامکان بخوانند	زین رویگان شدار مایست
ای طالب جان چه قدر جانراست	جان قابل تاحبه اربا مایست
چندیت نه انم از چه دلبر	در منکر دل نگار مایست
گر مار و وصل یار پیونم	کردی ز چه بر عذار مایست
انگس که ره وصال پوید	ببینم چو دل نزار مایست

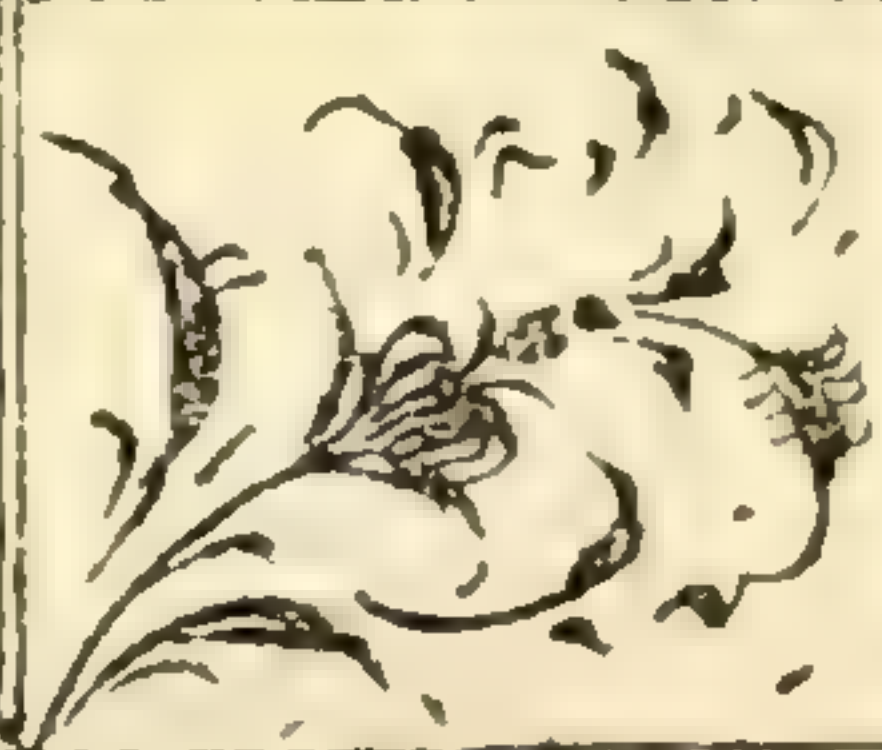
ناظم بقضا چه میتوان کرد	خزانه رضا مندر مایست
-------------------------	----------------------

ای آنکه هر سینه ده ماه تمام است	چشم امید او سوی دارالسلام است
فرخنده بنده ایت که از جان و دل	کوش و دشش گشوده ز بهر پیام است
دلرایا روی تو مشغول کرده است	لب سپیخو غنچه باز بلفافه زانام است

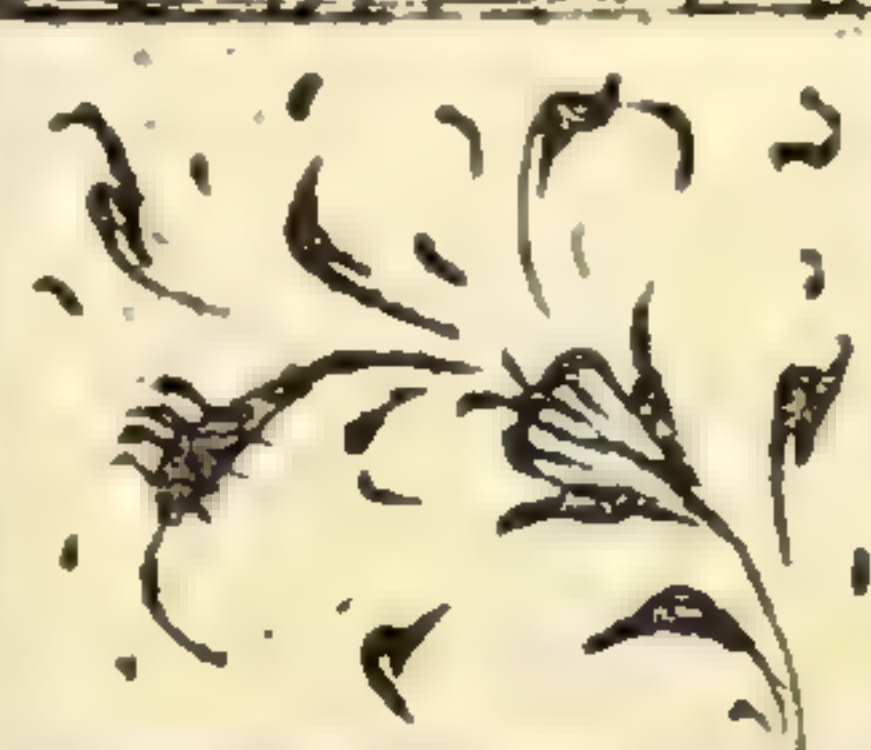


فارغ دلی بود که بقرب تو راه است  
از تو رواست کام دل بسوی من  
ز دماغی بگوشش و دلم دوشش این ندا  
بر نام اوست سگه دولت که دست یار  
ایستاده میرای تو ازین سخن روزگار  
آیند در سمع همه ساکنان قدس  
جان سر نهاد بر سر من باندگی  
چون بعد شام بجز تو صبح وصال است

فارغتر اندیست که در روی مقام  
شادان ازین ربسم شاد و کام  
خوشنود شو که با دود مهرش بی کام  
بنواز دشش کنون که فلک بر کام  
کی حسد و روز در غم محنت دوام  
در محنتی که ذکر و سخن در کلام  
دل بسپهر طایرست که باند ام  
ز این روی خوشدلی من از جو شام



ایخوا چه گرفتبول نمائی به بندگی  
ما نسیم ز جان غلام غلام غلام







دور گر شایده ما از نظر قلاش است  
هر چه خواهم کنم از غیر نهان روی ترا  
دست صنم تو بذرات کشید عکس رخ  
از ثری تا بشیر نامه ذرات جهان  
من ز اغیار چنان روی تو پنهان بام





نور خورشید نهان از نظر خاش است  
پر تو روی تو کاری بکن گان فاش  
خاشی حسن تو تا بشیر کف نقاش است  
بهر نظاره دیدار رخت فراتش است  
که تو را جلوه بید گشت بیک جنبش است



بر که محبوب بود از تو بر او پرنشاست	با چنین جلوه پیدائی خلعت که تور است
بسته اسمی بخود و معنی او کلاش است	نونا یانی و معروف و لیکن عارف
فاش شد اینکه به پنهان یکی از او شاست	فاش گویم که هر آن عارف نائی

	ناظم از گفته حق نزد خسته عارف	
	کشته مرد و ز بس پرده در فاش است	

راضی و خوشنود از تقدیر او است	بردلی کو بسته ز نجر او است
فانی اندر قصبت تنخیر او است	گر کند آباد یا ویرانه اش
دست جان در خاک دامن گیر او است	خاک پایش سجده گاه جان است
آب خضر اندر دم شمشیر او است	جاودان باشند مقتولان عشق
لیک خون ریزی آن آتش او است	در کف چشم تبان شیری او
هر کسی کی قابل نخبیر او است	شرطها باشد بر صیاد عشق

	بر که چون ناظم گذشت از خوتن	
	مسید او کردید در نخبیر او است	

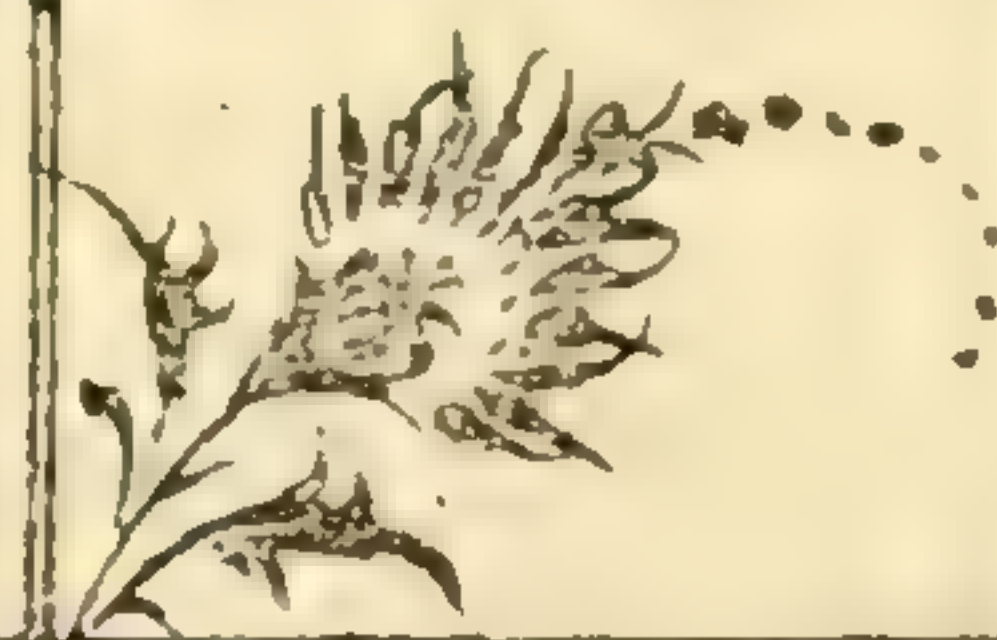
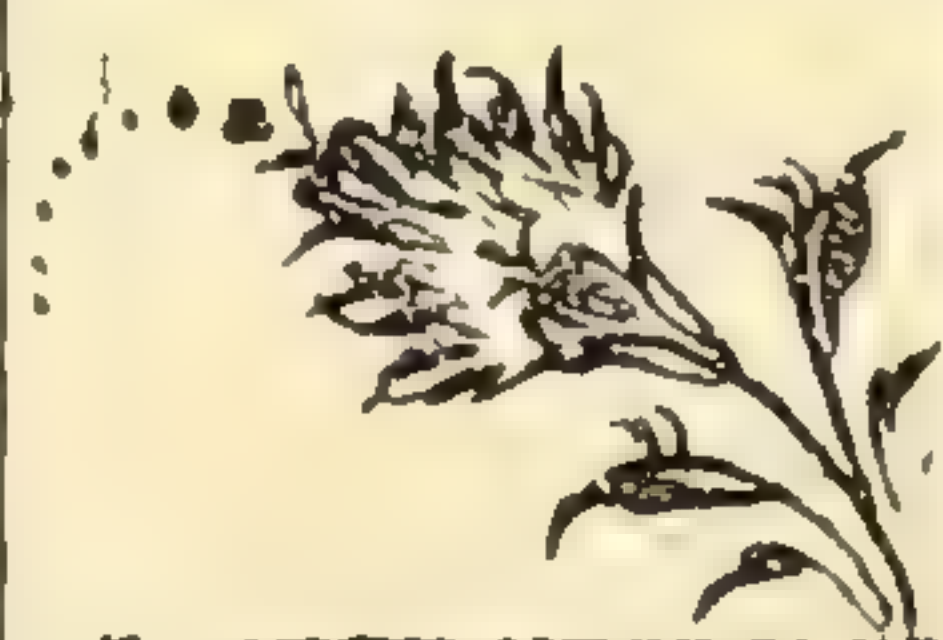
قاصد ز بیان او زبان است	این ناز که در دلم نشان است
از کام من آن شرع عیان است	با چشم بصیرت اربیبی



از آرزو جان چسان بگویم  
آن تشنه دل اگر نه بینی  
این دود که آید از نهانم  
آسوده ز رهبران دل ناست  
روی تو نهان کجا توان کرد  
کم ره نشوم بدشت توحید  
ترسیم ز غول راه زن نیست  
بایان من عشق در مدار است  
هر گل که باغ حسن تو دیدم

کوتاه ز گفتنش بیان است  
پژمرده گسیم از و نشان است  
از راه نفس ز سوز جان است  
تا عشق رخ تو در میان است  
سپید از بیا کل جهان است  
چون عشق تو سپید کاروان است  
چون خط تو ام چو پایسبان است  
بیچاره مریض و ناتوان است  
دیدم که شکنجه خزان است

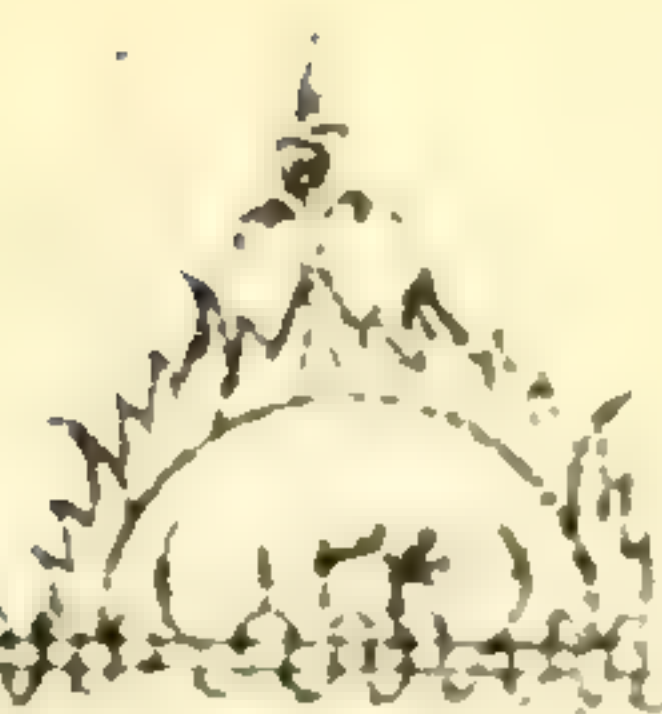
ما نسیم بخیال دیدن تو  
بنیاده سری بر آستان است



خبری در بر من ز آمدن آگاه است  
نیمشب دوشش شدم جانب خلوت گویا  
دیدم آن یوسف مصری بل تنگ نیست  
گفتم این حسنه تار یک که بینم

چشم امید من از این جبهه اند راه است  
دیدم از مهربان بنده خود بهره است  
لیک این منزل بسینو بر او چاه است  
که گمان داشت که سر منزل شاه است





حواسم تا که در آنجانی دلدارم  
 تا که این از خسته طور دلم عشق بنمان  
 رزم با هست میان من معشوق عشق  
 ما بخلو تکه دلدار چنان مانوسیم  
 دیده بان تو منم آنچه نمائی دورم  
 که تو سالار رسی بیک منم مادی

عقل بی زو که بر خلوت آن سجاده  
 با کس بر عقل زد و گفت که مارا راه است  
 که تحقیق تو را دست از آن کوتاه است  
 که تو این گفت که خاک در آن درگاه است  
 تیر بین چشم من از نور رخ الله است  
 بی من و تو کس ازین یار کجا آگاه است



یارب این جسم مخزون شب و روزم  
 عقل با عشق ز جود و کرمست و نخواهد است



روشن از شع خست هر عقلی است  
 شور سودای تو کی در هر سر است  
 سخت باشد هجرت از سر زانیا  
 حسنه تو از تو من نمیخواهم دیگر  
 اندر آیات جهان از فوق و تحت  
 آنکه شد مشغول خود غافل ز تو است  
 این حجاب تن مرا نبود حجاب

جنت از بود تو هر سر مغروری است  
 آتش عشقت کجا در هر دلیست  
 دیدن وصل تو اثر مشکلی است  
 غیر این کی درد و عالم حاصلی است  
 هر چه می بینم ز رویت ناقلی است  
 اگر از حسن رخت کی غافل است  
 سدا سکندر مرا کی حائل است



عاقل غافل ز تو دیوانه است

کی فراموشش از تو جان عاقل است



راهِ ناطق را کجا در بزم تو است



قابل آن بزم کی ناقابل است

خشم سر رخت کز چه نهان است

ولی بر دیده دل بس عیان است

جهان از گرمی عشقت سراسر

بخشم عاشقان آتش فشان است

مرا بار میت بردوشن محبت

که خم زین بارشیت آسمان است

دلم از نار حبران تو سوزد

هویداشعله او از دمان است

به آه و شیون از هجرت و گیتی است

نه تنها در دل من این فغان است

حسن ویت هر کس آگهی یافت

کجا مایل با وزنگ جهان است

به دل جلوه گر نور رخت شد

بدر بارش ملائک سپاه است

مرا در دل بود گنجی ز اسرار

چه سود از گفتنش کوی بیان است

این از روزگار می توان  
که بطلافت اظهارش بماند



ز هجر باز ناطق سوزد امروز



یقین منم از هجرش در امان است

بجهان عاشق آنم که جهان کیسر از او است

نه جهان بلکه دو عالم ز عدم مظهر از او است

سر بر آن خاک نهادیم که خاک در

بر سر سر عالم ز شرف افسر از او است



گر نه تاج و یاسمک نذر بر سر  
گر کند دوز قریش بجای رو آرم  
کشتی صبر بطوفان بلاگر شکند  
عاصیما زاده ای باد این بنیام

حکم او راست دل جان سرو سگرازو  
هر کجا روی کنم محفل از و محضر ازو  
شاد شود ورق از و موج از و صر ازو  
که زد و نخ بود خوف چنان از رازو



گرچه ما طعم رقم عشق بدقت زده است  
نخن از او بود و خار از و دشت ازو



چون در دل من نهاده عاشق هویت  
اما چه توان گفت از آن تشنه سوز  
ای شیخ دعا سود بخشد دل مار  
در منبر و محراب عاصی کنی اما  
اندر گفت تقدیر ز ابرام چه حال  
اظهار چه حاجت که بصیر است بشا  
شکن صد فلفله در آرد در معنی  
آه سحری را بر بست بجایمان  
شایسته به عاشق بجز از ناله نباشد

غیر از رخ معشوق در این خانه کسی نیست  
کامدر لبش سازش قد نفسی نیست  
زیرا که تقصیر قصاصت رسی نیست  
امروز در این محضر ما طمسی نیست  
سیمرغ یقین است کار کسی نیست  
غایب برش دیده مور عدسی نیست  
در کعبه معارف بجز از لفظ خسی نیست  
از بهر تو سالک حبس از آن فرسی نیست  
در خانه عشق جز از افغان جرسی نیست



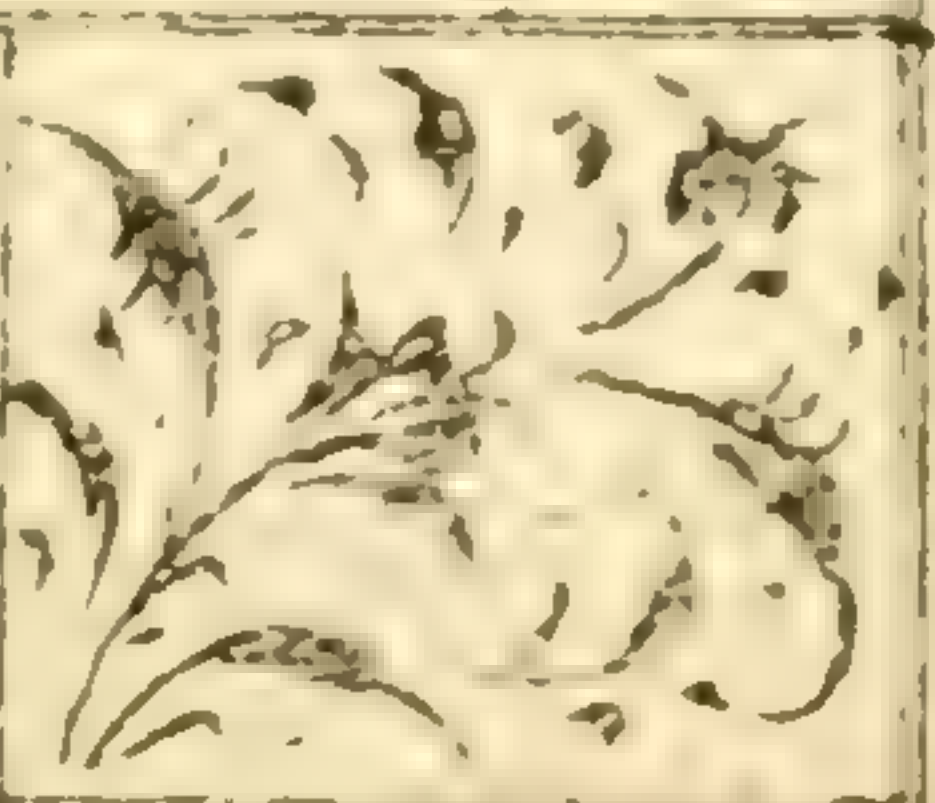


ایکاش که ما تنم فکند قید تن را خوا  
 رستمی جان تنگ ترا از منیست



خوش آن دلی که بخود عشق و محبت  
 ز غیر عشق تو هر چسب در خیال آید  
 بر آنکه چهره کشائی یار بسیند فاش  
 بفلتند همه خلق از آن یگانه جلال  
 هزار مرتبه در هر دم از رخسار سیم  
 کسیکه دولت بی درد سر بدست  
 پیاده بسج ندارد کس حتمی حاج دیگر

ز غیر عشق تو از هر چه بود میسر است  
 گشته رشته مهر از وی بران پیوست  
 دست یقه تواند بغیر عشق شکست  
 و اگر نه یک سر عشق از میان محبت  
 بذات عشق قسم باز هم ظاهر کم  
 به آن کیست که عشقی بسایدش دوست  
 اگر شهید و شامش نبوی چشم است



خدای داند و تنم که یار در عالم  
 دلی ز عاشقی تسکین خود ز مهر نخت



جز بار سب سونگرم من دیگر نیست  
 آن یار چه حال دل آشفته مادی  
 اندک که زیاد تو بفلت گذرانند  
 آن آب حیاتی که نهان در طغیانست

زین دول را بحسنه از او خبری نیست  
 گفت از تو بجز زلف من آشفته نیست  
 از عشق یقین است که در وی اثری نیست  
 جز اشک شب بجز تو از چشم من نیست



هر سو که رم پر تو روی تو عیان است  
کم کرد و ام از محنت دنیا و غربت  
زاهد محبت است منکر حال دل ما  
عسیم ز بلا هست کند آن بخیل از ما  
منعم کن ای شیخ زمستی که ازین می

انخب که ز تو نور نباشد گذری نیست  
بسته عشق تو ام می تو یکت ببری نیست  
در بار که عشق چو پاهای مستی نیست  
من شاد از نیم که جز انیم ببری نیست  
بی همه دل شیفه شک و نری نیست



بنا هم که بامید وصال است شب و روز  
در نخل امید شن چای دست بر نیست



ای خنک آن دل که در یاد حق است  
غرق محبت بل این دل کی شود  
غرق طوفان بلا گردد یستین  
لیک از خود رسته کی بسند بلا  
جان ز جانان زنده باشد تن ز جان  
جان بن جانان جان اندر حجاب  
زینت تن جان جانان زیب جان  
کشته جانان محجب بر جان و تن

از تسبیح و هر دو عالم مطلق است  
چون خدا پیش ناخدا می زورق است  
انکه اندر بحر حق تستغرق است  
از خودی دستن حدیث مغلق است  
فرعما بیشک ز اصلی مشتق است  
پس حجاب آن ازین یک است  
جان تن اذات جانان رونق است  
جان و تن بگذار آن کش عاشق است



کر حجاب تن ز جان افتاد جان  
بر حضور حضرت حق البقی است



چو که ناظم رسته از تن لاجرم  
جان او با عشق جانان ملقم است



که بامید و بیم چشم بر آن دوگاه است  
لیک دست از کف و دامن کوتاه است  
بایمه عیب که با من بودم سحر است  
شاهد نار بخشان بودن دو دوا است  
کی که اراحت خدمت شاه است  
عشق خوش باشد ازین کو بسم کاوا است  
چه ثمر از غم سحر و زوال آوا است  
بجز جام جسم و تخت کی روی ماه است  
خوبتر در بر عشاق ز عز و جاه است

قاصد می از بر جانان می دل راه است  
روز جمعه بود عید بنیاست نشا است  
عجب ایست که من آن کس خورش طلم است  
سوخست جان آتش سحر آن ز طول غنم است  
ننگه نایبم از ادراک خورش مقین است  
عقل گوید که چه حال روی ز سوراخ است  
عقل گوید چه تو را راه بر آن در گشت است  
عشق گوید نغمه یار بسوی عاشق است  
روی مستوق بسوی عاشق بیدل بود است



ناظم از غیبت شکر چه بلوا است  
راپوست بسوی تخت شهنی از چاه است



دوستان یک آنم اندول است  
کز فروغش روشنی مخلص است



دل ز یاد دوست فانی نیست  
عشق چون ز حسیم در شهرالم  
ساربان محفل ماسته ران  
گشت دیوانه دلم از شور عشق  
غیر اصدت بسیم در کار نیست  
چشم یک بین بسیدین معنی عیان  
علت جمل ارجه عالم را گرفت  
من نه تنها گشت این سر سیکتم

بجنودش زنده گالی مشک است  
چند غم زین پس بجای است  
چند فرسنگت اگر تا نرسد  
این چنین دل کس نکوید عاقل است  
آنچه کثرت بسناید حاصل است  
چشم احوال ناقص و ناقابل است  
شمع عقل از رخ نماید زایل است  
جمله آیات جهان زوایش است



ناتمام با عشق حق و مساز شو  
اوست باقی ما سواش آفل است



الای بیل دستان سرست  
یابا یکدگر بخت را کردیم  
منم چون تو گرفتار کل بستم  
بسم او در خانه هم بسیدین خان  
بهر جا بنگرم جزاونه بسیم

که اندر شاخ هر گل میرانی دست  
مرا بسم درد عشق در نهان است  
بقید زلف یاری گشته است  
بسم او در شش جنبه بیم از جنبه است  
بهر سو او بود بالا و پای است



بهر جا هست از حشرش کبایم	چنان از این چنین یاری توان
بیک سپید انهم با آن دلازم	ولی از فرقتش جان مرا خست
صبا بر گو جان دلدارشیرین	که عشق تو است مارا کرده پاست
بدامت او فدا و سپهر بلبل	چه ماهی بسته کرد دیدیم در شصت
از آن با غنیم اگر شیرین اگر تلخ	از آن یاریم اگر بهشتیار اگر مست

خدا را رحم کن بر حال نام	در این پسری که پندار است یا
--------------------------	-----------------------------

دلی دارم که چشمش خون جان است	برای یار شیرین از معان است
همان سازند دلم از بهر مرغان	دلم را زلفت او دام نهان است
بجائمه کیوانش بسته شد دل	همانا این پریشانی از آن است
ز من معشوق من برگزیده است	ولی در دیده دل این عیان است
بچشم ناقص احوال و دوسینی	تمیز بین مغرور استخوان است
ولی بایک بین رسید غیر یک چیز	ز اسما کبش تری اندر بیان است
نه عاشق آنکه غیر از یار رسید	نه معشوق آنکه حبه او در میان است
نه دلدار آنکه فلفل گشته از دل	نه دلسر آنکه جز او در جهان است



اگر چه یار دایم در حضور است

ولی هضم ز بجرش در فغان است

دلبسته نام تو بر لب یادت اند دل است

غافل از یاد تو نبود این دل دیوانه

نار بجزت بردمی بر جان دل آلوده

پای مرغ دل به ام حب خاکم بسته شد

از فراق تبه خون شد دل دیوانه

هر چه میجوهرسم که جان قربانی صلیت کنم

غرق اندر بحر عشقت بسکه شد غرق جان

زاهد منم مکن از عشق دل دیوانه

کی دیگر پسیری این زندگی حاصل است

زیستن و راز تو در دنیای بی مثل است

سوخت جان دل در آغوشم داغ حاصل است

کی تواند رست دل تا پای اندر گل است

طایر جان زین جبهه چون مرغک بسمل است

باز گویم قافیش کی جان تا قابل است

کی ازین دریا بختی جانت حاصل است

کی دیگر سودی ز پند ناصح حاصل است

ناظم محسنون صفت چنینی تو ایشان بودی

خبر حدیث سلیم بر گفتگو باطل است

غیر جانانم بد بیکر کار نیست

در دو عالم عین سران جان جهان

منع عاشق عاقبت نماید مگر

خبر فراقش بر دلم آزار نیست

و جبهه دل جانب دیار نیست

زانکه محسنون فاعل مختار نیست



مناجاتی که در این غزل آمده است

بر جانین سپید کی سود آورد  
آنکه کی کو مایل جنت بود  
جنت از همه بهر یار از بهر  
ز پد زاید فاش زاری شده

اگر از بد بیان خود ببار  
اگر از حسن رخ دله آرد  
خیر را در بزم جانان ببار  
منقصد عاشق در آن باز آرد





ماشم از مظلوم خود مقصود است  
این عیان است یقین پیدا شد





دشمن خدایی دل خوراند حضور یاردا  
یار بس مهربانی کرد دل شد گمین  
بر زمان که بسبب عشق بر بالین دل  
رزمان چسبید بهراخته دل آمد مرا  
بس شاکت از خلق از عشق دیدم و زو  
کرد بی فارغ شدم از جور و آزار کسی  
استنایا نم تمامی در پی آزار من  
خوایسم هر چند سازم دل به نیایشنا  
و عده خوابی کرد و برد و دشمن ناظم انجوش

شکوه از خبر ماضی بر شش آید  
چون چنین شد کشت بهر دل بی آرد  
شکوه با من در بی از بجران آید  
خطش از سهو و خطا در هر قدم آید  
نیشتر با بر حکم زد آنکه با من آید  
از در و نم نفس دون و من آید  
بجیت بغضی بمن هر کس از عشق آید  
چشم معنی عیب او و زو او آید  
هر چه شستی کرد دل در نفس او آید



	بابر که کردم اظهار یک نکته از نیت حاصل بخت نیامد جز طعنه و ملالت	
---	---	---

منعم نمود هر کس از عشق روی بخت نتوان ز وصف تو لب بر روی کذارم رویت عیان هر سود حسیه تم که چون خرم زمرگ نبود با عشق روی بخت صیاد و هر را گو دانه مرز در ره خواندی بخوشی را از راه جود و جان اعلان تو چو دیدم منم آن نویسم	شد رنج و نخت او سودی بجز ندامت با این که دانم این ره باشد و سلاست جویند خلق از تو از یکدیگر عداست کی مسیر داکند زنده گشته دلش ز ندامت هرگز نخواهد آمد مجذوب مابداست پیغمبران رسانند هر یک بایست جان زنده گشت تا ز در گوشه دل کلامت
--	--

	متاخر گشته ناظم از خیل عشق بازن با افتخار حجت از جان شده علالت	
---	---	---

آنکس که دلش قرین یار است اندک که بدوست آشناست عاشق زولا بلا نبیند با عاشق روی دوست دلم	از خلق زمانه در منسراست بگلانه ز عنبر آن نگار است منصور کجا غمین ز دار است در خنک و ستیره روزگار است
---	---



از شادی دل گریزد عاشق  
شاد است ز سوز بحر عاشق  
گل شد بر بویر آذر آذر

با غصه و غم اینس و یار است  
سر زنده سسند را ز شر است  
نمود گمان کند که ناست



ای دوست ز عشق روی خست  
ناظم شب و روز بقر است



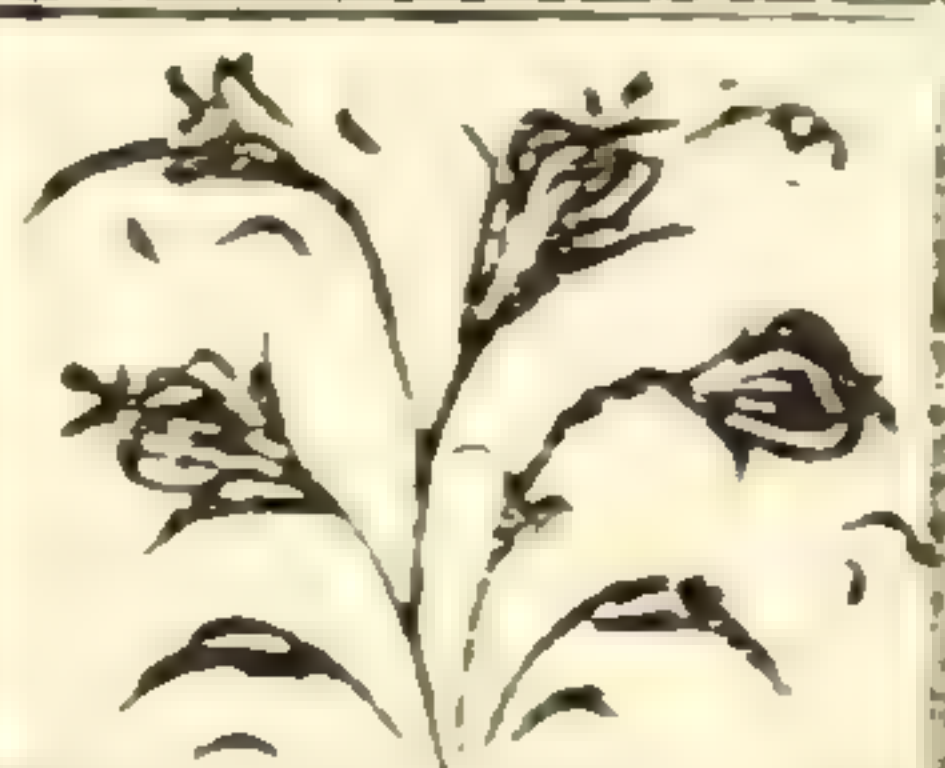
دو جهان گوشه از محفل نماند است  
خلق را همه دیوانه بخوانند چه باب  
آشنا بر که بظاهر شبسار دمار  
حال ناگردد افسانه این شهر چه کنم  
لا مکان است مکان دل افسرده  
حسره که قدس مکان دل جان بود  
باغ فردوس که حدش نتوان گفت کجا  
با نکت ناقوس و کلیسا و صدای بیه  
این دوار فلک گردش این شمس و قمر  
انچه بینی ز رثی تا بشر یا ناظم

بحر با حیرت از باد میخاند تا  
شاد از نیم که دو گیتی همه دیوانه است  
بحقیقت چه ببینیم همه پیکانه تا  
ز آنکه عالم همگی قصه و افسانه تا  
از تری تا بشر یا همه دیرانه تا  
با چنین قدر کجا خاک سیه خانه تا  
سبزه زار است که در گوشه کاشانه تا  
صوت بستیک همه از مستانه تا  
همه از رستی یک جرعه پیا تا  
یکی خال و خطا لبه جانانه تا





بغیر دوست دلم را در گریه نیست  
سر مرا بحسب این حواله گاه نیست



ولی بحسب کل غم اندوکی نیست  
که غیر دوست بدر دلم گواهی نیست  
بغیر لطف و یم هیچ غم ز گواهی نیست  
چرا که غیر امیدم بدوست است  
کجا است عشق کسی که اشک گواهی نیست  
از این که بدتر ازین زشت روی نیست  
که غم کسرت خندان در تو جای نیست  
که اندرین دلی است عزت جای نیست

ز اشک چشم دل باشد چه باغ ارم  
کجا روم چه کنم دل کرا گویم  
که غم ز جرم مرا بس در بخت است  
سرم بر انوی غم مست نظر براه آید  
ز نور حبه دلم آتش است دیده پرا  
بیا ز غفلت دیرینه در گذر آید  
اگر که ره رو عشقی بیا ز خود بگذر  
عجب بدنی فانی بغزو جاده کوشش



که ای کوی تو اید دوست با طنم  
بغزو جاده وی هسته پادشاهی نیست



ز خلق هر دو عالم در قرار است  
بدرگاه خدا امیدوار است  
برک خویش اندر انتظار است

دلی کو حبلوه گاه روی یار است  
امید یارش از هیچکس نیست  
بدست زنده تا باشد شب و روز



شب خلوت کند با حضرت دوست  
زانبوه بلبا باشد بشادی  
ز سوز عشق شب دیوانه گردد  
بصورت با خلایق کر نشیند  
می قرب خدا هر سه ل کند شود  
صفات حق زوی کرد و هوید  
به ارغش حسد چون کارگر شد  
ولی به چشم خدا این بیند او را  
چه مالک گشت عاشق ملک حق  
دو عالم خاضع منبر مان او شد  
ولی کو طالب دنیای دوش شد  
نهند ددل بر دنیا هیچ مال

ولی روز از فراقش محبت را  
چو منصورش طرب بر وی است  
ولی چون عاشقان اند زیارت  
دشمن اند حضور کرد کار است  
و کربا منید حق او را چه کار است  
جمال دوست را آینه است  
صفاتش از جوارح انکار است  
ندان چشبی که بر غفلت و چار است  
در استلیم بقا او هشت گز است  
دو گیتی را شه با اقدار است  
در آن دل نور ایمان شمار است  
که این پست دلی نا پادار است



ز دنیا ناظمنا صرف نظر کن  
که این پستیاره را شو قمار است



بجهد و جهد و طلب عاشق لغای تو نیست

بر آن دلی که او لب لبو ای نیست



بران ز درگفت او را خرد چنین گوید  
 گنجینه دانش دل زنده ام مبرده دان  
 زیر کل رود آن دل که از تو بختگیر است  
 ز آشنائی عالم دلم شده بسیار  
 شود و چشم سرم کورتا ز بیم  
 ز مکنات سراسر پیر تا برنا  
 که اگر حاجت صرف است در همه عالم  
 بر ادلی بود اید و ست با هزاران عجب

که غافل از رخ تو قابل عطای تو نیست  
 چه مرده است دلی مانند را و هوای تو نیست  
 چو خاک ره شود آن سر که بر پانی تو نیست  
 خصوص ز آنکه دل جانش آشنائی تو نیست  
 رخ کسی که دل جانش از برای تو نیست  
 ندیده دیده کسی را که مستملای تو نیست  
 که ام شاه بود کو کین گدای تو نیست  
 چنین دلی حکم قابل سرائی تو نیست

همه صیبت ناظم در آن زبان آید

که بی حجاب ببیند دلت سرائی تو نیست

از یاد دوست هر کس نمرزنده در جهانست  
 ز آیات وی خوشن بر خط جلوه گر شد  
 روی تو گشته ظاهر از جمله مظاہر  
 کون وجود اشیا هر ذره زیر و بالا  
 جانها بحسب پنهان اجسام در نمای

هرگز فانی نبیند باقی و جاودانست  
 بر همان برین چه حاجت آثار تن ز جانت  
 سحر است کرده ساحرانرا که در کائنات  
 باشند جمله گویا متن زنده از اروا  
 ز افعال تن جوارح گویند جانها



چشم دلی که شد بازگشت از دو کون مجاز  
من چون بیان نمایم اسرار جان در  
باغ فسلان جابل عاقل سخن بگوید  
هر دل کجا تواند خود را بوی رسا  
هر کس که عشق سرمدانه در نهادش آید  
انگس که نور دانشش تا بید در نهادش  
گر آفتاب ویش بر خاک سست قرار

دید آن تکار طست از از هر طرف غیا  
از ذکر آن ممت اکوت مرا زبانت  
ورگوید او غفلت سودش زبانت  
انگس رسد بمنزل کش میر کاروانست  
از هر بلا که آید بسته در امانست  
داند که جان جانش آن را هر با  
آن خاک سست و پست بهتر از آمانست

ناظم شهر کوران انظار حسن بیجا  
با مردگان تخاصم کی رسم عاقلانست



هر کس که شد مدام بی جستجوی دوست  
مگر اعطش کباب دلش گشت در جهان  
عاشق چه سیل با سرو پاینده و دسی  
چشم از دو کون بست بجز دست کشیده  
مکش دل از شنیدن گفتار گر کند  
با چشم دل بر آنچه بر سینه نه بیند

روزی شود که بخت زنده روی دوست  
کی نوشد آب ناب مگر از بسوی دوست  
تا اینکه خوشتر برساند بجوی دوست  
انگس که کرد کل مصر خاک کوی دوست  
الا از آن کسی که کند گفتگوی دوست  
غیر از ظهور جبهه روی نگوید دوست



درد چو نور عشق خدا جلوه گر شود

بیگیت عیان شود سر پای وی <sup>ست</sup>

عاشق لبش خموش اگر بکشد شود

بر لامکان رسد ز دلش بای <sup>ست</sup>

ناخوشم اگر تو عاشق باشی چو پسر دل

نکشود و بسوز تو را بی <sup>ست</sup>

ز زندگی جهان آنکه خمارش شاد است

کجا شود دلش آنکه که حق مبرصاد است

بسا و تحت سیلیمان باد که در شاد است

که آگیت بدکت بساط بر باد است

بی اطاعت نفسی باین دنیا

مکیر انس که این دار نیست بنیاد <sup>ست</sup>

نکر بر آنکه نسوزن از تو سیم <sup>ست</sup>

چنان همیشه خفتش بداد و بیداد است

ز حرص عظم آسوده نیست در شب و روز

کجا شش <sup>ست</sup>

با غنیمت غم دنیا کجا دزد حرص است

که عقل که پیش امری غرض از ایجاد است

چنان ز مقصد صکلی شود شغل غافل

که گویا بندگانند نیست آزاد است

بگویش مگر ای بی بصر نمی بینی

خران مرگ ز دنبال سر و ششاد است

کجا ز شادی عشرت دلی کند خرم

کسی که گردن او زیر تیغ فولاد است

بر و بوی نزار و نگر بخت تو این

چه شکوه با بکلی راز دست جلا داد است

ز کوشش عقل که انگشت چهل بردار <sup>ست</sup>

ز هر طرف شنوی آه و آواز فریاد است



بی خلیفه باید کنار شتابشست

تام رفت و بجای باز شکر نهد است

می صبر می دنیا بحشیم اهل نظر

که دید و اند عروسیش خون داما است



بزار شکر که ناظم ز خوشتکاری او



طمع بود و بحسب ان او دش شاد است

خلق دو جهانرا شد فیض ازلی با عث

فیض ازلی را بسم ایجاد علی با عث

اید دست ترا جویم در کعبه تنجانه

دو بینی چشم را آمد حولی با عث

عهدی که تو بستم صد شکر که شکستم

شکستن این عهدم عهد اولی با عث

شیطان ز تو دوم کرد چوین بدیر با تو

این فصل و جد اسیران مشعلی با عث

دانی بجه حالاتم کز دست مقالاتم

این قیاسی مقالم را اقرار ملی با عث

ز ایدر عمل نومید از غرط غرور است

امید دل ما را شد بعلی با عث

تا با تو مسترین باشم دشاد ازین باشم

این قرب حضور تر شکسته دلی با عث

من طایر لا بهوتم افتاده بنا سوتم

کی سجده ادم را شد مشت کلی با عث



فصل و شرف نامنم اندر دوسرا باشد



تقدیق نبی علت نطقیم ولی با عث

الای مستان الغوث الغوث

زحجر جان جان الغوث الغوث



ز دست نفس و خواهشهای عیب  
 ز عالم آگهی خود بار سبب  
 مراد دل هزاران غم فرون است  
 چهل سالم بخت غم گشت  
 همه سرمایه عمرم تلف شد  
 هوای نفس برد از کف غم  
 بظاهر کربم گاهی خموش است  
 علاج درد تو این باشد و بس

چون در زبان الفت است  
 به چشم ما نمی درخش این نداده

به تنگ آمد روان الفت  
 چه حاجت بر بیان الفت  
 کجا شیرش توان الفت  
 بهارم شد خندان الفت  
 شده سودم زیان الفت  
 چه سازم بیجان الفت  
 زند جان در کفان الفت  
 که کوئی بهر زمان الفت



بگو تا جان تن داری تو بمانم  
 بفریاد و فغان الفت



یار در خانه و من باد گرامم  
 من از آن روز که با عشق سروکارم  
 رفت عقل از من آرام دل پس شیخ  
 خبری کاشش تو را بود از آن حال  
 کرب پرسی زمین احوال مسکوم

بهیده صرف شد این عمر گرامم  
 لاوت عقل از برغم هست بیانم  
 عقل و آرام نخواه از دل و جانم  
 تا بهر دم نرنی چشم ز بانم  
 سوی دیوانه مکش باز غم



ای خوش انکس که پریشان کاری باشی	نه پریشان هوامس که چنانم بخت
مرد حق حور جان را بجز افسانه نید	من خود خواه پی حور و چنانم بخت



ناظم از هر چه بجز دست بجز نیست  
چکیم من که گرفتار چنانم بخت



بی تابی عاشق را شد خون جگری با عشت	آرام دل او را اه محسری با عشت
از صحبت جز یارم سوز زندانست جان	دین نازندامت اشد عجبی با عشت
جان از تو گردورم و ز روی تو بجوم	بر مهر تو مغزورم و از نادگیری با عشت
باهر تو پیوستم از غیر تو بگبستم	در خدمت اگرستم باشد شری با عشت
اندر در هر خانه یکت همای خواهم	این طبع کدائیرابی ما حسی با عشت
با اینکه تویی کافی هر امر هستی	از غیبه تو خواهش اشد بی با عشت
لیکن تو خود آگاهی کاین شش کوی	از حکم قضا کاورد دور هستی با عشت
سر مندر جان مادر قرب عارت بود	تقدیر تو خود ما را این در بدری با عشت
از وقت آن منزل آتش بود اندر دل	دانستن آتش را دود شری با عشت





ناظم ز قضا کند لیکن تو محفی نیست  
کاین جایی ترا ماندن شد بهیمنی با عشت





الغیاث ایروس جان الغیاث	الغیاث ابرو ح ایمان الغیاث
نفس فرودم خلیل عقل سوخت	سردکن این نار سوزان الغیاث
حب دنیا شد مرا پاست دل	مردم اندر کج زندان الغیاث
در دلم بس شعله ز نار بوس	سوخت جانرانا رهنیان الغیاث
عاشقانرا آتش عشق نگار	بس بود از نار بحسب ان الغیاث
فسقرا مکان سوخت جان مکنات	آه آه از فسقرا مکان الغیاث
مردن اندر کوی تو دربان است	ای ز تو بهر دم در و دربان الغیاث
غرقه اندر بحر عسیران باندیه کم	مخلصی زین بحر عثمان الغیاث

	ناظم مسکین گرفتار هو است	
	ای خدا زین نار سوزان الغیاث	

ز دست نفس دون الغوث الغوث	ازین نار درون الغوث الغوث
جبار نفس کردم چند روزی	از و گشتم زبون الغوث الغوث
دلم دیوانه شد یارب چهارم	باین جمل و جنون الغوث الغوث
بن هر خطه لکری میکند نفس	ازین بحر و فسون الغوث الغوث
ز غفلت رنج شد جان خرم	ازین رنج و فسون الغوث الغوث



ز حسیب روی جان جان نام شد

غریق حسیب خون الغوث الغوث

ز دوری دل سپرد و دیگر مرگست

تلفت حسیب و سکون الغوث الغوث

فلک بس خور بر ما کرد و ایگانش

بگرد و سکنه سکون الغوث الغوث



شکایت است بطنم از بچران



ز بخت و اثر کون الغوث الغوث

الغیاث ایفرد و اوار الغیاث

الغیاث از نفس نمدار الغیاث

خند بلم حسیب شد بر خند عقل

مانده ام در چنگل اشتر الغیاث

یار چون بر بست بار از شهر دل

مونس جان گشت اغیار الغیاث

سدره مقدم ما و من است

پاک کن را بسم زیند الغیاث

چشم دل ناخوش بسیند غافل است

از رخ سیکوی دلدار الغیاث

بگذرد گراز حجاب خوشی تن

بسیند از هر ذره یار الغیاث

روی دل سپرد آشکار از هر طرف

کور دل غافل زدیدار الغیاث

خس حسیب از معنی را و نیست

کی کند حسیب بر کن اسرار الغیاث



نا ظما بیوده کوسیر اهل



علی نکر و در ز کفزار الغیاث



دشتم بل دلدار گفت نصیر منقاج  
 گفتم که دردم بجای است افزون نیاید و دست  
 گفتم که شد عالم سببه وزم حیرت شد  
 گفتم شب آیم در برت شاید به بیم منظر  
 گفتم تم زنجور شد تا دل قوت دوشد  
 گفتم گرانای در برم از سببه و عالم گدازم  
 گفتم ز هجرت سوختم آتش بجایان فروم  
 گفتم ششی کی نیک و یکدم باشو و ب  
 گفتم ز من دوری سپرا از دوه مجوی حرا  
 گفتم ز من رنجیده از من خلائی دید

است این سرار گفت نصیر منقاج  
 در گوش این بیا گفت نصیر منقاج  
 اندر جواب آن بیا گفت نصیر منقاج  
 چون کردم این اظهار گفت نصیر منقاج  
 بر دفع این آزار گفت نصیر منقاج  
 خد ازین بیدار گفت نصیر منقاج  
 در دل چه دید آن بیا گفت نصیر منقاج  
 چون کردش صرا گفت نصیر منقاج  
 رنجید ازین گفتار گفت نصیر منقاج  
 رنجش و نه بگذار گفت نصیر منقاج



گفتم که با منم غار شد از فرقت بیمار  
 خواهد ز تو دیدار گفت نصیر منقاج



بعثت در دل مان توان کرد علاج  
 نه طبیب نه علاج و نه دوا میجو آ  
 عاشق طلعت دلداریش یار است

نیست این درد که ما است از خلاط مزاج  
 دیدن وی خوش با طبیب است  
 طبیبان دگر هیچ نباشد محتاج



دل با بحر غم یار بود این بیدار  
انگهی غاشیه عشق توانست کشید  
با حضور ماه شام سیه چرخ و زار  
در شب بحر با سیه صالت اید  
طالع از شرق دل دمی نکویت شود  
گرفتیریم در این سینه قلم بقا  
چشم مست تو دلم کرد خراب انگیز  
رخ سیکوی نوشد شمع دل و شن ما  
تا بدیم رخت جان کف از مهر و فدا

که کسی بگردید است محنتی ز هوا  
که بفرید کند خویش مجر و زاز و اج  
لی حضور رخ او روز بود چون شب  
سینه مشکوته نمودیم و دل دید زجا  
نور خورشید بر ما نبود قدر سراج  
مالک ملک بودیم و صاحب تاج  
پسح سلطان مکرر است بخروبه خراج  
نور رخسار تو جانراست سراج و ما  
استادیم ولی جان نه متاعیت روح

باز عشق بیکار دل با کجاست  
زین برآه و فغان در کهن بخت نجات

ما نظم بوالهوس از بسکه گرفتار هوا  
دین و ایمان دل دید او شد تاج

اندر دل پر نور با صد کوه حکمت مند  
مایم از باب نظر بر دیدن حق مفتخر  
ما را زلف آزارنی در کلین باخارنی  
ما بطنه حق آیدیم از قید سلطان آیدیم  
در سینه چون طور ما معنی حدت مند  
در دیده حق بین ما اصل حقیقت مند  
اندر حسیر و طین ما مهر و محبت مند  
در جهنم چون ماه ما سیاهی ظلمت مند



ماشا بهار لاله گلان در زیر پای جهان  
 آینه سیاهی حق آیت کبری حق  
 گاهی ز لب منصور و شل اسرار حق  
 عالم همه همان ما مستغرق جهان  
 کر ساکن خاکیم ما بر ترز افند اکیم

در طراوسی ماصد نقش صورت  
 در تاج کرمنای آثار قدرت مند  
 عیسی صفت که در دم آثار قدرت مند  
 در خوان فیض عالم صد گونه نعمت مند  
 از هر کسند پاکیم ما در است عصمت مند



ناظم بکبر خوش شو عجب حق و شوق  
 شاید ز خود حقی نسبت فکرت مند



چندیت مارا دل غنم افتاده و عسوف  
 روزی دل داد گفت آن شکری گفت  
 گفتا بگوش اند طلب تا زده سی و شب  
 دل از کدورت پاک کن پیر غم خاک کن  
 چندی لب خاموش شو از پای تا سرگوش شو  
 بکلمه ای عالیجناب کتبای چشم دل خوا  
 مکه از ارحه پا بزود گزینی اهل حسن  
 کتبای چشم دل بگرده باشد صلت

زان آتش سوزان دل از حق مییم مرغ  
 بگذر ز محسوس غیر من بکن طریقی بی  
 زیرا که من جد و جد زین دو که من تج و تج  
 روح جانب هلاک کن تا نایدت بچ  
 در فکر کسب بوش شو کز بوش کردنی  
 قدر و مقام خویش یاب اند تو عالم مند  
 کردی سترش و نمون اصل حدیث من  
 از حب عیش محفلت پس با کرد از این



منصور اندر راه حق گفتا انا الحق بی سبق  
حاصل ز عنتم مایه گهی کاهی ز نور کهی

افقا دور بردستی از راست اندر راه  
لیکن کمال حاصلت میاید از بدل



ناظم چه منصور از دلا اسیر گوید بطلا  
بردار بودن در برش نی عسر داردنی حرج



عیان از بحر هستی گشت امواج  
ز نور روی جانانت هر روز  
رحب جان جان وزم چه شام است  
مقام عشق را هر کس نداند  
شود عاشق بنابر عشق فانی  
نی بسیند خویش را عاشق بخیر هیچ  
بسد ره جبر بل عقل و اماند  
کسی عنیر از شه لولاک هرگز

وزان امواج شد اسیر دوار و ج  
ددا از سوی مشرق مشرق و ج  
فروریزم ز چشمان مادر و ج  
لکرا آنکس که عقلش گشته تار و ج  
بخوان این قصه در دیوان و ج  
بهنم این نکته از دیوان و ج  
براق عشق پر آن شد مبر و ج  
قدم نکذاشته بر تر زمر و ج



مشو غواص بحسب عشق ناظم  
خطرناک است این دریای موج



چون در بر اهل نظر صبر است مفتاح و ج

گفتم بدل وقت بحر صبر است مفتاح و ج



آن دلبسته نیکو سیر چون یزید هم پر سر  
آن شاهد خوش نظر هم چون یزدان ترم  
از خود اگر بیدار شوی از غش تو محو شوی  
یار است با تو در دین تو او اوست  
هم با من است او در دین من از پیش در حق  
این درد گویم با که من دلبسته شیرین سخن  
دل استاده در شش جان جانم در جگرش

کفا زمار مست صبر است مفتاح فرج  
گفت ای خرم چون صبر است مفتاح فرج  
بلیت گویدی صبر است مفتاح فرج  
از این که هستی بخیر صبر است مفتاح فرج  
زین که هستی در نظر صبر است مفتاح فرج  
گویدی من کی بی صبر صبر است مفتاح فرج  
یک از خنوری صبر است مفتاح فرج



ما غم پس است آه و فغان دی بسنی خزان  
هر علاج این شهر صبر است مفتاح فرج



دل با کج نهانست زبان چون مفتاح  
نفس با دشمن جانست خد باید کرد  
عسر بگذشت علاج دل پر شود  
دل بیدارش ناگشت گرفتار سپوس  
قرمحه دل با در معانیت سجا  
عجب نیست که هر شب رو از خوش بسترش

سینه مشکوه در او ذکر خفی چون مفتاح  
بجز از کشتن این نفس بخونی اصلاص  
روز با چاره شب رفت شب با صبح  
بوالهوس می شود در سپهر فرو  
کهر از خواهی ازین بحر ببری شولاج  
جسم در خاک سپیه که بود جان سیاح



گرچه بسنوت جام تفارق آرد  
ما بآن صن ازل عقد مودت بستیم  
جان با باد کس حش و جانش می  
سرمه غائب سرازلی غیب لعنیک

لیک خزانده است نبی مجتد ارواح  
از همان روز که بودیم بصورت اصلاح  
لیک خنجرانه کشیدیم سبرنی اقداح  
فتح این غیب آسمان شود و حق



ما جسم از صن ازل آنچه بدست  
نوتانی ز هنر ارا ن بسکی شد



بحکم عشق یسین خون عاشق است صبح  
ز حبه عاشق صادق کجا کند افغان  
چه شام بجز رود خضراست صبح صال  
ز باغ عشق یکی غنچه چید عاشق زرا  
عجبت آنکه همان شعله سوخت جان را  
اگرچه آتش نمرود کل شدی غلیل  
هزار گنج نهان در خنجرانه دل با  
ز مفلسی من بیچاره گشته سرگردان  
سکته گر شود این دل غمی می شک

بر آنچه دوست پسند بدست اصلاح  
دلش خوشست که از بعدین است صبح  
که شترن شب قدر است روز استنقاح  
نکفت در دل او هیچ شعله مصباح  
ز کل سوخته کس در زمانه قداح  
ندیده کل شود آتش هیچ جاسیاح  
گنج میرسد آنکس که باشدش مفتاح  
بخانه گنج کهر من که ای هر طلاح  
بلک خویش کس را گنج یافت ده صبح





که بر خرابی دل کوشم از بی صلاح  
معین جان دل باست فائق <sup>صلاح</sup> الی  
کسی نخواست دیوانگان <sup>فلاح</sup> صلاح  
ازین معامله مارا نشد نصیب <sup>ایح</sup> رایح  
نکرده هیچ دیری بشیر شریذ مزاج

اگر چه جسم با خورسید یک شبت  
کوه نفخ <sup>نظمت</sup> دو دماست جاعل <sup>نظم</sup> نظم  
رهاشکان صلب به <sup>نظم</sup> طاعت <sup>نظم</sup> قوتی  
راز سوق جهان جسته زان <sup>نظم</sup> نشد حال  
شراب عشق چنین سر سری <sup>نظم</sup> منو <sup>نظم</sup> ثایل



وصال دوست که ناظم همیشه میجوید  
بدست نایدش لا بکثرت <sup>ایح</sup> ایح



آن داوود ادا را بنموده از آیات  
کوازی دیدار ما بنموده از آیات  
کان یاور و عنسوار ما بنموده از آیات  
بنگر ایس و جار ما بنموده از آیات  
کان بمثل دیدار ما بنموده از آیات  
کان یار شیرین کار ما بنموده از آیات  
بنگر جمال یار ما بنموده از آیات  
در هر گل و گلزار ما بنموده از آیات

بشباش ایدل یار ما بنموده از آیات  
گر مخفی است از چشم سر دل <sup>نظم</sup> بخش دارد  
چشم این باز کن دل <sup>نظم</sup> حشر بر این  
که خوابی آسان <sup>نظم</sup> شکست <sup>نظم</sup> گشت <sup>نظم</sup> چشم <sup>نظم</sup> دست  
گر نصح مار <sup>نظم</sup> شنوی <sup>نظم</sup> بنی <sup>نظم</sup> چشم <sup>نظم</sup> معنوی  
این رزم مخفی <sup>نظم</sup> را چنان <sup>نظم</sup> سازم <sup>نظم</sup> بظاہر <sup>نظم</sup> عیان  
غافل <sup>نظم</sup> چه <sup>نظم</sup> آشفته <sup>نظم</sup> چشم <sup>نظم</sup> از <sup>نظم</sup> تماشا <sup>نظم</sup> بسته  
نور جمال <sup>نظم</sup> او <sup>نظم</sup> بسین <sup>نظم</sup> شمس <sup>نظم</sup> طلال <sup>نظم</sup> او <sup>نظم</sup> بسین



رویش ز سر سحر جلوه گر بر دگر گوید چو

آن مطیع الانوار با نموده از آیات رخ



ناظم غنم دل باز کو با عاشقان این باز کو  
کان باز خوش قمار با نموده از آیات رخ



بکاخ عشق مست عاشقا قدم گشتناخ  
چو تاب حبسنداری ز عشق باز کند  
مقام عشق زو بهم و خیال سیرین است  
سرم پرست بود خود پرست بی شک و سب  
صفا و مروه عشق است بجز در رخ و بلا  
بجان عشق که خود خواه مرد این رهنیت

مرو بدر که سلطان قشتم گشتناخ  
بدین صحنه نزد عاقلی تر هم گشتناخ  
نمی شود که نهی پاد این حرم گشتناخ  
هندا پرست هم آنجا نزد علم گشتناخ  
میایه هروله و سعی و مبدم گشتناخ  
ز خود گذشته هم آنجا نزد قدم گشتناخ



مقام عشق ز تحریر و صف سیر و  
بهوش باش تو ناظم زن قلم گشتناخ



تنگ شد بار خدا یا من این ارض فراخ  
بس شنیدیم ز بیگانه ز عشقت رد و  
عاشقانت بجهان خار و دلیل اند سجا  
خلق با عاشق ویت بستینند و جد

بسکه در بحر تو ام طعنه رسید از تنباخ  
جان بستنگ آمد و بدرید حجابات صباخ  
سر سبزه غنم بجران تو در صوت و صراخ  
شده از طعن و ملامت دل عاشق را



گرچه گفتار چو باد است ولی شکن است	ز آنکه از باد حشران شکنند بر دم شاخ
غافل از یاد تو در سخن بهالت شاد است	چشم در خواب کجا فرق به کوخ ز کاخ
والهم امین که بجز مهر چه از ما دیدی	که ندارد اثری در تو ز ما عسره رخ
غافل از یار محبت زلف و این نیست	پخت در دیکت طعامی که نهادش طباخ

ما طعم از طعمه دشمن زهی بس <sup>علاج</sup>	
نفس در آبکش پوست بکن چون سلاخ	

ایکه پیش رخ خویست بدو عالم نبود	بسته عشق تو در هر که ماکم نبود
بلکه بعشق دلی زنده در این عالم نیست	دل بعشق بدرگاه تو محرم نبود
دل چه مرد از غم عشق تو شود زنده شود	کی شود زنده دلی تا که در او غم نبود
گشته ای یار ز حیران تو صد شایم	خشم دل را بجز از وصل تو مرهم نبود
عشق روی تو بآدم چو رسید آدم شد	آنکه غافل بود از عشق تو آدم نبود
منقلب شد ز خشم زلف تو حال	این دل آن گو که بچوکان تو دارم نبود

از ازل جانب خود خواند خست <sup>طباخ</sup>	
و الحسم دعوتش از صیت که یادم نبود	

گاه در کعبه رهم گاه به سجده بود	پر تو شمع رخ دوست بهر خانه بود
---------------------------------	--------------------------------





زاهد و راهب ازین مستی ناخیزند  
 خبر از حال دل مست ندارد بشیاء  
 غافل از یاد تو اید دست دل مست  
 نیست طالب دنیا سرکاری  
 دل چون غافل شود از یاد دلا مقرب

نا عیشم عوض باد به پیما بود  
 اگر آنست که خود ساکن میخانه بود  
 غافل آنست که از عشق تو بیگانه بود  
 زانکه او در بر ما حق و دیوانه بود  
 مریکه کرد ازین وی که ویرانه بود

ناظم از بسکه بسی طالب دنیا شدند  
 روز و شب هفت صفت ساکن گشتانند

عسر آخر شد و نبود بجز ایامی خند  
 اندرین آخر عمری بت شیرین چه شود  
 شوری اندر سرمانده از مستی عشق  
 خونی از طعنه خواصان نکند نقی  
 بی سبب نیست که مهر کنی عاشق  
 بنود اندیشه ز اغیار دل عاشق  
 طایر جان چه جبهه افشاید یوسف  
 تنگ آمد بقبض دوش بهنگام حمر

شد عیان مندرل باقی نبود گامی  
 که باین کشد دل صبح کنی شامی  
 ماقیاد دل تاریزی جامی سپه  
 رجه می از چه شوم از سخن عامی  
 زاتش بجز حسیه بن غنچه کنی خامی  
 نه نهد مهر تو از گفته به نامی  
 جایگاهش بقبض از تو شد ایامی  
 داد با باد صبا سوی تو پیامی



تو شنیدی همه پیغام وی آگفتی

در نفس هستی و بهیوده بهر مایه چندی



لیک تا غم تو سو کند بسی یاد کند



که ز بام دوسرا خواسته نه گامی چندی

صد شکر یار با من مسکین جهان کرد  
عصیان و جرهما که زمین دید آن عکس  
چندی ز غفلت ارچه دلم و رشیدی  
چون بدو صبحگاه مرا عمر در گذشت  
بگذشت یار از بر من و دشمن و بحر  
افسوس مرگ من شده نزدیک آرزو  
هرگز دریغ نمستی از ما نکرد دوست  
فرمود یار حب جهان را ز دل بسته  
اکنون مراست بغض بدنیای نا بکا  
اندر بلا نهان شد مشک لای دوست  
باید چشم سر سوی توحید بگری  
ایکاش چشم سر ز اول باره نموجو

مهری که بود بانمش از من جهان کرد  
اصلا نظر ز جود بجرم و خطا نکرد  
امید من ز آرزو بهو سهار و انکرد  
در باغ من و فاجه نسیم صبا نکرد  
حیرانم از چه روی دیگر بر فنا نکرد  
دشمن ز دامن من مسکین رها نکرد  
نبود عقلت نه که با او عطا نکرد  
بگذر ازین عجزه که با کس و فنا نکرد  
جوری در او منت اند که بر جان ما نکرد  
اندیشه مرد حق بجهان از بلا نکرد  
کی چشم سر ز خیره کی ایکاش و فنا نکرد  
زین ره که چشم سر بدل ما چنان نکرد



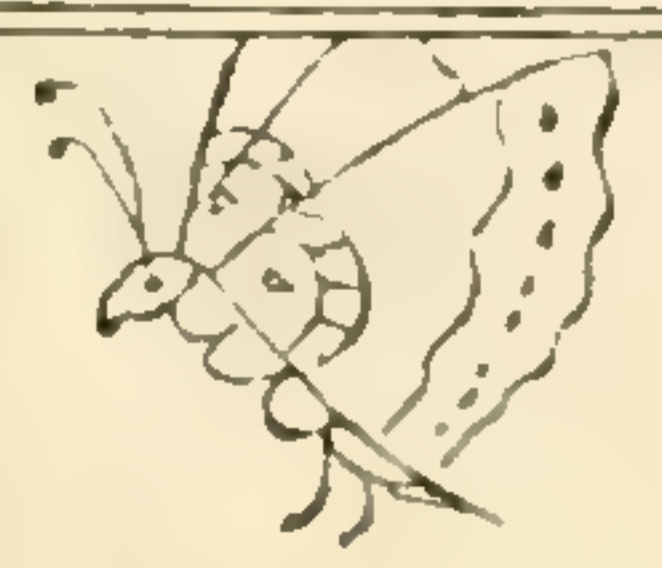


یارب ز جرم منم بچاره در  
کز جل خوشتن بختا اعتنا نکرد

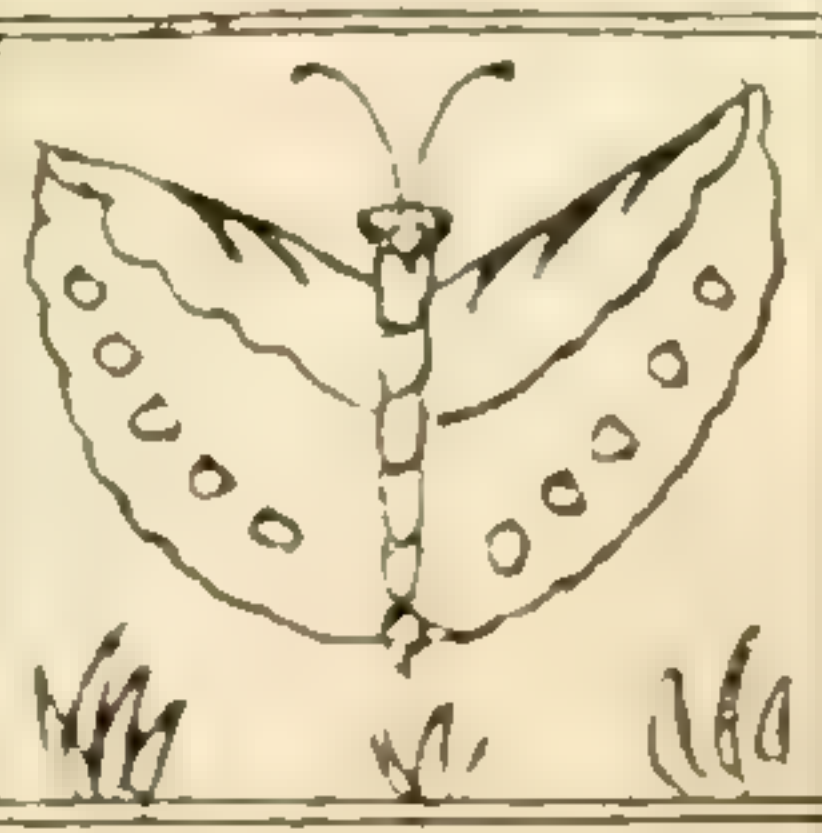


فتر این دل غمیده راز غم  
که این طراوت و سبزی آن شمع  
حیات ارض ز غم منم یستین زیم  
خبر رستی آن می ز جام بسم  
ولی زیار نویدم صبح دم آمد  
که عابد و شنی جانب حرم آمد  
رسید وقت خجالت که کرم  
چه از خطای گذشته مرا ندانم  
نشاط و غم ز جهانش برین و کم  
ازین هم رسم دل افسرده محرم

بهار و پیکت نگارم کنون بسم  
زوی اگر تسمی شد بیایغ غم نبود  
وجود ممکن فانی ز خود نمیباشد  
ختم بادۀ دنیا نموشن ایدل  
اگر چه دوشش زرقتی دلم بخلوت دوست  
خبر دهمید بخا صان کسب ای یاران  
گذشت نوبت عصیان عمر شد آخر  
بخشش جرم من را را بخدای عشق  
به نیم جو خنر دوست آن دلی که در او  
چه شمع مغل جان یاد روی دلبر شد



هیچ کس نشود آشنا دل منم  
جنبه زد دوست او چون که دیدم



رو سوی دوست بهر حید که می باید

طاعتی چون کنی پس کنی باید کرد



باب صلحی کتبای دل افروز بدست  
چاره نفس دل بوالهوس مانود  
کسی این راه نتواند سپرد تنها لی  
هیچکس راه سوی یاخت از بر خویش  
شام غیبت شد شد شمس جان تابان  
خطاب فیض چه بر این سودا مکان باشد  
فاصل از ماثوای آینه کنایه شطری

چون که ارومی بدر بارشی باید کرد  
بجتمع هر جهادش سپهری باید کرد  
طلب هر پیروی از پیروی باید کرد  
خدمت پیروی چندی باید کرد  
نورده اخذ ز خسار می باید کرد  
نور دل اخذ چشم سپهری باید کرد  
بسوی تشنه لبان هم نمکی باید کرد



فکر ناطق همه در عاقبت کار بود  
نیت این حال خوشی منکر بهی



حیرتم دوش از چه دل در قرب یار نشد  
از چه بود دل در دیشب را ندانم که  
ماند دل در سخن غفلت از ره بیداشی  
عقل از راه مال اندیشیش ماندی را  
آنکه منغمم کرد و گفت از عشق دیوانه می  
سوخت نار عشق لیلی گرچه چسبوزاوی

جان جنبه ز دل از حال قطار نشد  
او مگر مخبر از احوال نزار من نشد  
من ندانم از چه رود در بزم یار من نشد  
عشق گستاخ از چه رواند کنایه من نشد  
او یسین است که از حسن نگار من نشد  
سوز آن آتش کجایش چون سزار من نشد



بود بمشغول شد دل از قرب جوارش  
آتش فرو شد سرد و سلامت بر<sup>خلل</sup>  
عیسی مریم بقرب یار شد از فوق  
غرق نل طبع شد فرعون نفس از یک عصا

نیک جانان مرا قرب جوارش  
من ندانم از چه تخمیفی بنبارش  
پس نصیب من چرا قرش زارش  
منقل منم عین منم از خارش



ناظم از نفس دنی بس سکنه دارد  
نفس دون صلا می در آید



سیل غم چونکه مرا خانه نرسید  
روی سیکوی تو گریه هم جا نم کرد  
در فغانست دل از آتش بجز تو دم  
نار عشق تو اگر بر جگر سنگ افتد  
قد زیبای تو در باغ اگر حبس کند  
عکس روی تو اگر حبس کند به تنجا کند

بود نا بود مرا یکسره از یاد برد  
پای تاسه تو شوم چونکه من از یاد  
سوزش قلب کجا ناله و فریاد  
لامحال اثر از تیشه فرما و برد  
خوبی از قاست سرود قد ششاد  
طاقت از پروشی ووشی زاد برد



ناظم از منم طنگا پی تراست  
عسوق حبه کس نه تو باید



غیر آن یار دگر گیت که دلها بر

یا هو سهای دل بوالهوس از با



روی خوش چو شود شمع شبستان دلم  
دیده ام اشک فشان چون دارد در افق  
مست گزستی چشمش بنگاه بی بند  
از دو چشم چه روان و دغم از بحر کرم  
شد روان من غمید روان از تن ا  
آتش عشق تو چون جان مرا میوز  
حسن دلدار اگر جلوه کند در بار

ظلمت ما و منی جمله بنمایا بس  
سیلها خیزد و بنیاد من از پای  
اثر سکر ز سر بلبله ز صهبایا بس  
کشتی صبر مرا جاسب دریا بس  
زود باشد که مرا عشق تو کیجا بس  
آه و افغان مرا تا بشد یا بس  
دین و آئین همه مسلم و ترسا بس



جود و احسان خداوند خطا بخش و  
جرم ناپسند که برون است احباب



کی در کنج نهان شد که پدید آید  
آنچه از وصف تو آید دست زبان میگوید  
قد رهنم ز صفات تو سخن میگویم  
آنچه دل فهم کند از تو زبان کی گوید  
خانه مفلس و اوزنک شهی کی کفایت  
هر زمان عشق زنده آتش عشق تو بید

کی همان گوهر مقصود بگفت آید  
یادگارست ز مشکلی که بستگار آید  
من ندانم چه بگویم که سنه و آید  
تو نه آنی که صفات تو بتذکره آید  
پس دل تنگ چنان هست که در آید  
از دمان عشق آن نار پدید آید



آتش بحر چو سوزد دل حیران را	شاید شش انگشت من از دهنه خونبار
خوشدم از غنم بحر تو بامید صال	کی بیایان ره وصل تو به بندار آید
عقل گوید که ره از جد طلب تو حست	برگد ابا ز در جود ز صبر آید
بایرض دل کس مطب عشق زلفت	کی شفتالی زد و خانه به بهار آید
غافل از جان خیرش نیست جان صلا	قاصد یار کجا در سر اغیار آید
در دل طالب دنیا ز نصایح چه اثر	در دل سنگ چه تاثیر ز شمار آید

ما ظا جام و صالی نغشی از کف دست	مگر آنکه که سرت ز لب سرد آید
---------------------------------	------------------------------

ای خوش نفوم که در خدمت صاحب نظر	نه چو من بر در کور و کوری در بدرند
ای خوش آن درو کشانیکه بنیاز دست	ست توحید شده از دو جهان مجنبت
ای خوش آنکه نظر از دوسرا برستند	بجز از دوست نه بیند بهر سو نگرند
ای خوش آنکه رمانند دل از قید هوس	روز و شب سائل حاجات خود ادا کنند
ای که در جستجو چشمه حیوان باشی	با حنبر باش نه راه زمانت نبرند
دعوی خضری این ابرمنان این ا	بیشمار است بسین ناسوی چاهت نبرند
ترسم اخوان هوس دوز قیوب کنند	یوسف جان چو گرکش ز جوانب نبرند



گفت تا حق توانی شوانه خود غافل  
 با خبر باش هر دست به دست و دست و د  
 می شناسی تو اگر هست بصیرت باش  
 عاشق وی تو چون اهل بصیرت باش  
 مرد حق کی بحسنه زیاد خد چیزی است  
 چشم حق بین گشتا تا مقصد پای  
 آنچه بینی ز گل و لاله و نسیم و باغ  
 بلکه ذرات جان آنچه تو را در نظر است

ز آنکه بس راه زمان سحر و بیدار  
 که رستی به و مقصود تو قوم در کند  
 شه سواران سرافراز که بی با و سر  
 سر سیر ملک جهان را شعیری بخشند  
 قوم دنیا طلب از دیدن حق کو رو کند  
 سنگرم گم شده گارا که همه بی بصرند  
 چشم گم شود و مقصد سوی حق ره پند  
 مثل آینه و آب محل صورند

خلق آگاه چه ناظم نشند از هستی  
 زن سبب هستی مخلوق جو حق می شنند



آنست خلق سحر کرم سبزه  
 خیز زهر سوشنوتر نم هرغان  
 روز نعلت ثبت بخواب گشته  
 گرچه تور و سوی کرد کار سبزه  
 چشم گشودم ز خواب از ره  
 خلعت

گفت که بر چنین آفتاب بر  
 وقت مناجات حق داد اگر آید  
 چون تو کسی کی زد دست با خبر  
 از شفقت او بر تو ستم آید  
 جای در اشک خون چشم ترا



بجانب خلوت شدم می زند  
پرده می داشتیم عشق نهانی  
محو عشق شدم چنانکه ندانم  
گرچه ز بجزش در آرزوست دل

دل همه خون گشت از ره بصر  
زین سخن نغمه عشق پرده در  
کو بدل از جان دیار دگر آمد  
او بمن از نور دیده بیشتر آمد

در عجبم از خیال ناظم شیدا

هر چه مظلوم تراست مختصر آمد



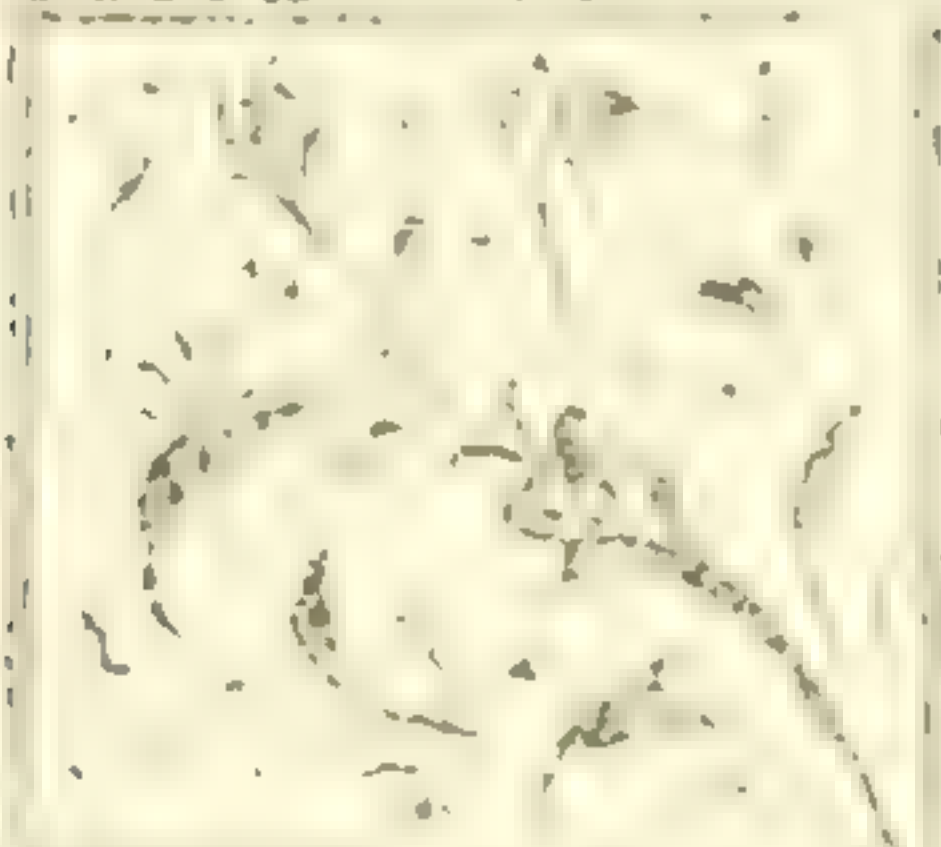
دست از عشق عشق هر چه شد باطل بود  
از بوس لب عسیر بار باد و دم پیر  
ز ابد منم کن از عشق راه خویش  
آنکه در آینه دل عکس روی یارید  
عاشق حق مرگ تن او راست عین زندگی  
از طلب حاصل مرا این شد که دستم کنون  
طالب نیاز عشق یار باشد بجز  
نقشما بستیم از هر چیز بردل عاقبت  
دلبر از نار هجرت شد دل جهم کباب

غیر ذکر نام تو هر ذکر بیجا صاصل بود  
آنچه می جستم بهامون دیدم اند دل بود  
کی دهد دیوانه را نپند آنکه خود عال بود  
درد و عالم کی بحسیری غیر او مال بود  
مرده آن باشد که عسیر صرف لایا بود  
آنکه هر کس با طلب شد فیض را قابل بود  
هر که مهر عسیر حق ارذ حق غافل بود  
مکلف شد این که غیر از ذات حق باطل بود  
آب وصل از سوز جان از دگر است باطل بود





دو شش از دست تو ام شاد میشد  
 غم و شکست تا بهم میسر میشد

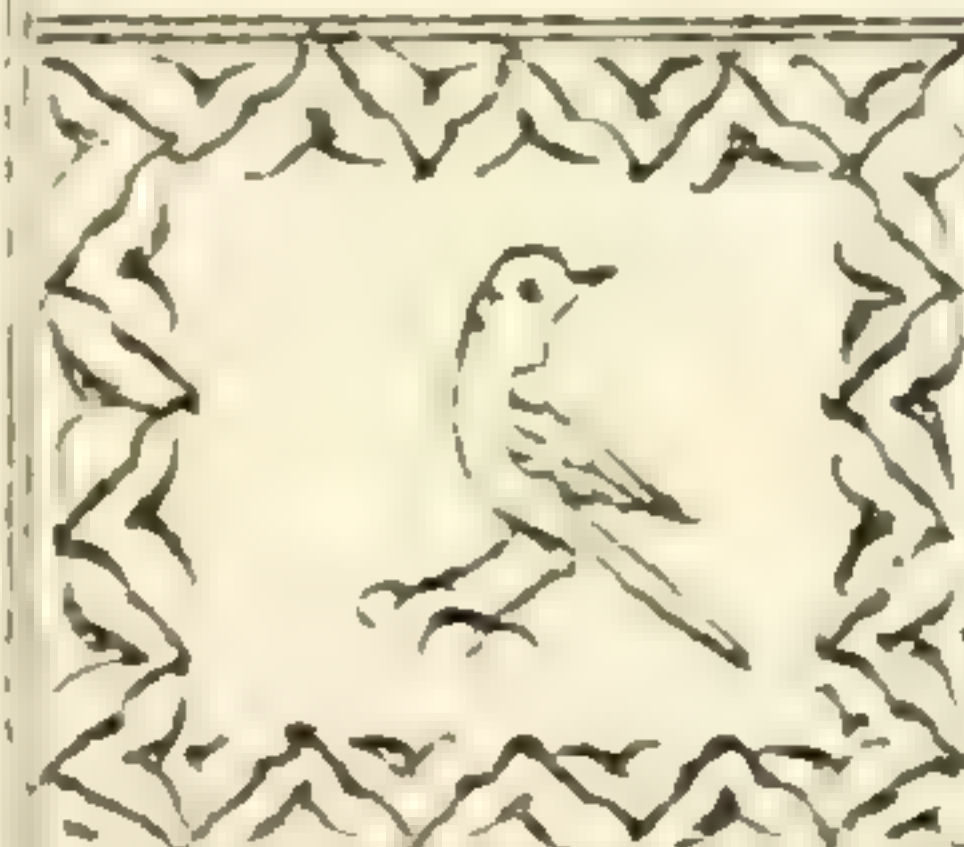


یا در خار تو ام محفل جان می آید  
 هر چه بر ذکر تو افشرد دل تمنا  
 از درون هر چه دل زیاده خود پیش کشید  
 هر چه بر مهر تو افشرد دل از راه نماند  
 باز شد چشم دلم آنچه بایست رخت  
 تا خیال تو بدل پرده گشائی مسکین  
 انجوش آن دم که بیا تو بر درون من

شوق از تو تو ام سوی تو رسب میشد  
 در بسا اوقات بهمان ذکر میگر میشد  
 از برون محبت سوا می تو ام از سر میشد  
 در میان انس من از غیر تو کمتر میشد  
 سینده ام پاک ز مهر رخ دیگر میشد  
 محتر قدس در اندیشه مقهور میشد  
 کاش این فیض هر لحظه میسر میشد



نا ظا در شب بگذشته بخندم که دوست  
 غم و اغماض ز جرم تو میسر میشد



هاشغان رخ دلد از غم نشاد  
 بست کثوف بر عاقل دانا این  
 شناسد فرج و خرن جهان را عاقبت  
 سحر شد دل غمیده بخندم که دوست

چونکه دانند بلیات جهان چوین باد  
 که همه خلق جهان بجمع از اصداد  
 چونکه این هر دو یقین است که بنیاد  
 در می از روضه ضوان بر خیم گشاد



جرم ماضی من غنجد بر لوح ضمیر	نقش بستند بر چشم ترم نهاده
سر سبر دیدم و از ترم سرافکند شد	نخل از این کدبان بخت سیاهم
بر در دست باین وی سینه افت	کاش با روی سی راه بمن میداد
ناگهان با تغم از غیب شبارت واد	که غمی نیست نه است دکان آزاد

دل بخوف و رجا هیچ نبرد بنام	لی سبب نیست کل و خاستن اقا
-----------------------------	----------------------------

ای آنکه محو جالت جلال دارانند	ز چشم مست تو مخمور هموشیارانند
باین طراوت زلف خست که بهیم	بقید زلف تو پایسته رستکارانند
بزی زلف نهان کردن چال چه سود	شموس طلعت تو پرده بر لاله ارانند
نقاب زلف اگر بر زنی زهر سر	شاعهای جالت نقاب ارانند
ز عاشقان رخ سیکو کتاب و چمن	که این گروه بفضلت امیدوارانند
ز جود گوشه خشی بباستان گشای	نشسته بر سر راه تو عبیدارانند
بیار بر سر مای سحاب رحمت و است	که تشنه کان همه در انتظار بارانند
مران ز در که خود مفلسان غایب	که دست کوته و حیران دل کارانند
کجا به متقیان سهری تو انم کرد	که من پیاده و ایشان فرسوارانند

بزرگوار و عالم گناه کارانند  
مخفان گریه و جود حضرت در دست





بهاش تا خرم مخمرون تا امید دوست  
که دوستان حقیقی بکدر یار نیستند



ستری تن کی ازین بران بکشن  
ز آنکه این گل را بخل خار در خون بکشند  
ز آنکه خوابان لیسرفت نور و روشن  
چون کسبم یاران من بس گل بامین  
ایلمهان آتش زیر جانب بحر من  
ز آنکه دامن دیگران گوی بل ازین  
در نهان از یک کشش او را چو این

سوی جانان از جانم کی ازین بکشند  
خار و گل در باغ کربا بهم بر ویدک نیست  
دو شش با خود گفتم این دل را نهان  
خار این گلزار دنیا گشت دامن گیر من  
عادتان آبی گشت از عقل و اثر دهن  
بهت چو کان بازی زلفین یارم زو  
چشم خوابان سپهر مفاطیس دل بو



گر چه چشم غربت است این دایه  
عسم مخمرون غمقت وری من



سيف باشد عسر ز غفلت سر اسر کند  
بزر و زانشب که چشم خون تر کند  
ناگهان سیلی باید آبت از سر کند  
عسرا ندر جز صاحب جزو

صبح و شام دهر بر با سپهر صر کند  
انجوش آن روزی که آید از پیشام فرا  
ترنمت ای هفته اندر دامن کوه حیا  
طاعت از جرفانی حکمتی پای



تخم بهر جسم آماخید و جان پروری  
 چار روزی لهو و لعب تن را بنویزید  
 ره و عشقی بکن و شکری بجای  
 تیغ سینه اول تن را که اثر در جان

آخرا ز روم تن جان بسجود کنید  
 غامضی بس قرنها بر جان بکنید  
 تا زکیوانت ز عشق پاکت افسرد  
 سیه عشق اول سر را که منعصر

هر که چون غم تو لای علی دل

قبره خرگاه او از سبقت حشر کند

آخرا بدست جمال تو عیان خواهم کرد  
 خاک پای تو من از کوری چشمان  
 پند حاصل کنم گوش دگر من زین پس  
 زلف مشکین تو بر باد صبا خواهم کرد  
 عاشقان هر چه بگویند بگو خواهم گفت  
 محل دل سویی شهر حسن خواهم نمود  
 زغم بجز کنم خاک کریبان عشق  
 منع زاهد کند هیچ اثر بر دل من  
 دانا متکلف کوی تو خواهم بود

عالمی بر رخ خوبت نکران خواهم کرد  
 سرمه شده صبا بنظران خواهم کرد  
 هر چه دل گوید من آن باشدت آن خواهم کرد  
 همه آفاق از روشک نشان خواهم کرد  
 پای بند دل خود زلف تیان خواهم کرد  
 از کف عقل مانید و بان خواهم کرد  
 اشک خونین بر رخ از دیدگان خواهم کرد  
 هر چه گوید که چنان کن نه چنان خواهم کرد  
 از سحر اق تو ز دل آه و فغان خواهم کرد



بسجونا ظم پس ازین غیر تو کس شناسم  
نام تو در زمان روز و شبان خوانم

ز سحر عشق اول شکستند	ز مرغ دل سپس شهر شکستند
بر این در که هست آکنش پای نهان	سراپایش به یکدگر شکستند
گرودمی پرست آنجا رسیدند	حسب دیوانه و سافر شکستند
بشو آرام ای مرغ خوش جان	که مارا از رسیدن پر شکستند
حریفان توبه کردند از می نهان	ولی آن توبه را یکسر شکستند
که ایان در میان دوست	ز رفعت سطوت قیصر شکستند
در میان گریستند امشب	حریفان در سحر که شکستند
بن خنان صبر هر کس ندارد	یک سنگش سر و دهنش شکستند
گروه اندم که بار از زلف گشود	بها و مرغ شک تر شکستند

ز شرح عشق لب بر بند نام  
تسم آنجا بعد دفتر شکستند

ولا با خواش مستمانه چند	تسیرین با مردم بیچاره چند
حق انسی کبیر از خلق کسل	طریق غفل بود یوانه چند



ز شمع و خانه رو کن سوزی با تو	کین سحر دل بیکت بر آید چه
بنوشم از خشم و حدت با تو	رین منت پیمانه چند
چو مردان جان قید تن کین	مقتید چون زمان در خانه
طواف کوی جان کن زمانه	بگرد کعبه و تراز چند
بنوشم از دست جان با وصل	بد لب بر این چنین دوا چند
بهر او چمن را ناست منت	خسریده اندرین کاشانه چند



شراب حب دنیا را میاشنام  
چون طعم خوش باین دوا چند



آتش در جان و تن افروختند	جان و تن را پای ناسر سوختند
عشق ناسید آن آتش از آفت	آتش عالم از دوا فروختند
عاشقان رفتند در بازار عشق	جان و سر را بی بهای فروختند
از حیات عاریت کنند دل	زندگی سرمدی اندوختند
آنگه فانی شد ز خود در راه دوست	راه وصل و لبرش آموختند
عاشقانش خو شیرا پروا نیان	در شمع شمع رویش سوختند
هر که از اسرار عشق آگاه شد	دیده و کوشش و دناش سوختند



زاهدان مانند منم عشق را

بر شرر دیدند از و مگر بختند

هر دم از عشق جانم خبری آید

زین سبب گر سخن آغاز کنم می بینی

بسرکوی سلامت رسم زوادی عشق

را نیم من همه درد سر عشق و لی

باور از نیست تو را رو بوی وادی عشق

دلبسته عاشق بیدل بگر گزیده

سرخاک ورت از شوق نهادم که مگر

بر سرکوی تو خفته بامید وصال

می ششم بوی تو از ره گذشت یکدم

زان خبر بردم از تو شرری آید

که ز کانم شرر ستمی می آید

گرچه امروزم از و درد سری آید

بسر دم از عشق بلای و گری آید

تا به بنی بسویت شیر نری آید

سوی درگاه تو با چشم تری آید

بر سرم از قدمت یک اثری آید

تا مگر از طرفت ره بگذری آید

خوش از آنست ز وصلت خبری آید

دل نامنم همه دم خلوت بی غبار

گرچه آن یار بوقت سحری آید

دلبسته از غم بجز تو دلم شیدا شد

تا که خود کم نشدیم از تو بختیم خبر

سرنهانی این پرده غم افشا شد

شکر نه که دیگر گشته ام پدا شد



دل که اسرار ثبت و در باغیار گفت  
هر که را خواست دل آرد تماشائی تو  
هر زمان یاد تو از لوح صمیمی بر بخت  
کی شود طالب دنیا دل مار آسب  
زینت دهر دلم را کند جانب خویش  
راه طی کرد بسی دل سوی دنیای جزا  
مستی از می نبود آنچه زمی می شای

سودنا برده از آن گفت خود رسوا شد  
روی گردان ز من در صدد اندیشه  
منزلت جاگید دشمن بی پروا شد  
کور هرگز نشود را هنر نسیبنا شد  
زانکه از درد تو ما را دو جهان ریا شد  
باز کردید چه پریشانی او بینا شد  
از دل ماست که در او ز دل مینا شد



ناظم از حشر ترسد که گشت از دنیا  
زانکه هر خوف که ز آنجا بود از اینجا



که ز عشق بدل چون رسد از قفا  
من همه راز را غیار نهفتم اکنون  
بعد از این ستر نهان در همه جا گویم  
زوی سیکوی تو ای یار عیانت ولی  
خوبی روی تو را غیار نهان میگردم  
هر که رفته از حسن تو گفت من نهان

راز نهان دلم بر سر بازار قفا  
چکم راز نهان بر کف غیار قفا  
از چه بندم در این خانه که دیوار قفا  
کور دل فاضل از این ره انکار قفا  
دلهم اینکه چه شد پرده از انکار قفا  
گشت دیوانه وار و هم به بندار قفا



از شیطان صفتی صحت حسن بود  
 هر چه در خلوت دل دوست اشارت فرمود  
 زاهدان چند با خوبی طاعت گزینی  
 ریخت جانان بل جان منی را عشتو  
 مفتیا از چه قیلم ندی حکم جوا  
 روی دلدار باغبان نمودیم ندید  
 غیر عاشق نرسد بر درگاه شایسته

بجای بود نهان در دل و برانین از ره بوالهوی بجهت پدید آمدن

نزد بامی شد و اندر کف خیار افتاد  
 از ره مستی حلاج سر در آرا  
 جای سجاده ما، سیکل و زنا را  
 که شد از مسجد و در خانه خمار افتاد  
 کار کفرم پس از اشتهاد باشد  
 حسن انشوخ باصرار بانگ را  
 مرکب عشق در آن راه زرقار افتاد



ناظر نجه مشوار غم بدنامی عشق  
 نیک نامی چکند آنکه زانظار افتاد



تن جیاش بیستین از اثر جان باشد  
 احسبم محکف خاک در جانان باشد  
 آنکه فاضل شد جان در شش انجان  
 روز زاید دوست دل از خبر تو گریه  
 آنکه شد طالب دنیا خبری از تو نیست  
 پر تو روی نکوست همه جا جلوه گراست

جان تن زند بهستیومی جانان  
 که حیات تن و جانت همه از ان باشد  
 تن از زند و ولی جان تن بی جان  
 از وصال تو شب خرم و خندان  
 در دنا کس نکشد کی پی درمان باشد  
 هر عیان نزد عیالی تو پنهان باشد



واحدی واحدی صد و بی هفت  
بخت بد کرده ز درگاه تو کرم مجرم  
سزیه چیم من از انبوه بلا دره عشق

شاهد وحدت تو کثرت مکان باشد  
چکرم عادت محسوب بهجران باشد  
عاشق آن نیست که چشمش بی آن باشد



ناظم عشق بحق با من و مانی نسزد  
تا ز خود نکند ری این داعیه تنهان

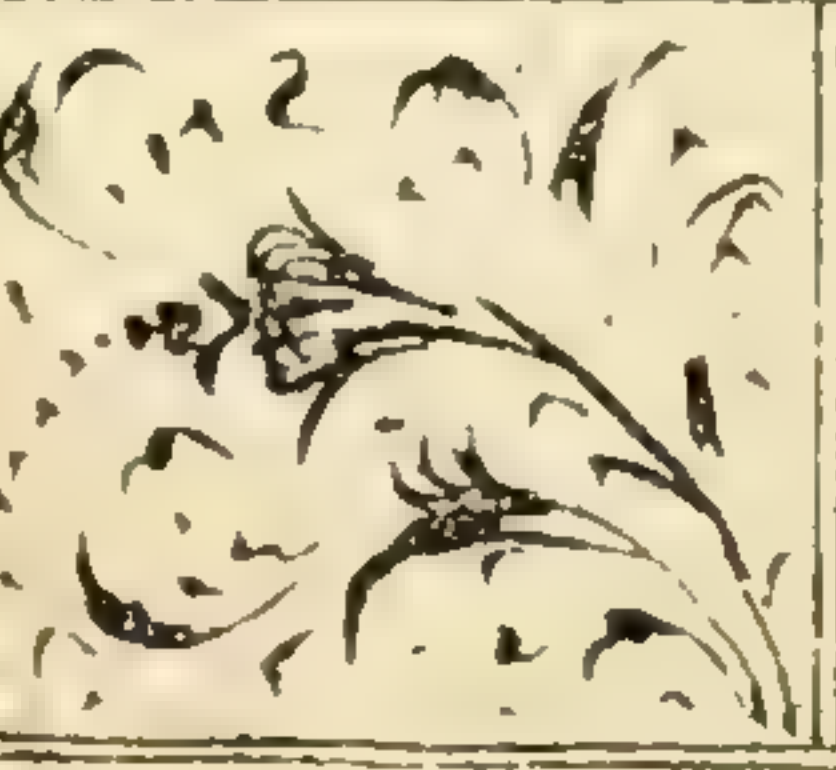


دلبر آنگه چه جان مهر تو در بر دارد  
آنگه شاد است بیاد تو دل محزونش  
انس بیا تو آنکس که گرفت از جان  
آنگه در آینه دل رخ زیبای تو دید  
داغها بر دلم از نار عشق تو رسید  
فاصل از عشق تو گریه و دلم کرد چو آب  
روز و شب ناله دل از غم بهر بینان  
پرتو شمس خست آنکه چشم دل زد

کی بدل آرزوی حنیت و کوشد دارد  
کی غم از دوزخ و بهنگامه محشر دارد  
حسرت تو کی از تو طلب کاری بگردارد  
کی دیگر چشم سوی مهر منو دارد  
از دل من اثری لاله آسم دارد  
آب کی آگهی از شعله آرزو دارد  
فلک می رود و حسرت تو که باور دارد  
کی دیگر چشم نور مه خست دارد



از دل ناظم مخزون نشود یاد تو  
تا در این آینه روی در صورت دارد





یازم امروز دیگر حسبله خود افزون کرد  
بدو جادوی سیه پوشم زنجیر نمود  
عقل حسیران شود و بسیم بخود دانند  
تا که در بند کند عاشق دیوانه خویش  
منکه مشهور در آفاق برندی بودم  
مرغ دل در هوای دانه شد اندر دانه  
بار آگاهم دم حسنه خندان

عالمی را دیگر این باره بخود مستون کرد  
همه شکست و ترا امروز سحر افسون کرد  
که چنان وز دشب خویش همسگون کرد  
زلفت زنجیر صفت سلسله بخشون کرد  
آخرم این صنم از نیم نظر مغفون کرد  
بکنارم اثر هجر دوان جسیحون کرد  
گرچه از جور و جفا با مخزون کرد



سایه منزل ناطق بسم کوشش بود  
راندش از کوی خود منزل او مایون کرد



دل امروز زنده انجم که چه بر سر دارد  
شده مستقی دیدار دلا رام ولی  
بس پریشانی زلفت تو پریشانم کرد  
نوزدم کام زبان از شر آه جگر  
آنسو ز غم دل شهیر سیم رخ هوا  
دلسبر اگر دل مار و سوی دنیا چه با

هر دمی یک هوای تازه دیگر دارد  
میل این آب بهر خطه عشق دارد  
مرغ جان در تنفس تن هوای دارد  
گوئیای سینه ز غم شعله آرزو دارد  
کی کسی پرده از ستر نهان بردارد  
دل تو را بسنگد و هر چه به نظر دارد



گر به تبحر روم یا بسوی دیر معان  
نیت ز این مایه محبت و مهر نهاد  
باغبان بهر گل از خار ستمها بند  
طالب گنج پورانه کند زودایم

بجه جاردی تو را دیده مصور دار  
کا و محسوب از آنست که غیور دار  
باز اندر طلب کل بدل جنگدار  
خوف ز افعی نکند چون طمع دار



ناظم این بحر سیاهی که توفیق زیباست  
بر خط کس است و لیکن در گوهر دار



آنکس که بجانش پیوسته نظر باشد  
غافل نشود یکدم از روی نکوی تو  
اندر دل صاف و آینه صفت پیدا  
از حاجت امکانی آن عاشق بجا  
چون بزمش شود طالع باطلعت نوینی  
گر پرده شود حایل از پر تو نور خور  
نقصی نبود در خور از موقع ناقابل  
چون آتش عشق حق در شعله جان بود  
شاد است دلش از غم زانو که زانو

کی از تن و از جانش کلی خط خبر باشد  
که عالم امکانی در زیر بر باشد  
آن طلعت زیبا را سوار بر باشد  
رو سوی عشقی دارد کی سوی کربا  
کس را چه تنائی از خود دست بردا  
خورشید همی تابان بر بام بهر باشد  
بسته موثر را بالذات اثر باشد  
نا غم هجرانش بی نفع و ضرر باشد  
آنچنین که زواید گزیر سکر باشد



بیتوب سفت عاشق گرو شد بجزان  
انوده بلا و غنم از فرط دلایند  
مخدوب جمال حق در وادی حیرانی

از یوغشس اربوبی بشمید بصر باشد  
کی خوف خلیل عشق از سوز شر باشد  
حیرت زده میگردد شورش سراسر باشد

از مهر جهان بگذشت طنم جانش  
است بر آکنش دید از کوشش گذر باشد

آنکه روی دنیا با چشم عقل دیدند  
مرغان باغ حبت از گشت زار دنیا  
مردان حق ز دنیا بستند دیده دل  
از جور اهل دنیا در بجن غم غم غم  
از غافلان جا اهل صد تیر طعنه زدند  
آن طایران لاگت ناسوتشان بکاشند  
بر سوسنزار کردند از خیل هسل و نا  
مردان بی بصیرت نشاختند تپان  
پیشانی پیر اندر احد شکستند  
سبطین مصطفی را از زیر ویر و خجیر

چون صید تیر خورده از دام او دیدند  
دیدند دام پنهان از دانه دل بریدند  
از تنیک و بد گذشتند خرق کندی زدند  
جام بلا پایلی از دشمنان چشیدند  
از طالبان دنیا دشنامها شنیدند  
آخر نفس شکستند سوی وطن پریدند  
حربا صفت در آنسو دنیا شان دیدند  
آن سالکان راه را در خاک و خون کشیدند  
فرق علی محراب از تیغ کین دیدند  
یکبار جگر دریدند یکبار گلو پریدند



هر دم هزار لغت بر طایسین نیا  
در هر زمان که باشند این باغبین

ماطم ز اهل دنیا سوخته و دریا  
دنیا و اصل دنیا دور از حق پلید

<p>آیا شود بگوشه چشم نظر کند گوئید یار را که طیبی خبر کند باید که عشق چاره نور جگر کند کی وصف ما بهتاب دیدم کند خاک درش بیده چو گل بصر کند عاشق نه دل غمین شودنی خدر کند باید که استین خود از اشک کند جو رقیب خواست مراد دور کند ایکاشش جان موطن اصلی کند حق این دیار کسیره زیر و زبر کند هر کس که سنگری سخن آرم کند قول خدا بقلب کسی کی کشند</p>	<p>آنکس که خاک را بنظر اصل ز کند بیمارش ز بجز دل بسوای من غیر از طیب عشق علاج نمکند آنکس که دید پر تو نور جمال کش اندل که شد بدر که دلدار آشنا از فقر و ابتلا و بلایای روزگار تا زنده است عاشق صادق بجز دوست زان دوری کمی که مراد با لکار در حیرتم که چند بفرستم کسم انسی بیچکس نگر فتم در این با هسل زمان ما همه مستمون زنده در خواب غفلتند خلائق ز جهل و</p>
---	--





هر کس که شد ز طهرت اسلام <sup>نصیب</sup>  
 بردل که شد ز بهول قیامت بیم <sup>خوف</sup>

قرآن بسند او نخی بی ثمر کند  
 جبر ان معصیت ز بکار کند

بسم الله الرحمن الرحیم

ناظم ز جرم خویش شد ایدست <sup>بشر</sup>  
 اما نداند اینک چه خاکی <sup>بسر</sup>

بسم الله الرحمن الرحیم

عاشقان شرده که باز آن بت عیار آید  
 خواب از سر بگذارید و برخ آب بید  
 عارضش جلوه گر از صورت گمان شد  
 بسگرید آنکه طلبکار جانش بود  
 آن طبعی که سیحاز دوش زنده نمود  
 چشم دل باز نماید هرگز نگردد  
 کور دل گفت نهانست رخ بار زما  
 بسکی را تبا ساز از دل خواند و  
 کاشش آکنش که ندید عارض خوش بود  
 گرچه گوید رخ او دیده نبیند لیکن  
 هر طرف من نگرم نگرم الا او

بهرد بجوئی ما غنم دکان یار آمد  
 چشم دل باز نماید که دلدار آمد  
 بیک این نکته عیان در بشمار آمد  
 پرده برداشته از رخ سردیوار آمد  
 مرده را بهر شفا بر سر بیمار آمد  
 روی دلدازد هر چه زده پدید آمد  
 چشم او کوته دنا قایل و دیدار آمد  
 آنکه نشنید کی آگاه ز تکرار آمد  
 تا گوید رخ او مخفی از انظار آمد  
 در نهان مقصد او بگیرد انکار آمد  
 پرده پوشش رخ او دیده اغیار آمد





بر که خواهد که چو ناظم رخ او بسیندگان  
بگذرد از خود و بسیند بت عیارا



دل از درون سینه باده و فغان شود  
خواهد روان زدوریش از تن روان شود  
اما بشرط اسب که ز دیده نهان شود  
کرغ فغن عاشر از اصل جهان شود  
غفلت بستم حضرت او کی گمان شود  
لیک او بخت ما کرش پاسبان شود  
سودای عنبر و همه سودش زیان شود  
تن در شرف دل و دل ما همچون شود  
مرغان شوند لال و گلستان خوان شود  
سطح زمین مرده همه گلستان شود  
ما بچنین شویم که او انچنان شود  
نور رخس بر بنده آنگاروان شود  
بیل ز عشق کل همه دم نغمه خوان شود

خامش ز نام دوست چو گدیم بان شود  
بی ادا و قهر از گدیر دل خرن شود  
از لوح سینه محو تو انکر د نام دوست  
اکوان عدم شوند تمامی ز فوق و تحت  
مانع سلیم از و نبود غافل اوزمان  
ما بر خطا همیشه با و در ستیز ایم  
سودای او اگر چه زیان عین سودا است  
گر یک نظر بر این تن خاکی کنند  
فرش سطورش چون کد راورد بیخ  
چون باد حشش بوزد بر بباطار ص  
دل چون بغیر او بدسیم او ز دل رود  
بار پروان بادی عشق بسمه است  
ناظم ز وصف یار شو خطه خوش



بنافل منشین بکیم شو جان خرد  
که ایشان احمد و حقدان تو را

بباش آشنائی کن و اندر برش نشین با آنکسی که زیاد حق خافل نماید	ولی آنفاشقی که ز عشق حق خائس خرد که او دریای مواج است باطن گرا
رود در حبله بغداد و رود نیل و شط شو با مرده دل بس که میگردان و جان	شو غواص دریای که خود مرجان ترا شو یار سیحانی که جانها را سیرا
نه هر کس مدعی شد مرشد راه هدایت نه هر کس شد اویش نام و اندرین ساکن	نه هر کس با پی خود پیچد تو انامی نهد مقامات او بی در بر خیر ایش ترا
نه مرشد آنکه گوید دیده ام مولا به بیدار نه مرشد آنکه زان شرط دارد در طریقت راه چو	نه سالک آنکه ذکر ی بر لب و تاجی کسی را ندانند فعل بهیوده هر مرغی که ترا
یعین سیمغ اندر قاف غزلت شو نهان اگر طوطی طبعیت زانغ کرد و فضل خویش	و اگر طوطی بماند در لبش قد شکر ترا

شو ما نسیم افس و مونس با خدا  
تو میدانی که این می بردی شکر و گدا

باید دوست چو که دلی آشنا شود  
خوشنود از خدا و رضا برضا شود



پیش آید شش بر آنچه ز دنیا غم و متب  
صابر دلش شود ز غم و رنج روزگار  
زین امتحان و چنان سلامت کند گناه  
نور خدا چه ببلوه کند بر جمال او  
محو جمال یا چه شد رست از خودی  
راجع شود بمصدر اصلی خویش  
قوس صعود و قرب حق نیست بجز  
نوعی ز اتحاد در آنجا عیان بود

چون باران در دلم فرومیزد  
سرمای ای ایستاده می ماند

از هر خوشی خیر شمار و رضا شود  
کی رنج خاطر شش ز خدا از بلا شود  
محرّم دلش ببار که کسب یابا شود  
حال دله بسیار بد و محو لقا شود  
بگریزد از فاشه ملک بقا شود  
چون بازگشت خلق بسوی خدا شود  
چون طی شد این طریقه حق و بها شود  
کر عین حق جمال عدم بر ملا شود

نظم ز اتحاد سخن گفتنت خطا  
ترسم ز جمل بی خبری بر خطا



ای بخیر بدان چند نفس خسته  
بر خوان لیسمان جهان از طمع نفس  
که صاحب آن خوان عسکریست  
از نسل ابو جهل و یازاده مرجان  
الفقه شب و روز بدید و تفکر

از هر شکم پرده عفت بدر اند  
خود را بد و صد ذلت و خواری نشاند  
اورا بشنا تالی اورا سیس بخوانند  
اندر نسب او را بکیو مرث رسانند  
در هر طرف از حرص بی تهنه نمانند



آن تاج کراست که شمار اسیران  
آنکس که بیا سوخت خداشان  
مسجود ملک باب کرامی شانه  
منه زنده خلیفه حق زبان نیک صیانه  
آن در کرامت سایه تراز بود لاله  
از جمل شکستید چراغیت خود را  
عاشق بعلت از جهان پیچود و آید  
تا کی بر پستی بهوای دل خود را  
سرمایه این غمگر انما به تلف شد  
داعی اجل میرسد این نقطه شکار  
دلای شامروه خبر هیچ ندای  
گوئید حسابی و حسرت نیست بفر

از سه بهار وید باین کاروند  
که دیده افصاف گشاید بهانه  
ای ناخندان برید از نصیب نماند  
پس سترایی کو اگر اورا سپرد  
در محسن امکان زشاید که گراید  
خمره شد مستید و گلونه خرد  
بر آب علف هر که و بیکد گراید  
تا چند چنین اسب بهو سها بدواید  
تا چند چنین غم نعلت گذراید  
از دعوت اد فاضل چون کو و لای  
در جمع زرو سیم پی خسرو زیاید  
که معتقدید از چنین غافل ازاید



از ناظم اگر مصلحت کار برسد  
گوید که ز دنیا گذرند آنچه تواند



کی خفته ز جابر خیر بس کام نیاز

دو ششم بدل آوازی نبوت مجاز



که طالب عشق را نی غافل چه خوابی  
 هر عاشق بی تابی تا صبح نیاساید  
 که مایل دیداری را بهی حقیقت جو  
 که راست ز دیدارش چشم دل ظاهرن  
 دنیا طلب غافل و راست ز تو حق  
 تو کم شده داری برخیزد ای غافل  
 برخیز که آن مفقود که یاد خدا باشد

اینست در جود ما بر روی تو باز آ  
 بر در که معشوقش با سوز و کد آزا  
 مخفی رخ خوب او بر اسفل حجاز آ  
 بینمای حقیقت جو شایسته آزا  
 بر نخل خاصانش کی اذن جواز آ  
 با دیده دل سبکدگان گشت باز آ  
 حاضر شد یعنی مان بهنگام آزا



ناظم سخن دیگر از یار میان آور  
 از حال تو معلوم است گاین قصه آزا



انگه دل بر آهسان جانب یاز مکشد  
 اشتراک از جان من کرده بن محال  
 آتش عشق خویش تن میزند و جان  
 بر العجب انیکه بته پا اشتراک ز کشتی  
 گاه ز فرط دوستی بر در خود شاندم  
 گاه به نیم غم داش عاشق و بخون مکشد

از بر او دیگر مرا از چه کتار مکشد  
 جانب هر شتر عشق خود باز مهار مکشد  
 پس چه پسندم این دلم جانب یاز مکشد  
 سوی اهلان خویش تن خود ز قطار مکشد  
 گاه طبع شوخ خود بر سر دار مکشد  
 گاه بیک کر شده اش دل هزار مکشد

دل ز غافل را بر روی خود خنجر کشی  
 او سوی خویش از کرم جان ظاهر میکشد



کاد ز سبزه دلم مست و خراب

گاه بهوشیاریم حال خار میکند



ز آتش حیرناظهار نخبه مشک که صیرفی



از لی امتحان غش زربهار میکند

کی یار هر سه دلی را دیدار مینماید  
هر دل که سوی دنیا راه وصال پیو  
در چشم اهل ظاہر کی آن نگار نهان  
در سخن جل هر کس یک اربعین کا  
از جل دل مبسود از زند کی سر  
دیدن جمال حق اور علم عشق با  
باعث آنکه پیوست عهد قدیم بکست  
سحر است کار دنیا بگذر ز غر و جاش  
مستوق غیر یک نیست کج منی است کثر

کی خوشتر ابر کس دلدار مینماید  
خود را با خنچین دل کی یار مینماید  
نور جمال خود را اظهار مینماید  
جان و دل حشرین را بهار مینماید  
در نزد احمق این امر اسرار مینماید  
این سهل نزد جاهل و سوار مینماید  
از خویش یار دیرین برار مینماید  
ز اندیشه کلخن او گلزار مینماید  
بر چشم کج کی دود و چار مینماید



ناظم چشم احوال یک و شو و عجب نیست  
عالم چشم دوار دوار مینماید



تو بیا دلا ز دنیا بگذر و فانداد

ز دانات است صلش بجز از خانداد



بگذر ز غم و جایش که چو برق میگذرد	بسوی فنا و مادام رود و بهتسانند
بسنه را چو پوسی دل عالمی گشت	چو خویش خواند کس را دیگر شناند
ثری بیاب دنیا بحسب از سوس نزد	تمام کشت زارش بحسب از هو اند
منگر چشم ظاهر بطراوت جالش	که یکی صفات نیکو سبب این دغا
بگذر ز مهر این دهن که ز اهل مهر	نظری ز مهربانی بیک آشناند
دل خود بد بسری ده که نظیر او نباشد	که تمام مهر بانی بود و فنا ندارد
دل هر که مستلا شد بجمال ثمالش	بحسب از غم و شوقش دیگر آشناند
غم بحسب و عاشق همه احتیاج است	بیتین که رحمت او صفت بلاند
اگرش بلا به بیند خبرش ز عشق نبود	بجهان بعین مردن دیگر او دواند

از غم و فطرتی ز بجا میگذرد  
اگرش خبرش ز عشق نبود

متنفر است ناظم ز بقا و عیش دنیا	ولی آنچه باید او را بقصبا رضاند
دلا بد دست تو خود آشناتوانی کرد	علاج مرگ و فرار از فنا توانی کرد
اگر ز خویش گزشتی ز دوست بهی	پس این قنای مجازی بقا توانی کرد
ز خویش خو کنه بسیری دوست نده	در آن حیات تو در کت بقا توانی کرد
اگر برنج و غم عشق مستلا کردی	مستام در خود از وی دوا توانی کرد



خلافت نفس دلی پیشه گر کنی دایم  
خلافت امر هوا چون کنی رهی بس  
اگر تو فکر حساب و حس برای خود کنی  
در این دوروزه اگر درد خود دوا کنی  
بدین صفات رزیده که مستطاب  
کنون ز حُبت جهان در گذر که در دم

مکدرات هوا را صفات توانی کرد  
حریم خود حرم کسب یا توانی کرد  
هر آنچه از تو گذشته هفتا توانی کرد  
علاج خویش بگو پس کجا توانی کرد  
چگونه روی تو سوی خدا توانی کرد  
ز چاک صفت او خود در با تو توانی کرد

هر آنکه خواست تجی آشنا شود ناظم  
بگو ترک خودی آشنا توانی کرد

هر آن سهری که در او عشق آید  
حدیث عشق ز پروانه باید آید  
ز سوختن بگریزد زبان پروانه  
بروز و شب طلب وصل گر کند عاشق  
مگوین که بود عشق یا حسنون مسافر  
چرا که این سخن مرد بخیرد باشد  
هر آنکه عاشق یا راست بپیمین

کجا بگر مکانات روزگار بود  
هر آنکه مدعی عشق روی با بود  
تام جان و تن او نشانار بود  
همینوز در طلبش باید انگبار بود  
که عقل از بر عشاق در گنار بود  
و گر نه مرد خردمند هوشتیار بود  
به یگانا حسد و عشق خشتیار بود



کسی که تاج کرامت ز عقل بر سر اوست	سر برکت دلش جای آن نگار بود
هر آنکه جنبه از حسن یار است دلش	تهی ز عشق و در اینجا دلیل خار بود
چه از هواد هووس است دل و گریه غمش	ز کج مداری این چرخ کجدار بود
بروز کار بخوب و بدش ندارد کار	ز خود گذشته بد گیر گمش کار بود
ز خویش تا نزد کسی عشق ره سفر	چو رست کی دیگرش فلز نکست خار بود
مغشاه و سمع و بصر گرفته در زنجیر	ز نشش همه جاروی کرد کار بود

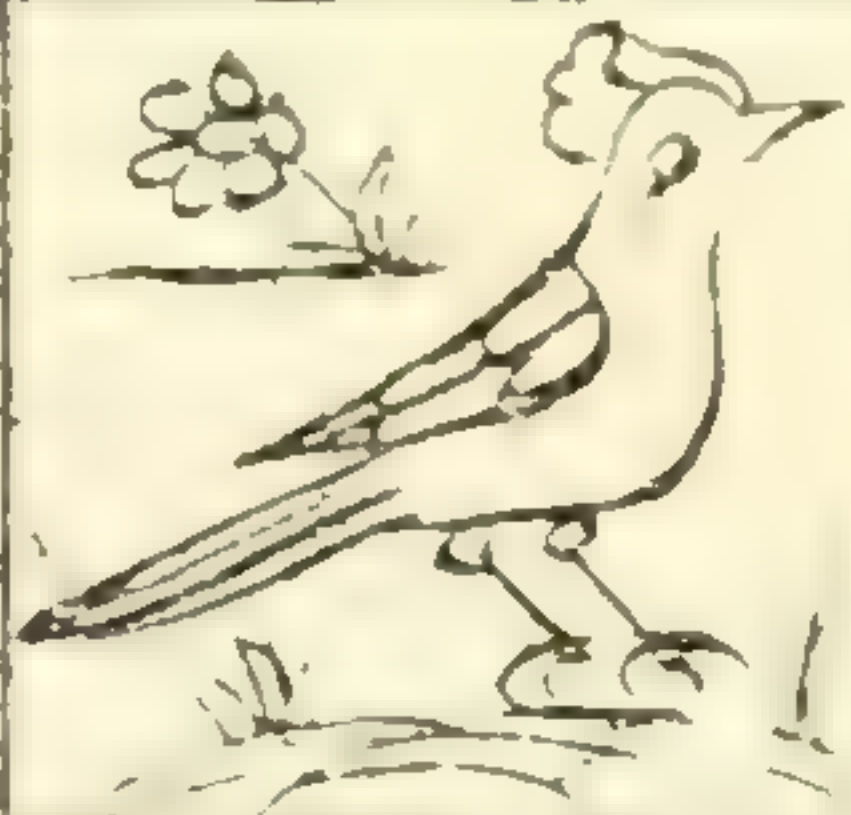
بچشم ناظم اگر ممکنات را نگری	عیان شود که حساب حق آشکار بود
------------------------------	-------------------------------

ای جنبه آن غافل ازین باده چو آید	نوشید ازین می که غم از دل بزد آید
آید در این می که دوز باده وحدت	نوشید اگر طالب دیدار خدا آید
از آنکه بجویند و ندانند که جویند	در خود نگریند آنکه بچویند شنایند
کم کرده ندارند چه جویند ز سر سو	کم گشته و کم کرده شنایند کجایند
در حجره نشیند و بیدار در آن	ببیند رخ او گر از این خانه در آید
عاشق تو و معشوق تو جز تو بمیان نیست	منظر تو و منظر تو صندارد و نمایند
هم قانم و هم دایم و هم وصف و صفایند	فانی نه شنایند شاد ذات نمایند



هم ظاهر و هم غائب هم شاه و هم شه  
توحید بود این سخن وحدت موجود  
هستید بهستی و نه هستی زستی  
خود ساقی و خود می که خود ساز و خود  
از آید وحدت حق نوشید در کس

هم صادر و هم مصد هم او و هم این  
باقی بخیالات تو به هم ننماید  
هستی به حقت شاهست نماید  
خود اول و خود آخر بی فوت و قیام  
علمش همه جلالت و بجلالت نماید





ما ظنم همه اسرار عیان کرده هستی  
دیگر زانما الحق ز دانش عین نماید





مرا بچند نفس دون نمود از مکر و فن  
بصورت حسرت و خند از بیعت و  
لبو و لعب شد مصروف و سر از راه  
دوان از بهر خلق و دلی و خلق از فرط دانی  
بهارانند آمال و هوس اناج فرمان  
ز شمع کوفتند و اشترو گران و زار گرد  
هزاران بگر بچندیت شد و نیستی حق  
من آن سیم رخ قدیم کاندین بر آیه خدایان

ز حق غافل بود مال و تمسیرین  
چو کاود و اشترو خردا هم از راه دین  
بر مکت و بوقیل و قال تکرار سخن  
بهر حالت ز رفح حاجت فرزند زن  
خدا را در قفا بگذر آینه ز ما و دین  
عالمه بر سر شال و مکر و بوس  
دل افسرده ام دایم زیاده و این  
گر فخرم ولی جان هر دم از یاد وطن



	دل ناظم زیاد دوست بشنود که هر شدین شود جانش زوجه یار در بر عقلین	
---	---	---

تا سر زلفت تو شد مرغ و لیم را آخذ چون بنیبه تو کسی نیست در این بنگار هر که اندر کف مرحمت جادار نفس غالب بود اندر همه کس بر عقلش باید اندر در میخانه کنی دربان بسزد این درد که در نفس تو دما باشد گرچه از تنگی این قافیه معذورم	سیه ترگان تو کردید بجایم تا پس بایست بدامن تو کردم خلق را میشود از رفته شیطان مرد خواهد که شود عقل به نفسش جان بتمت که علاجی شود از این دوا با اثر تر بود از برشش تیغ شاد یک اسرار نمود این سخنانم تا
--	---

	ناظم از قافیه تنگ اگر گریزی یار معنی ظلم نیست بلفظت جان	
---	--	---

خر که جانان با صاحب دل تراشد ملاف ما بحق محتاج و عالم جنگی محتاج ما بر خلافت یار چون بگزید ما را از جهان علم اسرار با آموخت چون داد آریا	بارگاه جان مادان شوران آید طار فیض جود عام مار و شش آید طار سجده نکر بمان کرد و سپاس آید طار مدرس ریسان خورد و کلاسر آید طار
---	---

فرورونده  
 پناه برنده  
 پناه برنده  
 نگهبان و حاکم  
 در پیش شرف بخت  
 نیز در برنده  
 پروان قیاده  
 از دمان  
 مغلوب هادی  
 کنایه بر خوانا  
 ن



بر سر مانج کرنا چو حق نبهاده است  
چون ز ما کمال تری بارگاه کون  
خلوت دلدار احب نباشد محرمی  
منظر انوار آن یاریم در شهر شود  
از صفای با عیان شد عکس روی او  
هر که از مار و بکر داند ندها برد

قبره خرگاه ما خلق جهانرا شد  
لاجرم ناکب در ما کمالا نرا شد  
خوان عام محرمان نامش نرا شد  
زین سبب سیاهی با صفای دل نرا شد  
قول و فعل با ازین رو صافیا نرا شد  
چونکه شیطان بعد از آنجا نرا شد

پس چون ناظم خدمت پر طریقت یافت

ز آنکه قرب قائلان با قائلان نداشت

چونکه حسن ازلی کرد بمرآت نفوذ  
اول از روی نکویش شرف آینه گرفت  
شرح این قصه بر اصل نظر معلوم است  
نور دل بست جان پو جان از جانان  
جان بن مخفی و آثار وی از تن ظاهر  
جان چو صبح از جابه تن دل چون مشکوه  
ظلمت عالم امعان همه کس میداد

کرد از آینه در حلقه ذرات نفوذ  
شرف از آینه نمود بایات نفوذ  
جان جانان کند از تن اموات نفوذ  
آنکه از دل کند اندر همه آلات نفوذ  
اثر نارکت ز آینه محلات نفوذ  
نور صبح نمود است ز مشکوه نفوذ  
پر تو طلعت حق کرده ز ظلمات نفوذ



سخن نغز علی الحسبده گویای ناظم

که جمال ازلی کرده بذرات نفوذ

ای زمره عشاق حسبردار خردا  
بی پرده بآن حسن که دانید یگانا  
شد وقت که در کوچه و بازار ز شاد  
با غریبه آواز انا حتی سبرایم  
دیوانه عشقتیم و عجب نیت چو نضو  
با سپح منی راز گلوئید که هرگز  
چون یار بجان دست در آغوش شد  
آهسته بر آای نفس از سینه سوزان  
جان قابل مسته بانی آن یار نباشد  
امروز ز شادی بدل پوست بنگنم  
من بخودم امروز ندانم چه بگویم  
ای غنچه لب چوین گل خندان مشهور  
خلوت که یاری تو مشو مندر غیا

کان شاه غنچه است عیان ز دروا  
از غیب بیگباره شده بر سر بار  
من رقص کنان سیر نمایی کنم  
تا شیخ گویید بکشندم سبردا  
بر دار بر آیم چو پروانه سحر  
دیوانه نموده است نهان تری از  
این خانه به پرداز تو این محطه ز اغیا  
تا یاز نگردد ز تفت سینه خردا  
پس هر شار قدش چیست سرا  
از چرخ برودن میروم از شوق بیکار  
مجبور نیم یک نیم حافل فحشا  
ایدل ز درون بند زباز تو نگدا  
شو محورخ دوست بحسب او بهر گدا



اُمید و به بینید عیان جلوه دلد	کری شق یارید ایا ز سره عشاق
ورنه چه ثمرمند از این کشت و دیا	ششم از بی نظار و آن حسن جاست

ناظم لب از این سلسله بربند که امروز	حال تو دگرگون بود و طبع تو سرش
-------------------------------------	--------------------------------

ز مهر برد و عالم رسته خوشتر	بقدر عشق او دل بسته خوشتر
چه محسنون گر کنی پیوسته خوشتر	مرا ای ساربان بر خیل
ولی سیرارد بی آهسته خوشتر	ششامم گر چه افرون از شمار است
بساند گر زرده پی خسته خوشتر	مرا این اشتر نفس تبه کار
خراب این خانه در بسته خوشتر	بدل عنبر از نگارم گردید
پر مرغ هووس لگنه خوشتر	به سوار هووس بر آن بود دل
بکخی بعد از این نهشته خوشتر	ز بس سنگ خایم خورده پرا

تو را این قید تن نامش غمین کرد	ز جان این قید تن بکسته خوشتر
--------------------------------	------------------------------

مرا هم غیت عنبر از کوی کاشانه دیگر	بغیر از دل نباشد یار مارا خانه دیگر
بجز زان باده پیمایم کجا پیمانه دیگر	بغیر از باده عشقم شرابی نیست سا



رستم را اگر زین قصه آید غصه نیاید  
 مدام داستان عشق باشد بزبان او  
 سوزای آتش عشق آنچه توانی دل زام  
 بزنجیر سر زلف نگارم سخت بندش  
 الا ای بی نظیر عالم امکان بخورش  
 دلم گر ناپسند آید تو را جبار مشرف کن  
 بخلوتگاه جان تنها تو را کی میکند امن  
 بکام جان بر آثار نیت یار از با ده جبه

که جز تخم حسد دل نگار دانه دیگر  
 که استادم جز این ناموخته افشاید  
 نمیکردد بگردت جز دلم پروا دیگر  
 که میدانم نمی یابی چنین یواز دیگر  
 بذارم غمیش را منزل گشت دیگر  
 که گنج اندر خرابه جا کندنی نماند دیگر  
 بعنایت دل نیارم همه مست دیگر  
 قدم کی دل گذارد جانب منجانه دیگر

توئی قصد از طواف کعبه یا تجانه چشم

نمیداند که مقصد کسیت از تجانه دیگر

دلایا بستم رنج روزگار زگر  
 خزان مرگ دود از قها همی شب و روز  
 برو بسوی مزار و بگوشه نشین  
 پرس حال اسیران خاک را یک  
 از ضرب تنغ حل بر طرف دراز

به بی ثباتی این سپنج کجدار زگر  
 تو کم ز دیده غفلت نبوبه بازگر  
 چشم دل به غریبان خاک سازگر  
 بزجر و اجر عملهای خود دوچار زگر  
 بخاک تیره نهان گشته بشمار زگر



کسی ز حال پریشانان نپرسد  
 اساس خانه و امواتان نیست  
 ز بهر دانه حسرت و تفتنه نانی  
 ز مرده گان بگذر حال زنده رانی  
 قرار داد ز کف جمله بپرسیم  
 ز خسر و نشتر قیامت اگر رود گفتا

کنج قبر همه بی کس و نیا بگر  
 رفتن کسی از سسیم خفیه خار بگر  
 تمام سپیم که ایان در تظار بگر  
 تمام ز غم غل و سر کرم کار و بار بگر  
 دوان چه گر کن گرسنه بی کار بگر  
 فسانه یا سخن لغو بختم دار بگر



فساد اهل جهان طعم از بصیرت  
 نوسم دل بخرابی این دیار بگر



از بر بیان حق مردم مشلی دیگر  
 از پستی این دنیا مردم مشلی گویم  
 لیکن نکند سودی گفتار و مشلها میم  
 طالع ششرد میمون بر مقبل دنیا  
 کرم در پی بگذر زین زینت دنیا  
 در هر غلی میکنی تحصیل رضای حق  
 از حب جهان بگذر کان اسر خطا باشد

گویم که براه آرام در دود غلی دیگر  
 تا بلکه از ویانند مردم ملای دیگر  
 راه حسلی بندم آید خطای دیگر  
 در برج زحل ارشد جوید ز حلای دیگر  
 تحصیل کن از طاعت زینت و حلای دیگر  
 اصل عمل این باشد نبود عملی دیگر  
 از این زلزل بر بری ناید زللی دیگر



اجزاء جهان بر دم بر حال دیگر باشد	این جوی روان بر دم بی دیگر
من زهر می بسیم از شد عسلش	جابل چش از زهرش بر دم علی دیگر
هر خند ما عاتش ملی است بر کس	می ناستد این نقش ماده ملی دیگر
عمر است که چون صرصر آمد ثبات تو	نکند شسته حل بسنی کامه حل دیگر

از من بشنوناظم زین دشت برین	جز اشتر تن جانرا باشد حللی دیگر
-----------------------------	---------------------------------

غافل از حق را بر قمارش نگر	بر عینم دنیا کرفارشش نگر
ظاهرش بسنی بصورت آدمی	ز آتش سرس و حدارشش نگر
نار باشد سر بسر حرص و حسد	ز این محاکه آثارشش نگر
صیت دنیا بز نگاه مار و مور	ز رنگار اطراف دیوارشش نگر
پس شو مفتون نقش ظاهرش	زهرها از عقرب دمارشش نگر
صیت دنیا سپهر زالی بدنها	بی وفائی عادت و کارشش نگر
پرده بر رخ بصر آد بخنته	پرده بر چین زشت خسارشش نگر
بگذر از اقبال بی اقبال او	چشم دل بکشا بادبارشش نگر
در کلماتش کلی در کار نیست	غرقه خون دست دل از خارشش نگر





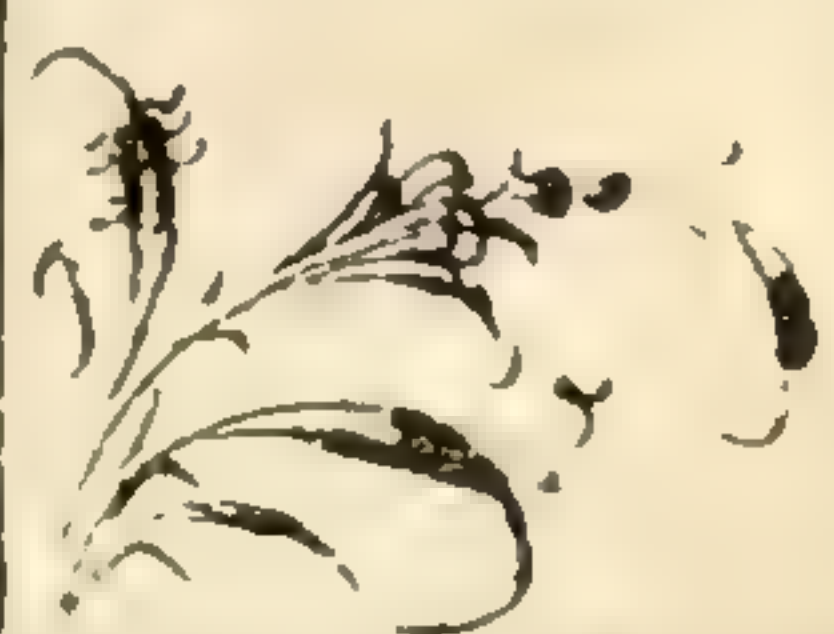
<p>خوبیش را یمن از آتش نگر ماجرای آل اطارش نگر کر بلار افسس بمبارش نگر</p>	<p>بی فساد او را ندیده دید تا عیار خوبیش آری بدست بعد چنبر ز حال مرسته</p>
<p>گرچه نامش هم در ای افریق چشم دل بکشا با حارثی</p>	<p>دل من حسرت آن یکانه نگرفته یار دیگر ز حجاب غلغلهش را بحسرت از دمنی یم بی آشنائی اوز تمام دل بریدم بقمار عشق دادم دل و عقل و جان خود را بملای یکانه دلسر که غریز مهر جانم بنلامت و عالم سرافتنار دار اگر م ز عشق رویت سپید یار تن جان و عقل و دل را بنظاره کردی</p>
<p>تن جان و عقل نامش پرفت سبوح بود بجز از قنای مطلق برش انتظار دیگر</p>	





بجز آن یار وفا دار دیگر یا گیر  
 اگر بلاهای جهان جمله بجا نیت آرند  
 غم عالم بدلت ریخت اگر چرخ کبود  
 دلبر گشت علیل از غم هجرت دل آ  
 سخنی که ز زبان حبت که شایسته نبود  
 سخن عاشق و دیوانه و هذیان مرغان  
 راز پنهان نشود در بر طغسل و مجنون  
 صفت حسن تواند بر بر کس گفتسم  
 بده ای عاشق آن حسن که یکتائی او  
 آنچه نبود تو را طلعت آن منزه از  
 خبر از طلعت آن یارند از اندیشان

مونس جان بجز آن دلبسته عیار گیر  
 بخرند او در دو جهان هیچ هوادار گیر  
 تو بجز دوست کسی محرم و غمخوار گیر  
 که تو را گفت خبر از دل بیمار گیر  
 در گذر خورده بقول من مستبد آید  
 چون معیار نیاید تو عقیده آید  
 عیسم از راز نهانی که شد اظهار گیر  
 که بدل عشق تو بگرفت تو اش خوار گیر  
 شهره شهر بود خورده ز اغیار گیر  
 که را غیار بیدی زوی انکار گیر  
 عدم عشق از آن چنین بران عار گیر



عیب ناظم همه از بخیری زان یکاست  
 در نه عیب دیگرش بر سر انکار گیر



ساقیادور باده از سر کسیر  
 با مغستی بگو که خنک بزین

باده ام ده مرا ز من بر کسیر  
 از سماعم تمام یکسر کسیر



ای یکانه زمانه نزد من آی  
بحوار تو جان بود حاشیه  
گرچه دل را روده از من  
تا مرا ما و من بود دورم  
برخ دل از بهوس کند پروا  
ای دل از بسبیل خشم بپوش  
جنت و حوریت غیر هتوا  
باری از بوی آن یکانه دهر

رفتم بیکانه معجز از سر کبر  
این فدائی خویش در بر کبر  
از سرم از غنیت انیس کبر  
ز فاهسم بقرب محض کبر  
اول از بال او دو شهر کبر  
لب این یار به زکوثر کبر  
باغ رضوان دست منظر کبر  
بهر از مشک و عود و عنبر کبر



بار پرورگار ناطق را  
یکی از چاکران آن کبر



بر تو کرد بهر نهانت ای سپهر  
این حجابی که بهیسی بر رخسار  
هر روان از وی حکایت میکند  
و هم بر کهنش کجا پیران شود  
ساکنین از و هم و عقل آزاده اند

تزو مار و شش عیانست ای سپهر  
پرده بحر جهانست ای سپهر  
اوروان هر روانست ای سپهر  
عقل هم اندر گمانست ای سپهر  
عشق آن مادی برانست ای سپهر



رهر و از احب مولی بر میر است

مانع عشقت و رسم و عقل تو

عقل و دانش تو افراید غرور

عشق روز اند غرور و نخوت

منطق و لبرزه اندی هیچ کس

عاشق از جان بگذرد در راه عشق

خواهی از نشینی اندر لا مکان

اگر ز جان عاشق غلام عشق شد

عاشق دیدار روی آن نگار

هر کسی زین ره روانست ای سپر

عشق صیبر کار روانست ای سپر

این غرورت خشم جانست ای سپر

ز آنکه عشق آتش نشانست ای سپر

عشق او را تر جانست ای سپر

عاشقی را آن نشانست ای سپر

عشق او را نزد بافت ای سپر

شهر یار سپر مانست ای سپر

در دو عالم در امانست ای سپر



کربلای منم ارد نام دوست

جانش از وی نشانست ای سپر



ای سپر گر شنوی از من فرزند سپر

بوس بیده بگذارد و ره عشق سپر

گر بختی انس بگیری بری از غم سپر

حاصلی غیر تعب نیست این در جهان

بخیر آن بخت شیرین بکسی انس سپر

از دل بوالهوست خواش و بگریز سپر

غصه بود و نبودت نشود دامن سپر

اندرین مر حله بگزینک بوشا سپر



سلطنت شعبه باشد ازین ساحه	خوشدلی داده شبان جهان این
منفی سلطنت آنست که عاشق دارد	که بخرد دوست نخواهد چه غنی و چه فقیر
آبدل روزنی از عشق نیاید بدلی	دل پچاره بزند ان هوا هست
دل خرابست اگر منزل آرزو هست	ترک این آرزو بوس گیر که گردد تعمیر
تا تو را ما و منی هست یقین مرده دلی	که حیات ابدی بایست از خوشی
در پی جمع زرو سیم بکوشی شب و روز	با وجودیکه زنی دم همه دم از تقدیر



همچو ناظم سخن از من بند برای درویش  
باش حر با صفت اندر اثر مهر منیر



میرسد از یار پیامی دیگر	دل شنود باز کلامی دیگر
مرده شود زنده ز پیام دوست	کاش رسد باز پیامی دیگر
ساقی از آن باده که دادیم	باز بده یک دسته جامی دیگر
آتش دل را بنماستیر تر	نخته کنی بخش جامی دیگر
گشت عیان منزل مقصود	مانده از و یکدسته گامی دیگر
ایکه مبار بر سر مهر آید	نیست تو را حاجت دامی دیگر
جان و دلم در گرد مهر تو است	ملک تو ام جمله بوامی دیگر





گرچه تو را جمله جهان چاکرند  
گرچه دلم کام روا کرده  
دوش تو را دیدم صبح  
امشب من گرچه نفیگدشت

لیک مرا خواه غلامی دیگر  
باز بود در پی کانی دیگر  
آدم بهر سلامی دیگر  
خوشد لیم هست نشانی دیگر



ناظم اگر ماه حرامت رفت  
بست ز پی ماه حرامی دیگر



ساقی کلغدار من باده بیار و غم ببر  
متی سر دم دهد این می ساغر زال  
چونکه بقاء جاودان آوردم سرا بود  
بلکه حیات جاودان بهر نظاره خوش  
عاشق یک نظاره ام جان بهیاس مندم  
غیر جمال خوب او نیست در آینه دم  
در همه موبوی من روی نکوشش بگری  
بوالعجب اینک که باز من وصل طلب کنم  
دوش گفتمش تا چون بوی نزد من

از نسیم خدتم بده باده نه ارحم دیگر  
بستی جاودان یقین آید از و مرا ببر  
در شب روز بکنم برخ آن صتم نظرم  
نزد کفایت عشق ما هست زمان مختصر  
تشنه یک پیار ام بهیچ باب مختصر  
آینه دارا و منم خستم آینه صور  
در همه ام نموده و خوشش پای تا بهر  
چونکه بسوزا بشدم از من و ما خود  
کی دیگر آیم بگو گفت مقارن سحر



کرچه ز زبر کاید م از طریش شفا رسد  
یعنی اگر تو عاشقی خواب حرام نباشد

این بخش بدو حق جان داد مذاق شیر  
خواب بنده که بسیم در بر خوش شمر

گرتو چون طمسی بل عاشق روی آن بگو  
چشم کش از هر طرف طلعت با خود بگو



برای دست باید ساخت خرد دل خانه دیگر  
ز بس آرزو بس دل بود ویرانه گردیده  
تعمیر دل اگر کوشی توانی کرد تعمیرش  
دیگر شرط این بود گشتی چه زان ستان دیوانه  
نه بر دیوانه را گویم که آن دیوانه در عالم  
هر آنکس ساکت راه است میدانند چه میگویم  
ز بس بی فروش می تو را مقصد و حاصل  
اگر نوشی دو صد پیمان از آن با ده صانع  
بزن یک پشت پاستمانه بر دیوانه فها  
قدم مردانه در دشت فنا زن با بقایابی  
خو طمس نزل آن باراند جان جویده

که ویران تر ز دل نبود یقین ویرانه دیگر  
برای شاه باید ساختن کاخانه دیگر  
ولی باید خواش بش کرد با دستنای دیگر  
بنفقی در قهای راه رود دیوانه دیگر  
ندانند عشق روی حق افسانه دیگر  
سخن رندان گفتیم فهمش ندانند دیگر  
نه از میخانه دنیا از آن میخانه دیگر  
باید باز کردی در پی پیمان دیگر  
ز خود هم در گذر یکباره از ستان دیگر  
دیگر قطع نظر کن از بخت مردانه دیگر  
که از جان نشاید منسرال جانان دیگر



چون شد آن صن ازل مطلع انوار طهو  
 بسجود موسی دل ناکشت کلمش حوین طهو

خیر مانیت کسی قابل در بانی دوست  
 نان تکریم چه بنهاد بر مارا دوست  
 جان ما بود که مسجود ملک شد رنجست  
 دل ما محسرن اسرار نهالی کرد  
 چون بخود داد خدا نسبت روح  
 کر چه مقصود در ایجاد تمام عالم  
 لیک آن آیت کبرای الهی مایم  
 مانانیده پاتا سر آن یکتا نیم  
 لیک صد حیف که پانبد علایقی ما را  
 از غرور است که ما چشم بخت دایم  
 مرد حق غنی حق اند نظرش هرگز نیست  
 بجز از ماند بیا ربکس اذن حصو  
 خلعت قامت ناکشت ز نجیل و نو  
 جسم ناکشت بقرآن جهان آیت نو  
 ثبت در سینه ناکشت کتاب مرطو  
 این یقین است که ما نیم بخت منطو  
 معرفت بود چه بسیند آیات طهو  
 که بود سینه ما صفحہ رقی منشور  
 که دیگر آینه ظاهر کند آن مستور  
 پای ز قمار ز ما بسته این دار غرور  
 حور و غلمان طلبیدن بوز قسط مقصو  
 خبرش نیست نه از کوثر و نور و حور مقصو

گر تو نقدیق نداری خشم غافل  
 نفخه عشق چه ناظم شنوار خیل طوبو

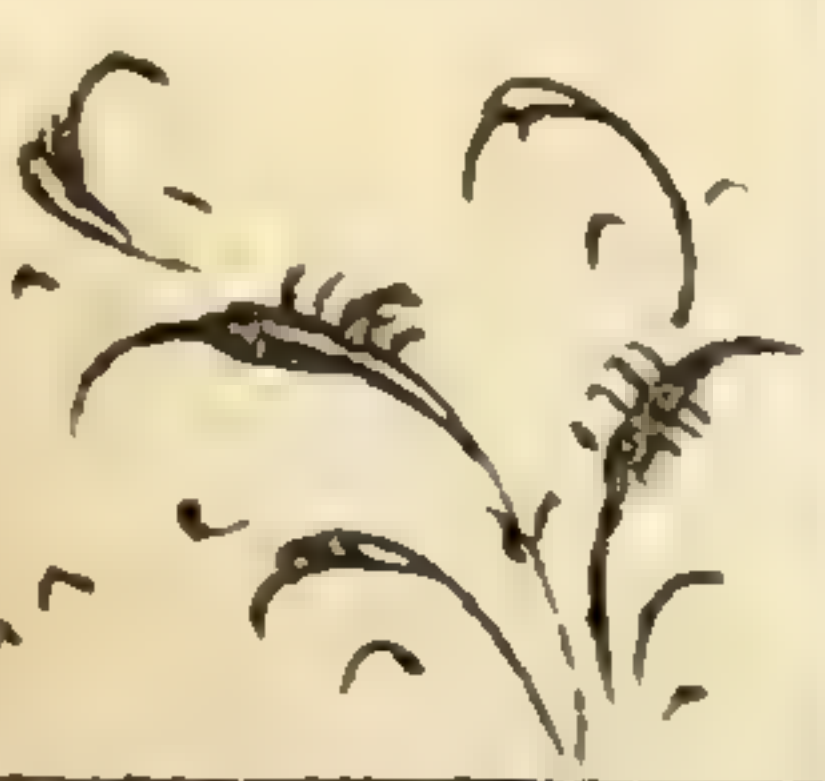


ایدل غافل بر است غفلت تحصیل  
تا یکی این غفلت دلی حسبری از مال  
ویده ظاهر به بند چشم درون یار کن  
قیاس کن حال خویش بحالت باب نام  
از همه یار و تبار توان گرفت عتبا  
بهر تو گر مرگ نیست بپای غفلت بایست  
چندی عشرت جاه در ره دین نی  
شادی و خزن جهان بسجوه سرائی بود  
اولت اقبال او افکند اندر تعب  
قافله رفتند و تو مانده اندر تعب  
این شب تار و سیاهین چه سجد بر  
تو بی دلیل رهی ترس از گری  
ز کبر و دار جهان منهار کن پیش از آن

دولت فارون چه شد نیست از خبر  
یکدمی آخر بسین آخر کار ای سر  
عاقبت کار خویش غیب بعبرت بگر  
بسین چه شد نام تو نگر حیل بد  
مرگ گرفت عاقبت یک یک نشان بر  
ورز بپایش پیش دامن غفلت بد  
تا یکی از کشش کشش کشی چنین دهر  
حال اقبال او نیست بغیر از خطر  
آخرت این عشرت و جاه های دهد  
خیز و بزودی به بند تو شد و بار سفر  
باشدت اندر کین راه زن بی شر  
وسیل راهی بجوی ز کم شدن و دور  
اگر کسیه دار اجل گویدت این امل



چون اطمینان از بگذری خوش در راه حق  
ز غمی بیاید تو را راست فتح و ظفر



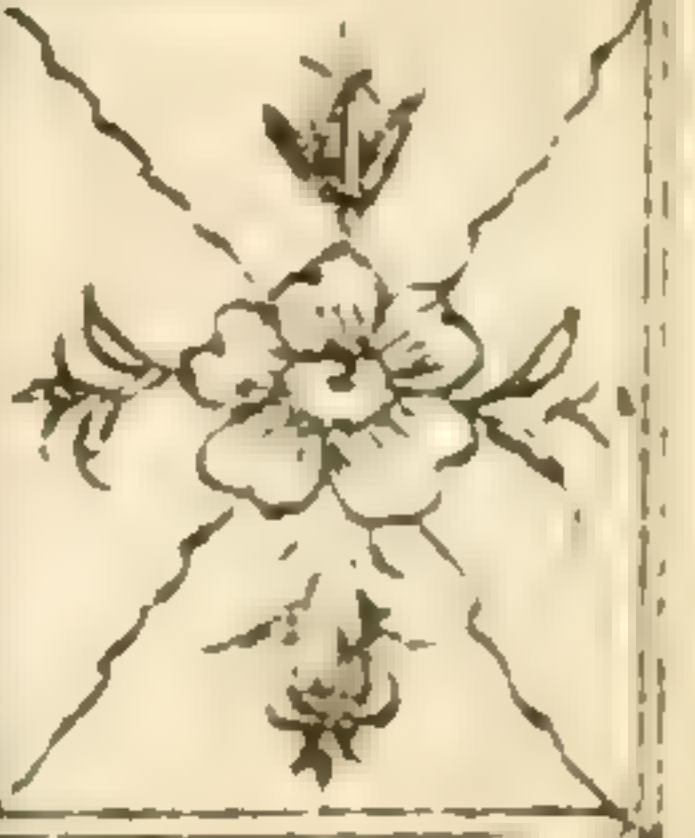


بدای بود دل ایام دیگر  
 الا ای عاشقان بادبشارت  
 پیام آمد که کرشماق یاد  
 بغیر از مستی عشقم نخوید  
 بشوید آنچه اندر لوح خاطر  
 از این پیام چندان مستم  
 ز بس ستم و عالم زاندام  
 صلاهی عام اول داد آشوب  
 ز انصافی جمال خویش ننود  
 بوسه سی می نکند خوبی او  
 مرا قرضت عشق روی خوش

کنون افتاد اندر دام دیگر  
 که زان یار آمده پیغام دیگر  
 نینخواهید جز من کام دیگر  
 فرورزید از کف جام دیگر  
 شمارا حسرت من است از نام دیگر  
 که بوشی نایدم بر سنگام دیگر  
 نه زین آخارونی انجام دیگر  
 کنون داده صلاهی عام دیگر  
 بعشق خوانده از انصاف دیگر  
 به پر بنیرید از او نام دیگر  
 جز اینم نیست اصلا و ام دیگر



اگر رستی ز خود بماند بمانم  
 پری زین بام سوی بام دیگر



قد باشد از آسمان برتر  
 بر سر خود نهاده ایم

تا گرفتیم مهر یار بسبر  
 ماز خاک در سرای علی



خیز منم مان حضرت ادا	کوشش ما از سماع باشد
در مایا جمال او بسیم	چشم دل و چه دید و سر
المنهض لا اله الا هو	ورد مخنی با نیت شام و سحر
در زبان نیست غیر نام کوش	کس بحسب او نیاید منظم
ای بیالین من بایده گفت	که بیا خیز و بگذر از بسته
عاشقانرا بخورد و خواب چکا	خورد و خوابست کار گاو و خر
کرد و عشق صادقی بر خیز	یکسر از مهر غیر با بگذر
پس بگوش دل آنچه باید گفت	شده کشف شد ز سر قد
دل ز سر قدر چه اگر شد	گشت تسلیم و رست شد خط

در گدازنا طسم از تمام کلام	لیلیه و حیدر
داستان دیگر میان او	لیلیه و حیدر

ای حسن تو حسن را علمدا	خورشید طلعت پیدا
چون دید دلم رخت نباکاد	شد در کف عشق تو کز قمار
تو میروی ای یکاند	مردیم زلی غمان نکند
چون قد تو دیدم سر و آرا	پایست تو گشت شد زرقا



آویخته دل بحسد موت	آهسته برو که نکند تا
با تو غم دل اگر چه گهستم	ساکت نشود مگر بتکرا
حال دل من چنان عیانست	حاجت نبود دیگر با ظنا
از زکات جسم متاع عشقم	پر کرده تمام سحر و بار
هر خشک و ترم که یک نظر د	دانست مرا که چیت آزا
زاهد که ز عشق بی حس بود	خندید بحالات من ز ا
بر گوی بر اهد ای خردمند	در دشت جسون تو پای
ترسم که چه روی یار بینی	دیوانه شوی چون بسکیا
الکون که بعقل خویش هستی	خوش بحسبیری عشق ددا
تو طالب حوری و جانی	ماران بود طلب بحسب ریا
گر عارض یار تا تو بینی	کردی ز جهان و حور بزا
کاری کنی ز فرقت یار	حسب گریه و ناله در شب

نه غم غمی ز صدق بسود	نه غم غمی ز صدق بسود
ارغیت بگو بدش تو بشمار	ارغیت بگو بدش تو بشمار

دوشش آمد در بر من آن کاه	گفت نانی تا کی از حسبم نوا
--------------------------	----------------------------



عاشق صادق از خود دار شده است

تا تو غیر از یار بسنی خویش را

عشق را چسبیده دیکت بین خطاست

نیست غیر از شادابی اندر جهان

از فراق یار نالیدن خطاست

بگذر از خود تا شوی آنکه از عشق

تا دو بین باشی چشم احوالت

رنج سازی خویش زین ناز و فراق

خویشتر را سوزاند ز نار عشق

بیشتر از آنکه سازندت غم

خود بجهت دوستی صفا نیست کار

باشی اندر سوزش بحران و جان

این دو بسنی بایدت احشمت

ما بقی باشند بخش استیسا

زین دو بسنی بایدت گریه و زاری

غصه یار آنکه نه بینی آنکار

خویش عاشق بشمیری مشوق با

از خودی خویشتر میکنی فراق

تا به بسنی روی او پرواز و

بگذر از کثرت ره و وحدت



ناظرین بشی سرافشا کن

پرده باید باشد اندر روی کار



باید لم نقش شد عکس رخ آن نگار

خوشمدم از بخت خود که این شرف باقم

تا که از کف برفت دل چه جایش میده

گشته ام از بهر او روز و شب اینه و آ

داد و چنین منقسم ز لطف آن شهریار

شد ز کف جان من طاقت و بهر قرا



بس شمع از این بود ز فتن دل که بود  
 بسوخته دیگر نمود در دلم آن بیهال  
 دل ز کفم برد عشق خون به کفم کرد عشق  
 ای که ربودی دلم ز کف خدا دادی  
 تا کبرش نگفتم باز بنظره دیگر  
 اگر چه کنون آن تو است این دل پر خشم  
 باز ز من باز گسیه آنچه سپردی من  
 کند بی و اسپم آن دل بر بوده

مونس جانم در او عکس رخ خوب  
 کرد چه عیانست او در همه شش و دها  
 کرد ز جبر آن دل جان خرم و دها  
 آینه روی یار بسوی من آینه  
 تا کمر آید برم در آینه دل دها  
 چند کفش نزد من خود بودیت  
 پاک کن از روی او غلت ز کفش  
 حسرتم آتش کشد ز جگر آن کفایت



که نشسته از من دیگر که کارم آسان شود  
 نکرد عانی کند تا غم بی برکت و با



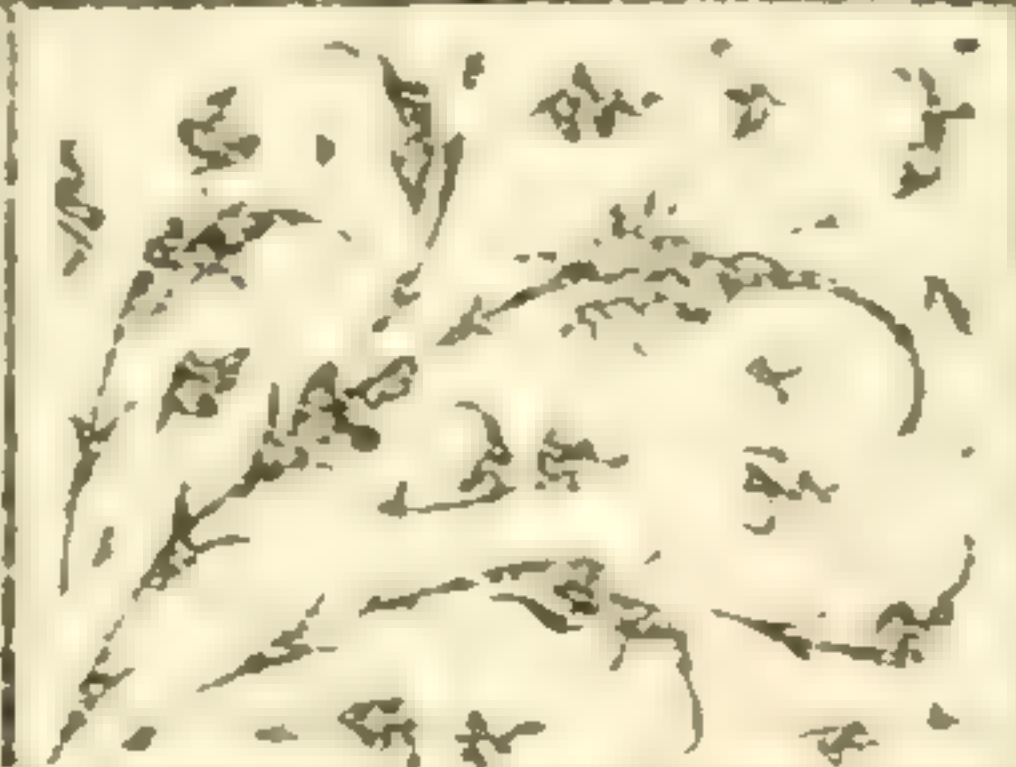
باد صبا هر صبح آیدم از شهر با  
 پیام آن محشم بسوی جان آورد  
 گوید اگر ز ادر او باشد از کفتم  
 بین تو و شمشیر یک دهنم نیست  
 چون ز عدلیتی جوی در وسط این ری

بسوی من آورد حسرت از آن شهر  
 برد پایش ز دل طافت صبر و آ  
 ری از این ملک تن رسی با هم با  
 بکفتمش رسن است خوش و دل دها  
 چون که ز خود بگذری بخد متی استوا



زندگی سرمدی کرطلی بسر خود  
از این بیان لطیف جان ضعیف  
بخود نمودم خطاب از سر قهر و عتاب  
دور شدی از وطن بی هیچ گفتنی که من  
کردم غریبی ز بس بر سر و جانست  
مرغ چه از مرغ زار و قفسی او فست  
بی هیچ تفکر و ظن از چه دمی نستی  
زین قفس تن اگر هستی جان و از

نه قد می پیشتر مقصد خود بر کف آ  
بخوشی تن آدم پرید از سر خار  
که تا کی این چنین ز غفلتی شرم  
آدم از روم جان از چه این گنای  
گشته از بیکای بد و ذلت دو چای  
از غم آن مرغزار گریه کند از آ  
خو بقبض کرده بخیر از مرغزار  
به نیم پر بگذرد ز غرش پروردگار



چه ناظم ارشادی سخن من گویت  
دست تو آفرین بدامن مژده چای



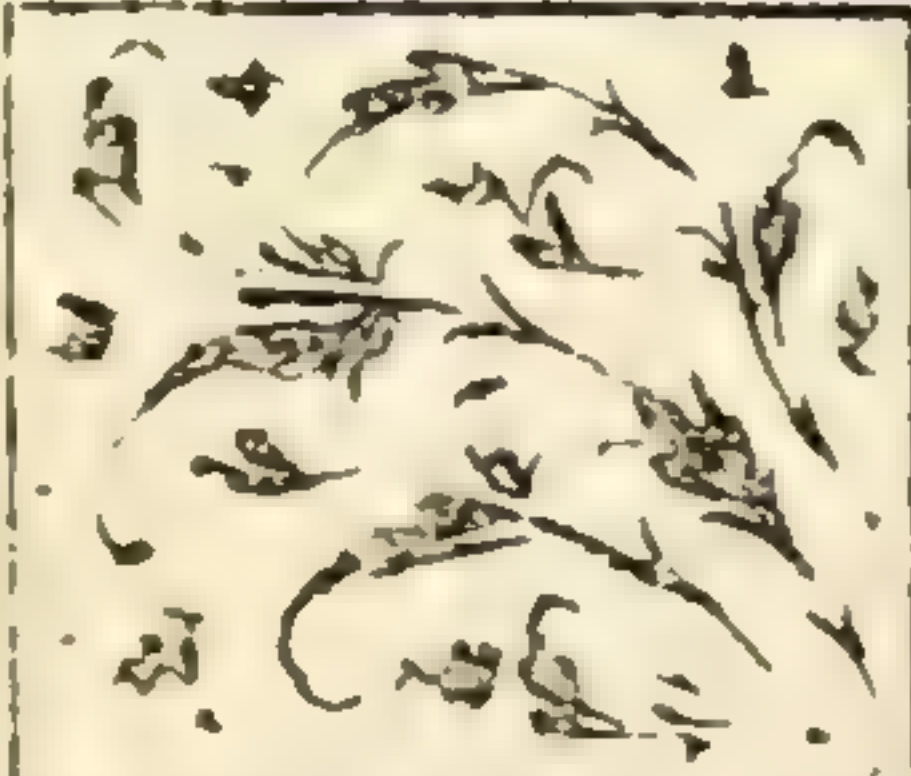
سینه چه سینا بود دل شکر کوه طور  
یا که چه شکوه شد سینه سوزان ما  
پر تو مسباح جان چون بز جابه قما  
سینه چون طور ما وین دل پر شور ما  
عشق جهان بگذرد از بر ما بی نصیب

نور حق از این شبر دم بدم اندر ظهور  
دل چو زجاج است جان آده صباح  
سینه چو شکوه شد در بزرگ و دو  
وین دل پر نور ما وین رخ یار نسیم  
زبون غشیم مانی تعب ضرب و زو

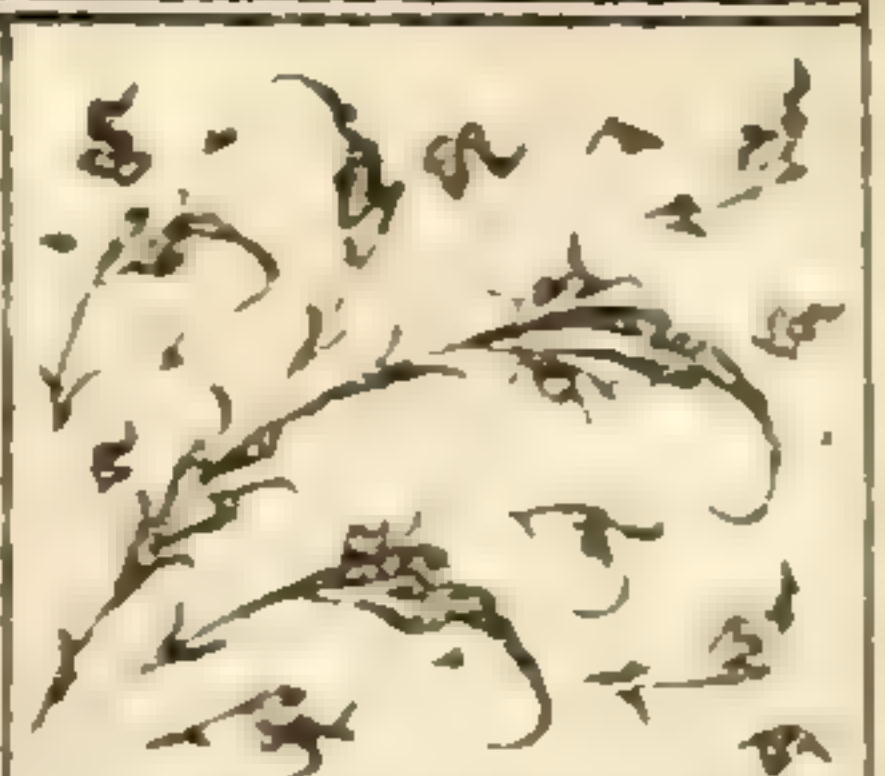


زنج مور پسین در بر ابل یحسین  
 ز جده حق چنان زنده دلان ازل  
 غرض که ما زنده عشق رخ دبیریم  
 ز ابد خوش دل ز ریزش غمگین بود  
 بگوی باز ابدان که حسره و لاچاره  
 گرتوئی ابل و لا صبر کن اندر بلا  
 یار ز هر سو عیان جلوه کنان او  
 روی نبوشیند یار تا نگزدش عیان  
 یار چه رخ باز کرد جلوه آغاز کرد  
 شورش از عشق او در همه عالم فتا  
 فیض ازل میرسد بقطر آست را

زنده شود لاکلام کیمره ابل فسمو  
 مرده بماند باز با همه محصل و شعور  
 حاصل باشد ز عشق حالت یوم نشود  
 عاشق شیدای عشق ز خسران درود  
 کسب شرف رحمتین لای باشد ضرر  
 آید محبت و است عید سکور و صبر  
 پیشش گرتو را دیده نگردد دیده کو  
 هر که بدیدش گذشت از سر کبر و غرور  
 جان و دل آواز کرد را اندر دور که غرور  
 رشته چنین می کشد تا سپس نفع صبر  
 مسرا خور حوصله دانه را با بدو



اگر چه ناطق ز فیض بقدر خود حصه  
 و لیک قانع نشد بان زرب عشق



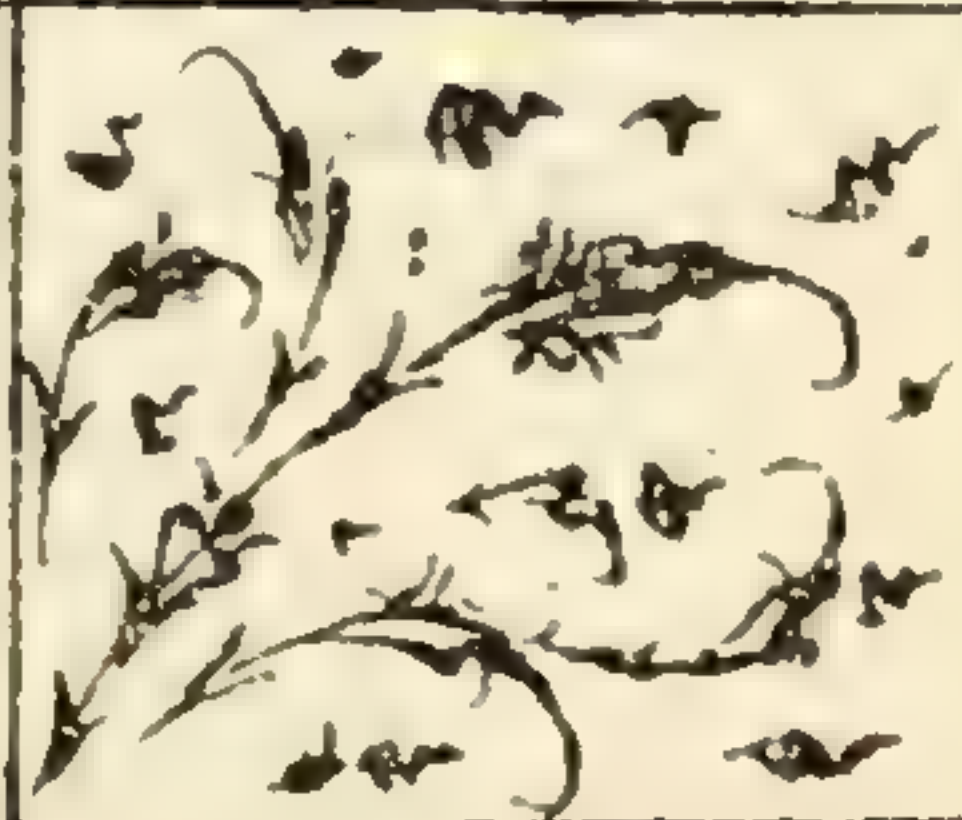
ز خیر خود باز جده کنی ز جلیت فرا  
 خوف نداری سپهر از فیر و در کا

تا کی ای دل چنین بماند ز نفیلت و جا  
 که بجز اقامتی زشتی اعمال چه

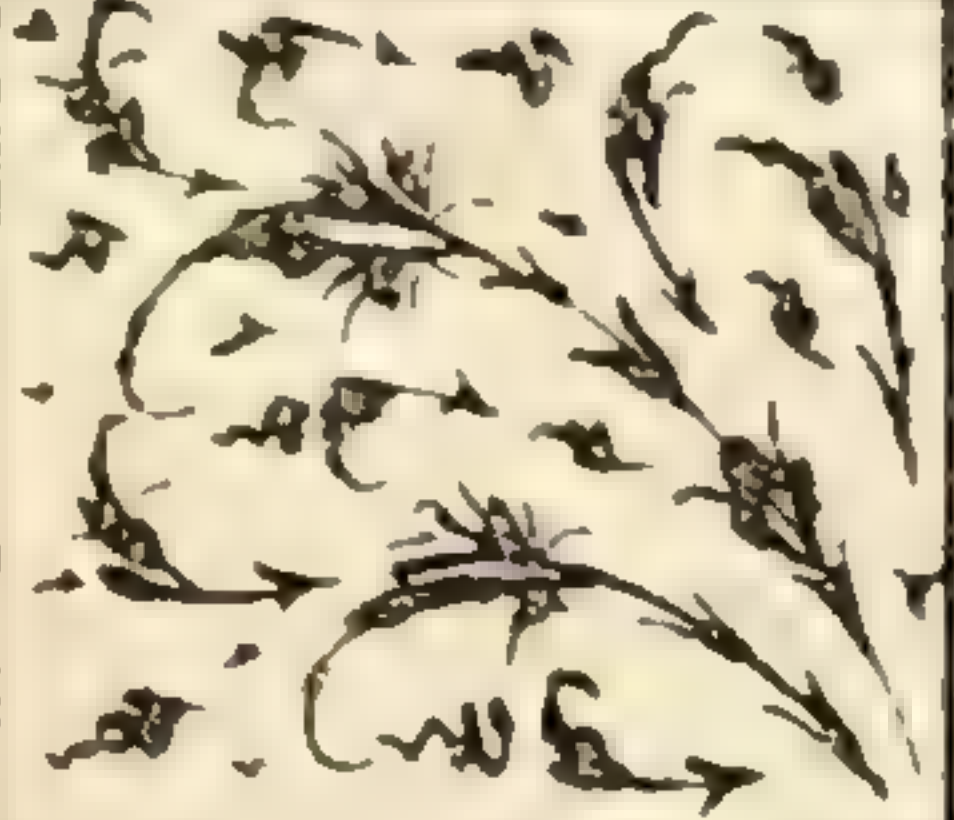


عمر نفعت گذشت یک ابله  
 چاره از بهر خویش فکر باین پیش  
 وزیر و کنه هست هیچ طاعت خود را به  
 نهفته اسرار تو بلکه همه کار تو  
 غفلت تو تا بخت نهو و لعب تا کی  
 بنده حق اگر از چه پرستی هوا  
 چشم زد دنیا بپوش با ده عشق نبوش  
 فای دنیا مگر سیوا باقی بحر  
 بر وفا این تقاضا طلب کن از عشق پاک  
 در پی مرصعات رب کوشش تجد طلب  
 دیده حق بین گشتا تا نگری روی او  
 چند گوی زین سپس گذر از آرزو هوس

نامه طاعت پسید جرم و کنه دنیا  
 تا که امانی تو را است هیچ نایب  
 شرط کاملش کی نقص و زیانش مرا  
 در بردار تو هست تمام آشکار  
 نخوت و کبر غرور خند مالی ثناء  
 نام هوا از چند اچرا نهی شرم  
 تا توانی بکوشش عشق ای بهشتیا  
 بهشت آید تو را چنین بقادر کن  
 در نه بخت را چه سود که نه تقار است  
 رنج مشوا از تعب کو غم و شادی با  
 تا مگر از دیدنش شوی زوی رسا  
 تا شود دست رس و امین چاه



چه ناخوشم از خویش کن گذری ای سر  
 سکه دولت زنی بنام در روزگار



در سینه مراست شعله طور

موسی باید که بسندم نور



نورخ اوست در محبتی  
جز عارض دوست دل نمید  
چون زلف سیه کند پریشان  
بی روی منیر او ز خلعت  
خاک در اوست تاج قصر  
گر ملک جهان مرا بخت  
از او بحسب او دیگر نخواهم  
از طاعت خویش شرانام  
در چنگ هوا اگر اسیرم

از من بحسبم اگر چه از دو  
جایز از بحر او کیاست مظهر  
یاد آورم از شبان دیو  
در چنگ عدو شویم مظهر  
کسراست که ای او فقیر  
بگریزم از او بخت مظهر  
ایخواجہ مرا بهار مسند  
شاد از گنہم که اوست مظهر  
خود فضل دیم نمود مظهر



ماطم ز عشق بین تناست

کور اکند ز خویش محور



از بیکه ز هر کس شده بیگانه در این شهر  
دیدیم زخ مشعل یک خانه در این شهر  
خواهیم ز تو بخت مردانه در این شهر  
نمای باین ساکن ویرانه در این شهر

حال دل ناآمده افغانه در این شهر  
در مملکت دل ز پی دوست دویدیم  
ای آنکه دلت منزل یار است خدا  
از بهر تماثالی رویش هوزور



از بهر خدا رسم بکن که عریسم  
باشند همه خلق جهان عاقل و دانا  
نمود عجبی کردل فرزانه ندیدیم  
آباد شد این خانه دنیا ز تعاضل  
بنا از تو اینحال مرا آمده بر سر  
شمع رخ تو از همه سو شعله زن آ  
یکت رخ خاری بستم آمده بی

مارا نبود منزل و کاشانه در این  
آتش چکند یکت من دیوانه در این  
نگذاشته شیطان دل فرزانه <sup>نشد</sup>  
ما خانه حسرتیم غریبان در این  
لیکن نه تنها منم افسانه در این  
تا اسیر که بود دمن و پروانه در این  
افسوس ندانم در میخانه در این



ای کاش که ناظم دیگرم از چنان  
زین می که چشیده و سیکانه در این



ساقیان باده رواق ربانی بیا  
عید نور و راست و تبریک صبح نو  
از برای تردمانیم ندارد خم کفاف  
کر مر از ان جام نوشیدن تو مشکل و  
عجب شرط اگر صلاح نامیدی کن  
روح ما راست کن زان بایه حبس

تا که از یکت جرعه اش خودم فانی بیا  
یکت خم از این باده کش نوش و گشتانی بیا  
جام مسینمای فلکست بکن بآبانی بیا  
بر صلاح وقت مار و بحر عانی بیا  
چون تو میدانی صلاح آنچه میدانی بیا  
پس سیواه سردی زان می بانی بیا



میوز و تابا در روح اینست ساقی مویست  
ده نجات از سخت عقل این دل افروزم  
مرد و دل مانندیم اندر کج این بندگان  
قوت تن بسیار لیکن قوت تن فانی است

که دمی آن روح جان را راج و حانی بیا  
دانش نامحکون این حال حسرتی بیا  
زود تر از چشمه خضراب حیوانی بیا  
قوت جان با قسم دقت جان بیا



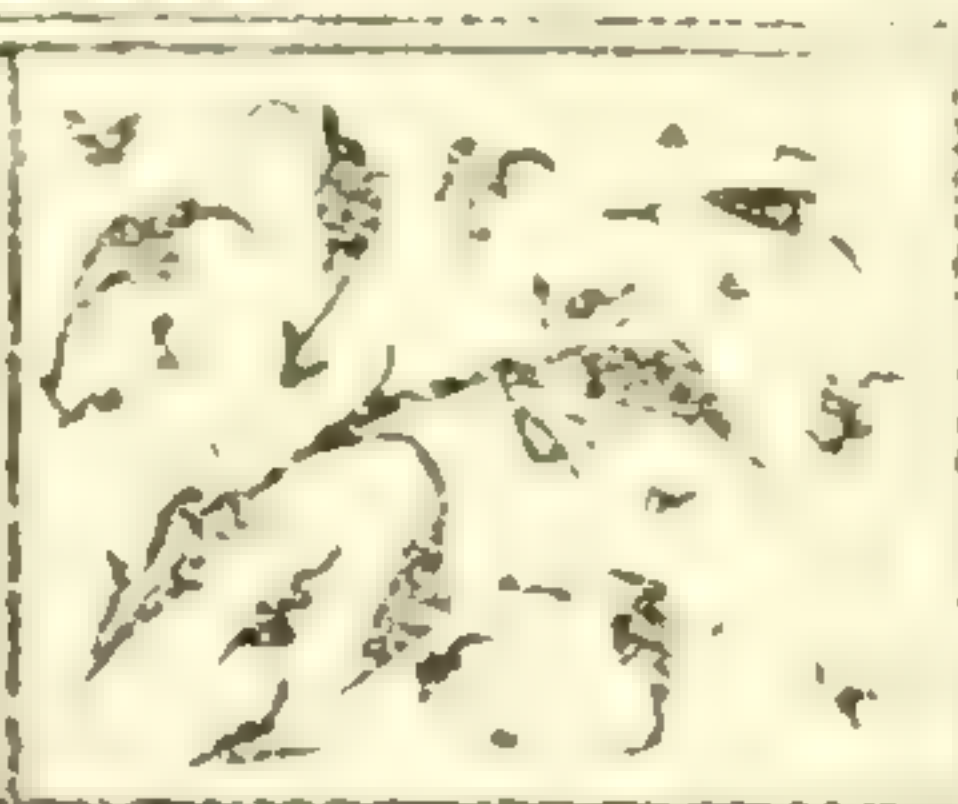
از برای ناظم دل شسته زهر حن  
نیک و جامی آن می محسوب بیا



منیرم ز دریا در دیار دیگر  
هوس بون کنم از شهر دل بید شای  
کند دایمه دهر کی بخود گیرد  
ز آب مهر جهان قطره نوشم من  
خران دهر اگر شاخ و برگ من  
بخواری در تو راضی است جان بدست  
بکار خویش فرو مانده ام چنان گویم  
نهاده سردل جانم بجان که دوست  
کسی چو مانسم اگر خاک کوی بپوشد

بغیر او نبود هیچ عکسار دیگر  
که جایگاه شود شهر شیرین دیگر  
کسی که بسته نصیران شه سوار دیگر  
که قیمت است مرا آب جویبار دیگر  
کلم ز عشق بروید بنو بهار دیگر  
که خواگر شسته تو دارد عتبار دیگر  
که با من است نظام جهان کار دیگر  
چرا که هیچ ندید تاج دارد دیگر  
نیشود دیگر از عسر خاکسار دیگر





باز آفتی اندر دلم بر خسته آید شعله  
نوری ز در پر تو جان باغ و جاده و کرفه



سرون کن ای عشق نهان این محفل محظوم  
ایقامه جان من بیکسار جان من  
ای بهر شهر سبا ای اسطه فیض خدا  
تا چون رسم اندر وطن گویم تا فرزند  
ای آتش جان نورین شمع جان افروز  
تو چاره بی چاره غوار هر عشق غواره  
از قرب خود دورم کمن خویش محجورم  
منصور گفتم من هم معنی که باشد و نفهم  
که او نیگفتی انا کی بواور این غما  
جانا چگونه حال خود پریم بر مال خود  
ایم بر رضوان تو بوسم در ایوان تو

بنمای ویران ملک دل جانرا کمن پرور  
ای مایه احسان من از ما کمن صرف نظر  
از من غیبت از داپس سوی شهر جان بر  
کی اصل حسن ای موتمن آید غریب از سر  
فخر شرفت اندوز من سوزان بر امانا بر  
بر در گهت آواره جویدر لطافت مقر  
مانند منصورم کمن کز خوشی تنم ابر  
بر قرب حق من القیم شد ارا و استغفر  
از حق حق هر روز در هرگز نیده کس  
که بسیم این افعال خود بر ترغابی  
از سحره احسان تو گیرم ز عالم خفته



ناظم اگر خوش نیگری عشقش بود در بر  
ز انزو که با صد لبری باشد ز هر سو





تا کی ایدل نعلت گذر و نیل و نهال  
چشم معنی بن گشائی کرد و بر نایب  
گر بپیشی کنظر حسن رخ آن شوخ  
کر شوی بیدار که عشوی از سر غیب  
بود و نابود جهان غنیر از خیالی پیش  
کن بهوار خلع از فرماندهی در ملک نشین  
گر بجزد کردی از آمال از همت بهوا  
جان چاند قرب حق شد ار هر از خوش

باز کن ای بی حیا بکینه چشم اعتبار  
بیش نگار و سحر و آتش بی اعتبار  
از دود عالم بگذری کردی مات عشق  
میرمائی خویش از کید و مکر روزگار  
از خیالی کی رود عاقل چه ستر ز بار  
قطع کن دست بهوس از جان دل تهر و آوار  
مستحوالی جان پاک آری نهر که کار  
چون ربید از خوش بنیدوی خوشی آرا



روی جانان دیدم که در آن دل  
گفت باید بود اندر که او خاک



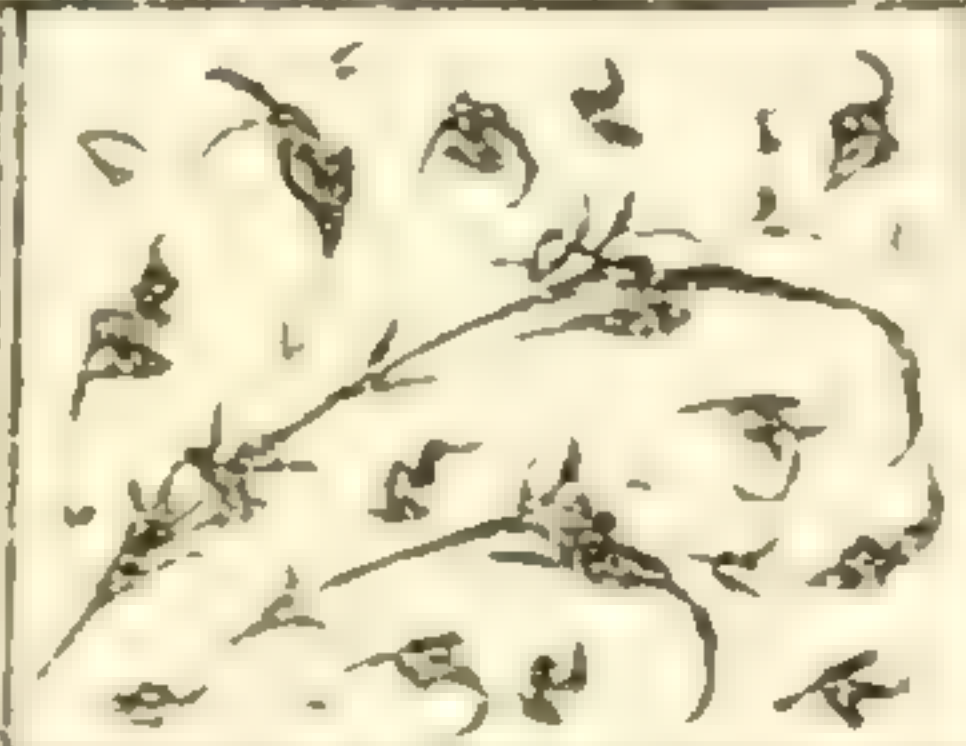
چنان از خوشستن رستم من امروز  
بریز اندر دلم ساقی شرابی  
بروای عقل و فکر جای خود باش  
بشنه زین هبت دشنام ادا  
بروای عقل من محسنون عشقم

نه پندارم دیگر هضم من امروز  
ز بند عقل چون جستم من امروز  
در این منسرت بستم من امروز  
که تا باور کنی مستم من امروز  
ز دل بند تو بگشتم من امروز



اگر میشتاق و غمدی باشم  
 گریانم بکشد عشق افتاد  
 بدو ای عشق دلبر مرد و ستم  
 مدار کن من این عشق چندی  
 ز پا افتاده ام اید دست رنجی

دیگر آن عهد شکستم من امروز  
 چه مای اندر آن شستم من امروز  
 که عقل و خاطرش خستم من امروز  
 که بس بیچاره و پشتم من امروز  
 که بس بی با و بی دستم من امروز



چونانستم هر که از خود دست گوی  
 بقرب دست غشتم من امروز



ما شایباز کشور غشیم و عشق باز  
 بر ترز حبس تل این می پریم ما  
 چون ما شدیم خاک در آستان دوست  
 خلق دو کون بر در احسان که است  
 سترقیم ما چه بدریای معرفت  
 شد کنسره محقق ازل از بود ما عیان  
 حبس تل و حی و ست ل بر فراز ما  
 با هر که التفات کنیم از ره کرم

از دست شاه عشق شدیم سر فرا  
 کرد در هوای دلبر خود پرکنیم باز  
 ما نیم مستبد گاه خلایق که نماز  
 هر یک بخوان نعمت ما و آستان  
 از جمله یافتیم باین فخر مستیا  
 پیدا است از سرائر ما کنج علم راز  
 اصل حقیقتیم و بود غنیمت ما مجاز  
 بر روی او بی شود ابواب فیض باز



شیطان زهر دشمنی با جیم شد  
بر فرق با چو تاج کراست نهاد و دو

شد رانده چون ز سجده مالگرد خرا  
زید بهر دو کون ز رفت کسبیم ما



ما قسم اگر چه ناز کلبه بان کند ولی  
برد کیشش بفرز نهاد و رخ نیاز



ای خوش خرام سر و گلستان غمنا  
خوش میروی بناز نه بینی که در قفا  
پروان سان با تش عشق تو سوختم  
مایم و یک دلی ز فراق تو غرق خون  
دوری مکن ز ما که نداریم تاب سیر  
حاجت بدیر و صومعه و کعبه نمودم  
دل عاشق تو گشت قشیل و نه شود  
ما را ابران ز بار که قدس ای عزیز  
اندرد و کون جز تو نخواهیم باز تو

با عاشق فدا ده ز پا از کرم بسا  
خیلی ز پا فدا ده بسوزند در گدا  
از خون بکناه ثوابت حسرت  
مایم و یک سری ز هوای تو سر فرا  
از ما پوش چشم که چشم توست با  
ما طاق ابروان نوشد قبله نما  
زیرا که حکم کشتن عاشق بود جواز  
کی میسپیم خبر بدت ما سر نیاز  
عشق حقیقی است کائنات بر محال



ما ظم غم فراق یک امروز نیست  
فردا ز و همل دوست تو است تنها





چند است که با خرقه سالوسی برین  
 و نسیم بپایه گرفتیم ز ساقی  
 ای سیخ تو متی چو من از ساعده  
 این عجب تو از زهد و تقوای در غی  
 بسیم از زهدیم چه زهد تو دیدیم  
 طاعت اگر از روی هوا و هوا  
 هشیاش که مقصود تو معبود تو باشد  
 با اسب خیالی توان بادیه چمید  
 مقصود ز طاعت اگر ای شیخ هشت  
 از شرک خفی تا کنی پاک دل خویش  
 که مردی روی پیر و پیر و کوش  
 رستن ز خودی معنی تقوا بود ای شیخ  
 دنیا طلبی نشاء بر زنب و گناه است  
 تب در جسد از خلط روی آید و گوید  
 الققه خود در شمن یکباره بپاید

از دوش فلندیم دلیر از سبک خیز  
 سر از بخود شدن آن ساعه بسیر  
 بشو غنای مست بمن بید و مست  
 وین کسیر و ریا کرده عملهای تو پای  
 تقوا اگر این است که شتیم از او نیز  
 با صاحب او کو بسرو ریش خود او نیز  
 از در که خوش باوری خوش تو خبر  
 با استر چو عینه من بید و نمیز  
 از شرک تو طاعت شناسی که نمیز  
 این تقوی بیال این زهد فرویز  
 و ز نقش برون گریش و یکسره بگریز  
 شایسته خود خواه نشاء جامه بریز  
 ناشی شود از حب خود این نشاء تیز  
 تب و خست فلان را بخورد و آردی تب  
 بر طالب دیدار چو شمس الحق تبریز



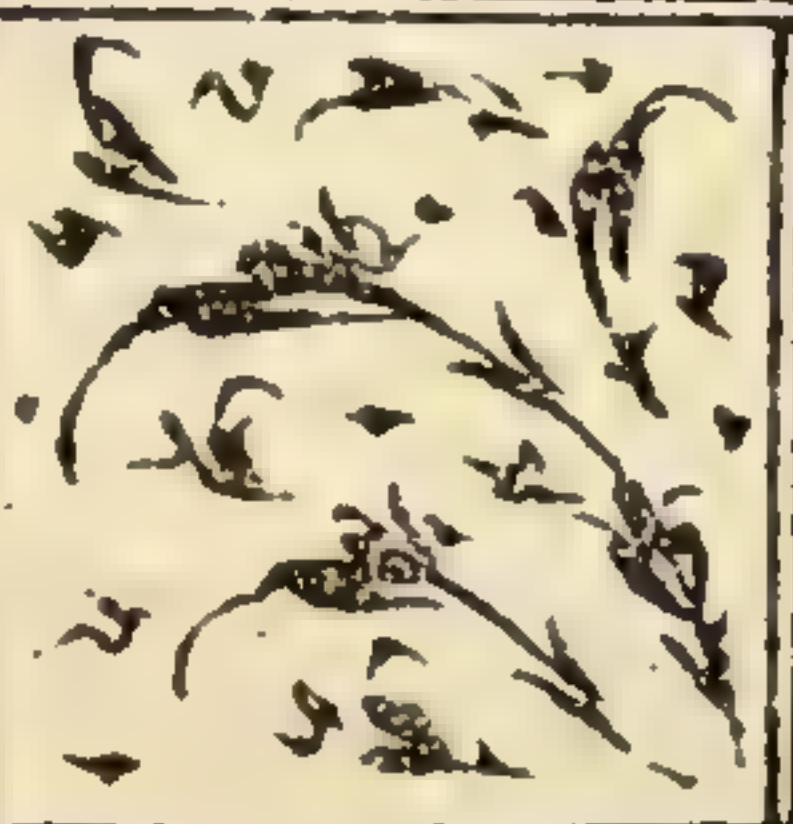


ناختم خودی رست که از مهر جهان  
در خانه عشق آمد و شد و دینار



می شود دل یستین خزینه راز  
آنکه بایار شد می دمی پیا  
چونکه انجام بسند از آغا  
ننگر و غیر یک بدیده با  
نریشیش خبر بود نه سر  
مات در حسن دلبر طناز  
در ک گفتار من نه بهر خبا  
بهره کی میسر د از این آوا  
کی شود آگه از شبان در  
که بوز تب است شب دما  
پراو نیست قابل پروا

بدل از عشق چون دری شد با  
رهد از خویش و بگذرد و گو  
چشم عاقل دین بولی شک  
عاشق از حسن اول غافل  
آن دلی کو شراب عشق چشید  
محو یار است عاشق یک بین  
آنکه نوشت ز جام عشق کند  
زان می آن دل که قطره چشید  
آنکه خوابد شب همی تا صبح  
طول شب را بر سر از تب  
مرغ خانه با آسمان نبرد



ناختم از وصف عشق دم در کش  
روز محمود پرس حسن ایاز





ای خفته روزگار بر خسته

کز زاتش بجز بستیاری

از بهر تقای خست دوست

مضطربه بغفلت مدامی

یارت بکنار و تو بغفلت ک

از روی صفا و صدق گیمای

عسری ز تو طعی شده و بغفلت

زان باده که نوش کردی حلاج

بردار اگر چه شد زستی

زان باده که جان آن سورت

ای عاشق روی یار بر خسته

با خواب تو راجه کار بر خیز

داری تو کمر انتظار بر خسته

داری بکفب خستیار بر خیز

خوابیده چنین فکر بر خسته

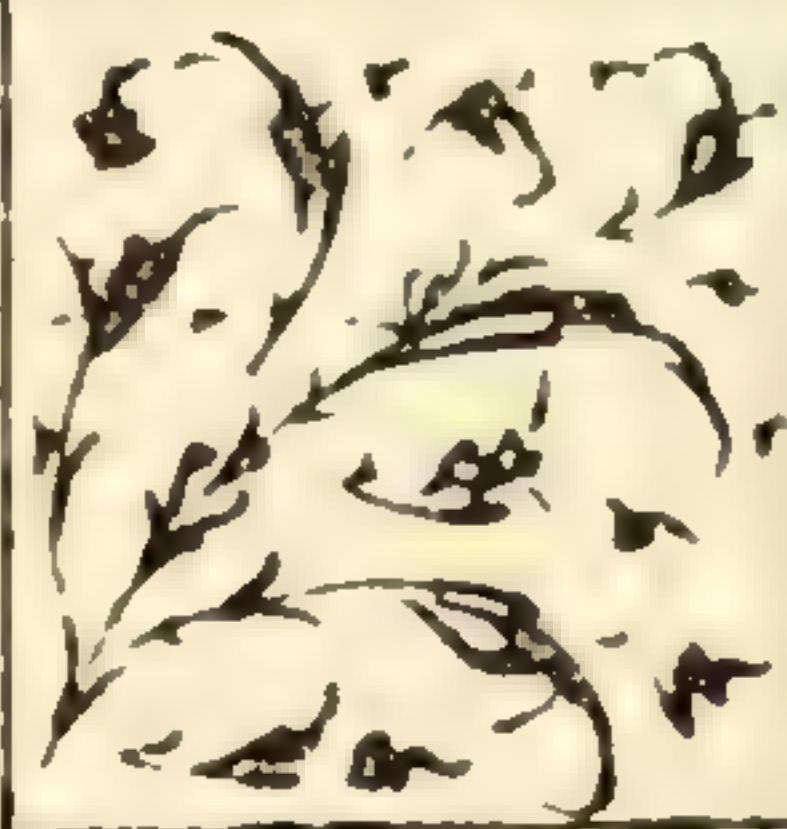
جان کن بر تیش نثار بر خیز

امسال شو چو یار بر خسته

مینوش و بسوی دار بر خیز

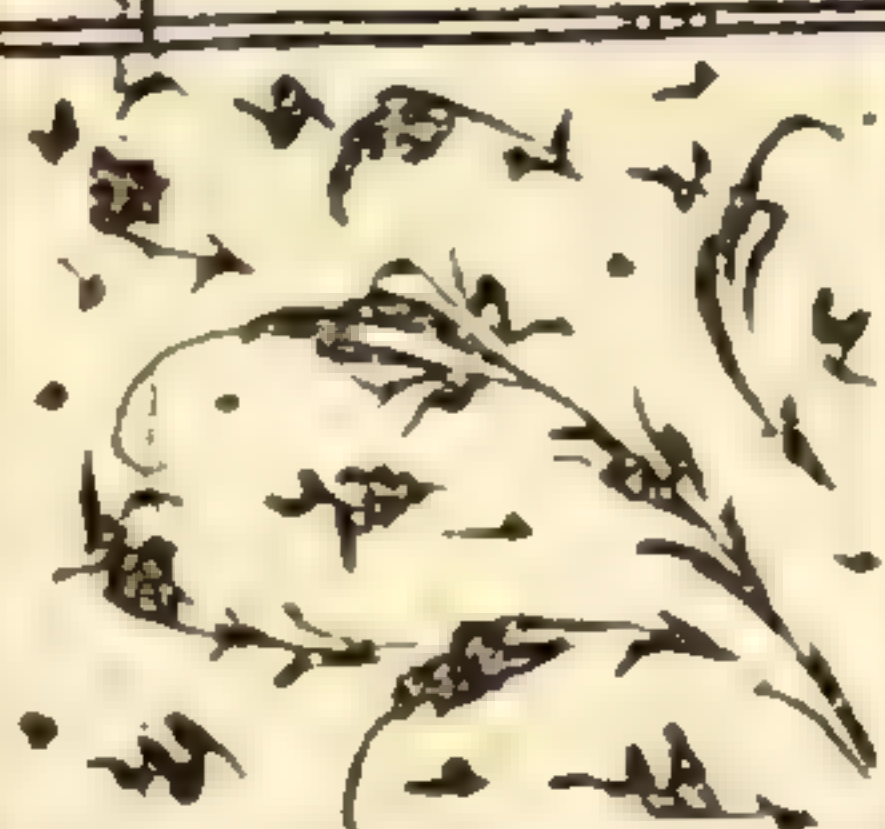
بگر شده بوشیار بر خسته

از خشم قدحی بیار بر خیز



تا ناطم از آن شراب شود

وز خویش کند فرار بر خسته



ای در جالت عالم افروز

بگذره اگر ز نور رویت

شام سیم چه روز کرد



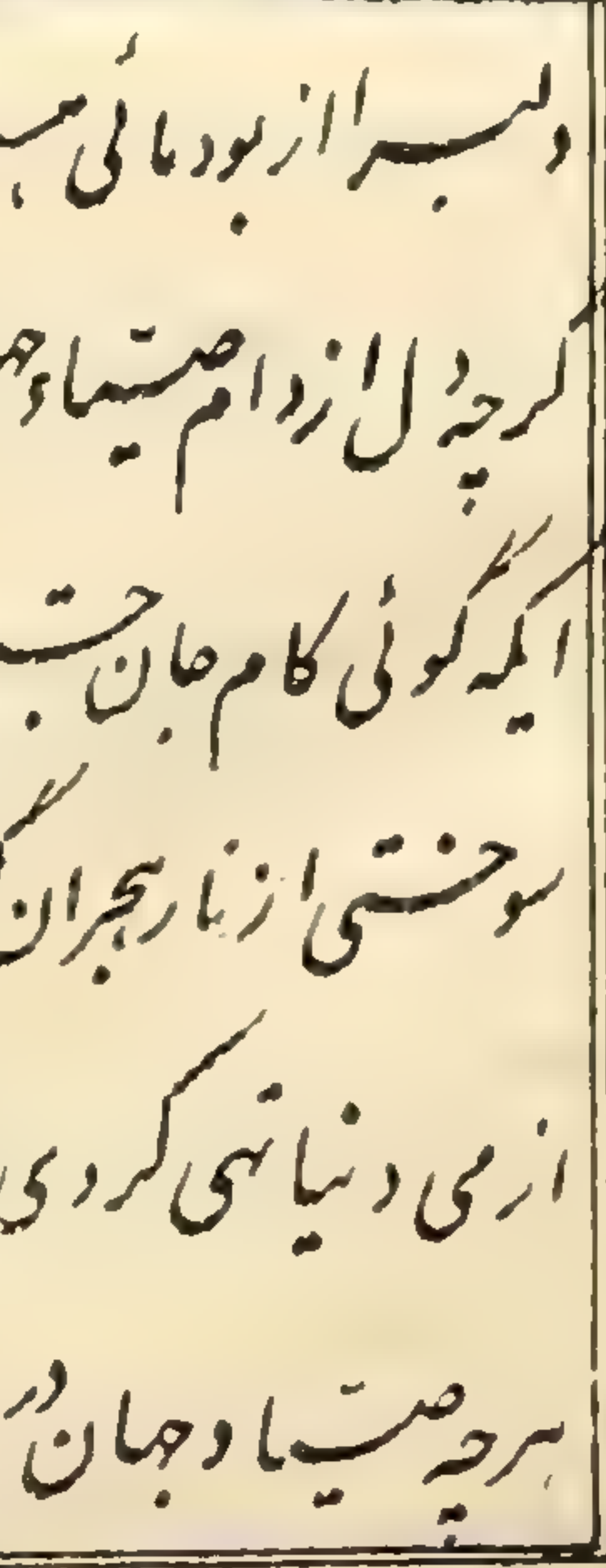
ای از تو مزاج عقل منور

بر دل زندم شیم شود روز

چون گردد دم آن خیال کرد



تا عشق تو مونس دلم شد	آموخت مرا روز بروز
عقلم چه یکی غمناک حسی	رم دیده ز عشق چون بوز
هر نکته که یافت عاقل عقل	در سینه عشق تست مرکز
ای مفتی شه و شیخ ز راه	از من تو صلاح خود بیاورد
این علم مجاز را اثر نیست	رو علم حقیقتی بیاندوز
در مدرسه درس عاشقان	تا پای ز سر جو شمع ملوز
دل را هدفت غنم و بلا کن	خوش باش ز نوک تیر دل

	ناظم صفت از بلا نشان باش	
	بر بند به صبر از خزع یوز	

دلسر از بودمانی هست یک نامی	بگذرم زین نام بزم تا دارم ایامی
گرچه دل از دام صیبا و جان ارسته است	لیک دارم تا بنظر نگاه خود ای منور
ای که کوئی کام جان جسم من از خانان خود	بگری چون نیک میدانی که اکامی
سوحستی از نار بهران گرچه جان خویش را	با وجود سوحستن ناخنه و خامی منور
از می دنیا تهی کردی همه خمه و حام	باز در میخانه دنیا پی جایی بسوز
هر چه صیبا و جهان در قید طابت نگذرد	هر یک از زن بسوی اتم و اتمی بسوز

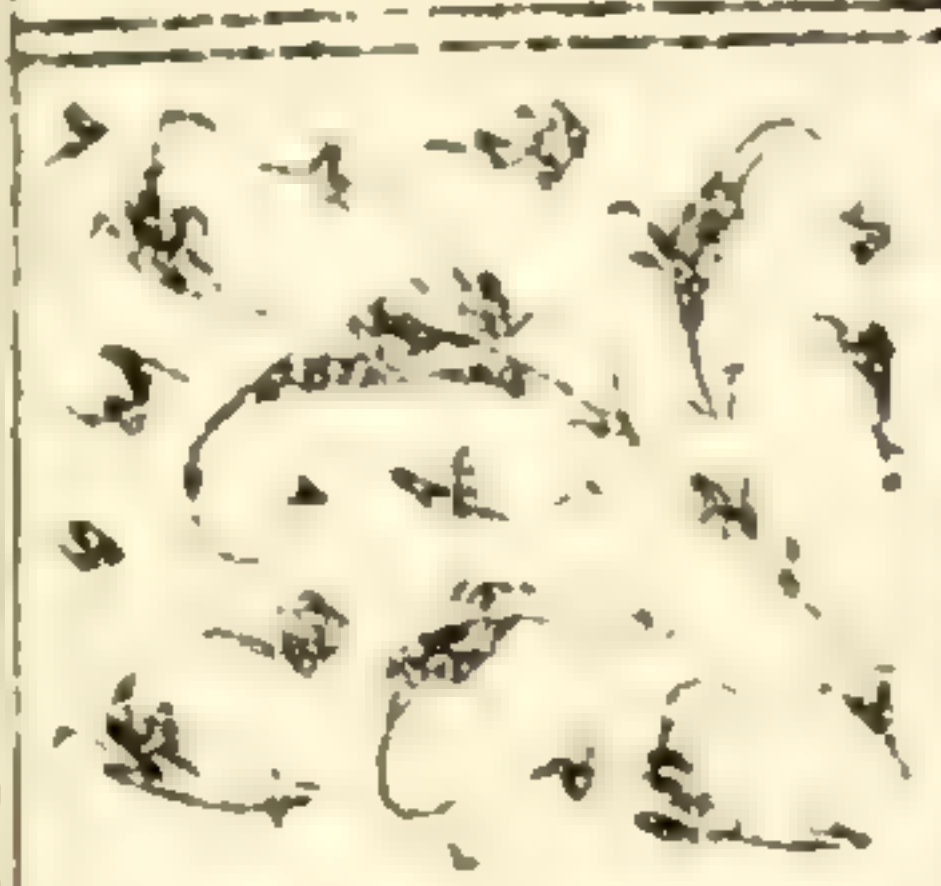


نولگان اری که تا عرش بن بریده  
بی شک از قلوبی کار چسبن مثل شکر

لیک چون مرغی که با شست بامی  
غافل از آغاز خود در شکر انجامی



بعد کن نامم که طی کرد صراط مستقیم  
هر چه این ره طی کنی نازقنه گامی



بعد ما حال ما که گوید باز  
هر که از تیغ عشق کشته شود  
هر که شد کشته در جهان  
یا اگر لب چه غنچه بنشاید  
عاشق از عشق رو نگرداند  
بسچکس غیر مرشد کامل

بسر خاک ما چه روید باز  
خون او را کسی نخوید باز  
جسم او را کسی نشوید باز  
گل جنت کسی نبوید باز  
هر چه ره طی کند بوید باز  
سرو صدت بدل نگوید باز



ناظما یاده حسون آور  
نوشین کن تا کست نخوید باز



هر آنکه ز ابروی جانان کرده نماید باز  
بر آن دلی که حبه گاه دوست محرم شد  
نجا کس بی دلارام آنکه بوسه نهد

سهرین یار شود وز جهانیان ممتاز  
هر دستینه بر او کشف شد هزاران  
نیارد کس بی غیر دوست وی نیاز



دلی که خویش بآینه اشتیاق خست  
دل مرا بر رخ آن یار سبک مفتون کرد  
از آن ششی که من آن غافل بودم  
اگر بچنگ ششی طرف دانش گیرم  
حدیث عشق نگویم مگر بد بسر خوش

بغیر حق بکسی خویش کی فروخت با  
ز سینه جانب او بر دمی کند پروا  
نشد دلم بکسی غیر مهر او و مساز  
چه شکوه با که ز جبران او کنم غنا  
بغیر او نکنم درد خویش را ابراً



چه آ که است ز حال مونا طنم این کجا  
ز بحر شکوه کن با غمش بسو و بسا



مراسیمه بود یک دلی ز خون لبریز  
همینا چکنم چاره از کجا جویم  
بغیر حبت علی نیست چو نای نجات  
همه سال عبادات بی ولای علی  
شیعیان علی نارد و زخ است حرم  
ز زهد و تقوی بمنیز حاصلی مطلب  
غلام محبت آن نیک مرد آزاد م  
بر زم آرزو بسو عقل را نباشد پا

بغیر دوست کسی درد من ندانم  
ز بسکه سوخت دل جان خون شبانه  
بحشر مهربان شده مراست دست آور  
بنسیم جو نخرندش بود و ناچار  
بشرط عشق نه بی مغر تقوی و پر بر  
تهی چه قشر شد از مغرانه آتش بر  
که با هوا و بسو در خصومت است  
جهاد نفس بود کار عشق شور انگیز



بیل نفس تند چونکه دامنما خورد خوا  
از نفس و خویشش و ناظم با کبریز

جان سوی کوی یار دویدن گرفت باز	سرمخ دلم بسینه طعیدن گرفت باز
چندی نمی شنید دلم صحبتی ز دوست	صد شکر یک دوست شنیدن گرفت باز
سرمخ جان بگاف بن غزلتی گیرند	مکشی در او نکرد پریدن گرفت باز
سرد و دوست شد دل من گرچه چیدگان	بازش سوی خوش شنیدن گرفت باز
اول حشیر یار مرا و اگلی فروخت	از بعد این خردش خریدن گرفت باز
دو شینه یار در بر من بود و صبح رفت	کای زرقه باز رسیدن گرفت باز
پیر این صبوری من از غم فراق	از دست روزگار دریدن گرفت باز
صیاد عقل داشت دلم را بدام خود	چندی بدام بود و رسیدن گرفت باز

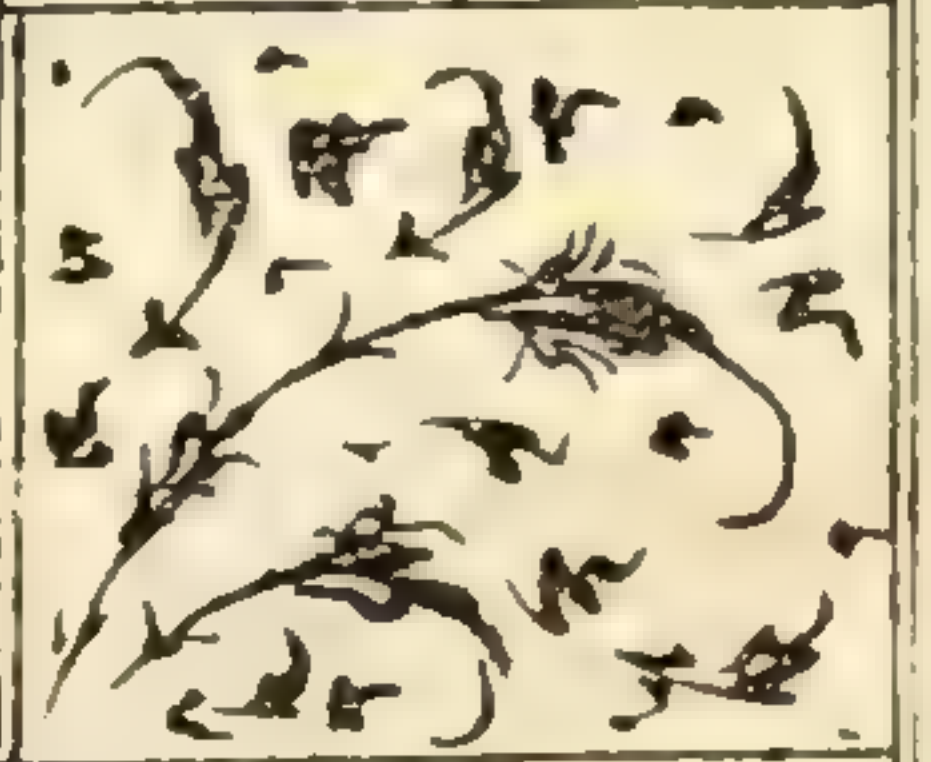
ناظم جمال دوست نظر گاه خویش داشت  
از فتنه رقیب ندیدن گرفت باز

از چه باشد منت ای صنم ساده عبوس	من نکردم عبوس تو ز مهرت باوس
دل ما را بحسبه از یاد دخت بدم منت	خبر بهر تو نکردیم بحسبیری ما نوس
آن جلالی که یکی بر تو نورش بر طو	آمد و رفت بر او آنچه نیاید بشموس



عیسی جان بسردار بوس بوس است  
 کی تواند دل بهشبار که جز او خواب  
 آن زمانی دلم از بند عشقم غصه زد  
 خواب غفلت چه مرا بود بهنگام سخن  
 یعنی ای خفته بیا حسیر به بین کردارت  
 خیر از خواب به بین عاشق روی لدا  
 مآتو با خوشی خوابی و غافل از درد  
 مآتو بر نقش و نگار پرو بالت نگری  
 رشتنی پاست اگر چشم غرورت مید  
 یعنی از عشق که سمش فلک دانی است

دل بیچاره ز عشقم ناله کند چون ناله  
 هرگز ادا دیده جز او دیده به بیند محو  
 که به بیند که خلاص است و آن محو  
 طعن بی شور سری آمد از بابک  
 بساوات رسد ز زمره یا قدوس  
 چون که ایان بدر شاه نمودند ملوک  
 بشنوا ز من بگذر از خود و حفظنا  
 بند در بند غروری خودی چون طاس  
 چاره می جست برای مرض از جالینو  
 نه ز عقلی که چو شمع است سیاهان



صفت عشق بقدر نیاید ناطم  
 این نه لفظی است که تفسیر شود در فاس



عشق بر بردار ای بیچاره دانست  
 نقش صورتهای معنی آید از لفظ اشکا  
 شاهد گیتای اندر حلقه ذرات جهان

هر چه غیر از عشق حق خود افت جانست  
 شاهد رخسار جانان صورت جانست  
 یعنی اندر برد و عالم ذات ندانست



هر چه در جسم خود آید تو را اند نظر

کثرت امواج نقص وحدت دریا شد

دیده احوال یکی را دور بیند شکل است

این سخن و راست جانان از حلول و انحنا

موجی از دریا است پس دریا ناما نیست

رفتن کثرت بر آن توحید برانست

عشق را وحدت کثرت دیدن آسانست

غیر واجب غرق اندر بحر امکانست

این سخن ناطق نماید گفت با هر کج خیال

هر عاشق را میگوید که بخندانست



جز ذات حق در هر بلا ایدل نباشد داس

هر چه بکاید در نظم عکس خود است ای سر

ایزاید از من کوشش کن جام محبت نوش کن

بیرم که جنت در جزا گیری ز زهد اندر حسد

مشتوق با جان و برو جان محو است دلی

در سینه سینه ای من این با عشقی مشغول

ای دست از بحر تو من افتاده ام اندر سخن

زین دو که اندر دو سر خراو نباشد سحر

از عکس سینی در گذر رنگ بر ذات منکسر

کنز زهد نبود حاصلی مقدار یک بال

بهر زهد جنت بود دیدار و لبریک نفس

در حجره ام می در سجود گیر چه باکی از عس

موسی صفت جان سومی آید بیدش

بشکن طمع من بدن تا جان بر آید از قفس



ناظم اگر مردی پس از چاره کوی

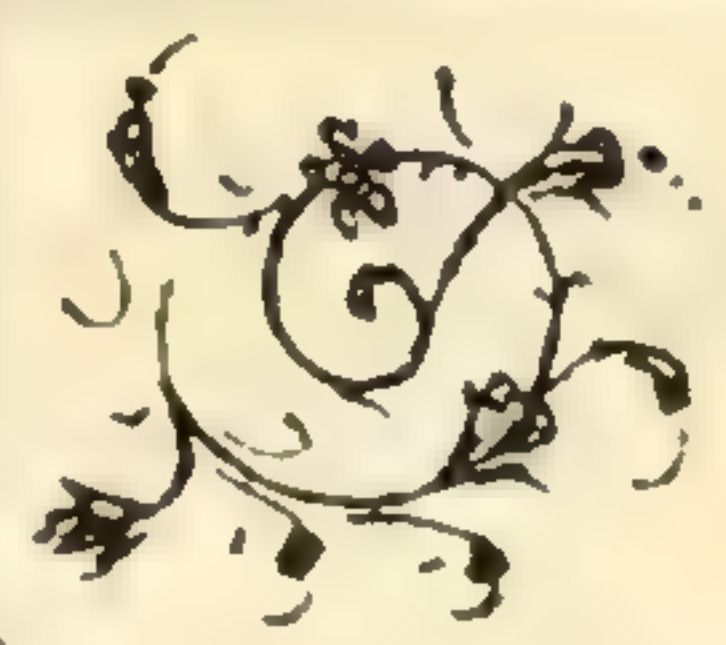
از عشق بیرون کن دل بجاره ازو بس





ایله ز خود غاسلی از من مضطر میرس  
 تا بخرابات عشق ره سبیری اغیر  
 مؤمن بایه نیست بنده آرد و موس  
 تا بدست پرتوی نور حقیقت شناخت  
 آتش عشقت بل تا نشده شعله  
 آردی چون خلیل بنابر فرود بان  
 تا ز نفس مرغ جان سوی وطن برزند

بی خبری چون رشتن از غم مضطر میرس  
 بیسج ز میخوارگان از می ساغر  
 شرک نهانش بگر از بت و بتگر  
 طعنه بمرند نزن ز حال کافر میرس  
 ز سوز عاشق ز غم زجر و لبر میرس  
 فتنه فرود نفس ز پور آذر میرس  
 سوخته مال و پرش ز شهر و لبر میرس



ما ظنم اگر شهر یار تو راست مقصد  
 در بدر این و آن ز شهر خاور میرس





دلا ز هر دو جهان یاد حق پناست  
 بسند عهد نیردان بجنبک با دو جهان  
 بدست اینس بگیرد و عین اول  
 چه یار گوشه چشی کند برویت باز  
 خلیفه زاده و مظفر جلال و جمال  
 نظر ز جنت فرودس نعمتش برگیر



بهر دو کون جهان یک رشتی است  
 شهنش تو باین عهد آن سپاه است  
 بهر لبه جهان یار نیک خواست  
 بهر لبه دی عالم همان نگاه است  
 جهانیان همه سائل یار گاه است  
 ز بندگی تو خوشنودی آفت است



زینعت دو جهان در گذر که در دو جهان	میان جمله بمان قرب پادشاه
مشو ز دوست تو غافل و لاد می ارزد	که بر ند است و نه ایمان گناهت بس

	بقرب دوست چه شد جای که نور اناس	
	بهر دو کون بمان فخر و غرور جایت بس	

دلا باز بلیات صبح و شام ترس	برو بسکده از طعنه عوام ترس
در این دو ماه که داری تو وقت نامضای	بنوشش باده بهر دم هزار جام ترس
رجب چه رفت و ز شعبان نماند نام و نشان	بماه روزه نگشت این میت حرام ترس
ز جام دوست تو زین باده و زروب سبزه	که این میت نبود مطلق صیعام ترس
نهان ز زاهد غافل برو مبینانه	بیکر جام شرابی ز ننگ و نام ترس
ز منع قاضی و پیغام او مکن تشویش	بنوشش باده پایلی از آن پیام ترس
مکن تو خوف ز تغزیر شیخ و مفتی شهر	اگر تو بختی از منع این دو خام ترس
بهر اردام نهان ز بردانه کرده جان	زدانه بگذر و وصل و دیگر ز دام ترس

	بگو بنا طسم افسرده حال لرعیان	
	اگر در که سولی شدی غلام ترس	

ای بسا آدمی بصورت ناس	بیرش بدتر است از خناس
-----------------------	-----------------------



ای بارش دلق و عات  
 چون چنین است ای بادر  
 از خدا دیده مستر خواه  
 نیست تخم آدم و حیوان  
 کند چشم بفرمانگر نباشد بر  
 اصل متین در دل و تر است  
 بود بشر را چشم ظاهرین  
 یستی او را بر نگر و نظر  
 لاجرم بر خطا منقش دید  
 چشم حق بین خود حق طلب

که نهان گشته اند راوند  
 پس هر کس نباید استیناس  
 آدمی را از غیر او بشناس  
 بسر و شکل و ریش و کفش و لباس  
 فرق معنی با لها احصا  
 گر چه چشم است از حصول  
 دید ابلیس نی باس اس  
 دید او را چشم حق نشناس  
 برتری بهر خویش کرد قیاس  
 تا در اجسام بگری انفا

بسیحونا ظم نحن درست بگو  
 بروس نحن پوشش پلاس

ای سر ایا یکیده طیس  
 تاج مکریم عقل بر سر است  
 راسی پیش کن که خدعه و مکر  
 چند با حلق خدعه و طیس  
 بگذر از مکر و حیل ابلیس  
 دور از حق کند تو را جو طیس



دین عجب بستر که با همه فن و فکر  
طبیع اجاب کرده و بخت  
عقل را رانده ز در که خود  
هر زمان بهر دوست از ره  
ناگرفا رهلی ای مسکین

که با گذشته رفیق و حبیب  
شده با عدوی خویش انس  
افس بگفته بجهل خمین  
شکلی از دشمنی کنی تا یس  
کشد عقل کی سوی تقدیر

گرچه نامم عشق ره جوئی  
کشد سوی حق چو مقنا یس



بر که بید یار ماجست و رسیده از بس  
آتش عشق روی او شده بردی که  
طالب گل بستان محنت یار میکند  
بر که کلین عمل نچه فرو برد یستین  
عاشق چشم است او داده خواست بر  
که همه دهر می خورد داده پی ز پی خورد  
نال عاشقانه از طبل منو آیین  
ایکه هزار دل نور او عجب است عتی

غیر حال انصاف کی کند از روی  
تن بد بهر بلای چشم خود ز پیش بس  
بسیع نشود دلش رنج ز جور خار و  
نیش ز نخل مسیحه حسیه بر او شود  
فحش مشمت که کرده باک اندازد از  
ست غرور کی شود در همه عجب  
عشق وطن بر آورد ناله رسیده  
یک نگهی به عاشقان نندران چنین



روز که مسکینی نهان گز تو شد بهر جان  
خبر تو کسی کجا بود در دو جهان نوی جان

ما نسیم را از آن زمان یاد شود که مرغ جان  
تا بسوی وطن و دیگند از خود این فغن

بردی از نخل جان سیرد یک نفس  
از عطش خشکیده بین لب پر مرده  
کوبشیری تا بشارت بر شود مقبول  
یوسف را خوابی بحر بس گام اندر طلب  
یار اندر خانه اما دید گانت مرد است  
چشم حق بین باز کن جد طلب افکار کن  
بوالهوس کی میند یک گام اندر عشق  
خبر رخ معشوق چشم عشق کی میند کی

کودیم دل فرد از سحران غریب و شبنم  
با وجودیکه بود مستغرق در آس  
کز سوی مصرا دیت گز بشنوی با نکت  
شب و از اخوف باکی نیست از نزع  
چشم بگشاید به سیفش مران بر سوختن  
تا به بیسی روزه عشقت را ندان غم از نزع  
کی بمنزله گاه غما میرسد سکین گش  
غیر دلبر آشنا عاشق نشد با به چش

بشنو از ناظم مشو غافل می از راه  
که تو را بهوشی سبب باشد بین یک تیر

دلبر اجسم صفینم نگیزد از جان سیر  
قصه طوفان شنیده ستی میسری از آن

زنگت خسارم به بین از دل حیران سیر  
حال اشک چشم من انگیز طوفان سیر



آتش بجران حرمان و دایمی است  
نظر روی تو دیدم همیشه خود داده  
من ز خود اگر نیم از من چه سپری  
عقل من بگرخت از سر و عین عشق  
نادم از روزگار فرشته اند راه  
در نسیم چو کان لعل چه کوه افتاد  
نیر غنچه از کان ابرویت بر داشت  
شیخ زاهد دل سلاست که ز غنچه  
گرچه فغن عام بر بر ناکس و کس  
با آن پیشانی پشین با تو شاه و ملک

هستم بنگر و از آتش حرمان  
یکشان از من بیاب از سر سامان  
صورت بجانم از صفت بجان  
دستان عقل دیگر از من اوان  
شرح حال عشق را هم از من ندان  
حالت افتادن که در چشم جان  
نورش آن شیر پرست از خنجر کان  
بر تو نورخ خوشبید از کران  
برستبول فغن بنگر حال این آن  
قصه شکستن آن عهد و آن جان



ما نسیم از توصیف حنث شرما کن  
از غلام فی بهانی رقت سلطان



بم خلق جهانرا همه از ارغفس  
باش بشبار و لا تا تو چه مردم شو  
تا کی غنچه مال و زن و شتر و خور

عارف و عامی این شهر کفر از  
بنده از و هو حسن از ره بند از  
خوش بسین اینهمه خدعه اسرار از



بگذارد از خواہش خود یکسره که مردی  
 صفت دنیا سر پر فتنه بوزان بگذرد  
 نفس ناکشته نگردد بودت خواب حرام  
 بایدت گفت سرش اگر گم گشته شود  
 ترک کن خواہش بچال دل المومنین  
 فکر خود باش نه اندر پی جمع و زیور  
 تا تو در بند ز روی و حسد جلال  
 فکرت خویش ہی صرف به پیووده کنی  
 بنگر افعال شب و روز خود ای کردار

تابع خواہش خود مانده ز قیام از  
 این محبت ز کجا میشود اظهار از  
 زانکه در پی بودت دشمن بیدار از  
 اگر تویی طالب آسایش بکار از  
 که شود گشته ماند دیگر آثار از  
 تا نیاید ز پیت دم بدم اصرار از  
 غافل از حق و سرگرم با فکار از  
 طور مالی که تو دانی همه اطوار از  
 تا بینی که بود شغفت کردار از

شغفت نفس بر آنقدر که گویند ناظم

نمی تواند بکشد رونق باز از کسب

ای که هر سودی اندر پی ناکشید نفس  
 نفس را تا کنی نیست نفس اتا  
 غرضت چیست تا نشی نفس ای درویش  
 نفس گشتن غرض اصلی درویش نیست

دام در ره فکری از پی نخبه نفس  
 چون شود گشته نباشی تو دیگر نفس  
 کی خدا گفت بگوئی تو به نفس  
 کشتن نفس کجا بوده تا نشی نفس



دامند و بر نمودی تو نفس ابر خلق  
گاه قطبی و کی مرشد و گاهی پیری  
گرد خود جمیع کنی چند مرید حسرت گاه  
نفس قدی شری گاه تو نفس در خویش  
گاه تسلیم کنی ذکر خفی در حسوت  
گاهی از غلبه کنی قنعه و گاهی از سیر  
نام خود گاه تو در ویش نی گاه فقر  
جز زردسیم و ریاست غرضی نیست ترا  
کینه مردم خلق چون دیک است تو چون طایف

خلق را حسرت خود کرده تند و پیر  
دعوی کشف کنی گاه زنده سیر  
تا به تمهید کشتی خلق به زنجیر  
گاه تفریق بحسرت شده تفریق  
یعنی امروز منم در همه جا پیر  
یعنی اینها همه مخفی بودم زیر  
گاه عارف که منم صاحب شیر  
زین همه صبح و شام وین همه تفریق  
تا به دیک بر آری تو بیکه نفس



ناظم از قنعه تا شیره نفس هیچ نیست  
غیر صید کی که زند پیر او تفریق



دشمن همگام بحر خواب مرا بر زبونش  
کی گرفتار هوا و هوس از جابر خیز  
چند اندر طلبش روز و شبی کرد جان  
چشم خود نیک گال از خودی بیرون

ناگهان با تفت عینم خنکی گفت بلبوس  
یار بی پرده عیانت زوی پند و نوحش  
ناکی باشد از بهر خشن آه و خردش  
تا به بیسی که نگار است تو را دوشش



بل آساز چه روناله و بجران دار  
چونکه سرگرم هوایی و بخود مشغولی  
گر تو بفروختی جان دل خویش بیا  
کودک آسایان بخش و بزرگ شوی  
من ز جاستم اندر طلب پریشم  
قصه من چه شنید از غم باده بداد  
جرعه چون بخشیدم من از آن باده ناب  
من ز رستی دیگر از خویش نبودم که  
حالا از دل و جانم حسری غمت دیگر  
روزگار آنچه من کرد خند امید  
فلح و شیرین هم آنچه غلظت بانو

تو که بادوست قرینی ز فغان خویش  
عقل و ادراکست دل داده و از سر خویش  
خویش را باز باغبان و اجانب مفرو  
تا چه مادر بکشد دلبرت اندر اغوش  
باز گفتسم بر او سر بر آن قصه دو  
گفت این آب حیاتست من گریه و  
عقاص در آن گریزان شد و غم بدو  
که دل و جان بجا رفت و چه باده بدو  
با خیال سر زلفش شد ام و شمشیر  
کار با میکند این نه خلک اطلس  
غم ز شادی مشکون شو و خوش از نو



آنچه ناظم صفت کند مستد گوید  
راست گوید بخدا باز کن آن کوشش



دلایا مستغفر ز ما سوا عیاش  
زیاد شای عالم تو را نباشد سوا

بگیر انس حق باوی آشنا عیاش  
بدر که کرم حق بیا که امیاس



گدائی در حق پادشاهی و سر است  
 ز بندگی خدای جللی تو را آید  
 بهوای بندگی که سر بود و روش  
 هزار جام بلا بخت که بکامت دوست  
 که هستی ز بلا نیست عاشق او را  
 اگر که یار تو را سپهری در اند  
 که از حضور تو را راند باز در نجه شو  
 تو را است امر باد عولی استحب است  
 چه جو دوست نلبنده بنیوایا را  
 ز جور یار منال و مکن تو شکوه رود  
 هزار جور و خفا که ز آسمان سنجی

گدای شاه و پادشاه ماعدایا  
 برای خوابه گیت بنده خدایا  
 چه زندگان خدا تارک بهوایا  
 بنوشش باز بهیای انبلا عیایا  
 اگر تو مردوری در بلا رضا عیایا  
 ز درکش مردود حافظ سرا عیایا  
 برای درک حضورش با نجا عیایا  
 ز ذوق استحب امر و دعا عیایا  
 اگر تو را طلبش است بنیوایا  
 قضا چه حکم کند راضی از قضا عیایا  
 بنوشش جام خفا باز باد عیایا



ز نا ظلم ارشئوی که تو را است غزل  
 یاد خاک در شاه اولیا عیایا



چشم مست و نگاه بشیارش  
 عقل ما را نموده سحر کردن

لب خوا مو شش و شمشه گفتار شش  
 کین چه بحریت یارب این بار شش



دلبسته دل بر دی از کف ما  
نخرد کس دل شکسته من  
جام بطور چون شکسته شود  
در دیا و درون سینه بود  
پس بمیستند میستوانم گفت  
نه به تنها منم منم نیت اش  
را بهب از دیروز اید از کعبه  
هر که بینی متاع جان در کف  
انکه با چشم دل جانش د

دل بکشته را میازارش  
ز چه پس میبری بازارش  
مشتی کی شود طلبکارش  
نخواهم نمود اهلش  
که بدل مانده شوق دیدارش  
دل عالم بود گرفتارش  
میکند جستجوی دیدارش  
گشته از یک طرف خردارش  
بکسی ننکر دیگر یارش



ناظم ایدوست گرفتار شد  
نیت باک ار کنند انکارش



ای صاحب عقل و دانش و هوش  
دنیا که چشم خوش جا است  
در برق اوست نقش مانی  
نازشتی روی او به بینی

پندیت بگویم ارشوی گوش  
ماریت ز خط و قال منقوش  
برق بکار افکن از روش  
وز عشق رخس کئی فراموش



گر مردی تو ای غمخیزم  
 متاع مخربای کر باس  
 مشوق تو چشم کر باس  
 دیویت چه جور در نمایش  
 ماریت و یکت خوش خط و حال  
 یوز است و ز سحر شکل گریه  
 باریت گران شکل حیات  
 این زشت دلی وفا ندارد  
 گر برق حس روی براری

بندم پدران است بنوشش  
 خود را بحبال خام فروش  
 مکانه عجزه است ز روش  
 این را که گرفت در آغوش  
 در شکل ز راست یکت منوش  
 خنجر بود بصورت موش  
 این بار گران بنفش از روش  
 اینقدر عشق او زن جوش  
 دانی که ز سحر بسته و پوشش



ما ظم تو که می شناسی او را  
 با صدق و صفای فقرش گوش



انکه رخ یار دید در شجر طور خویش  
 مانع دیدار یار این تن خاکی بود  
 سی کنی روز و شب پی تعبیرن  
 روز و شبی طلب جان و نعت و تعب

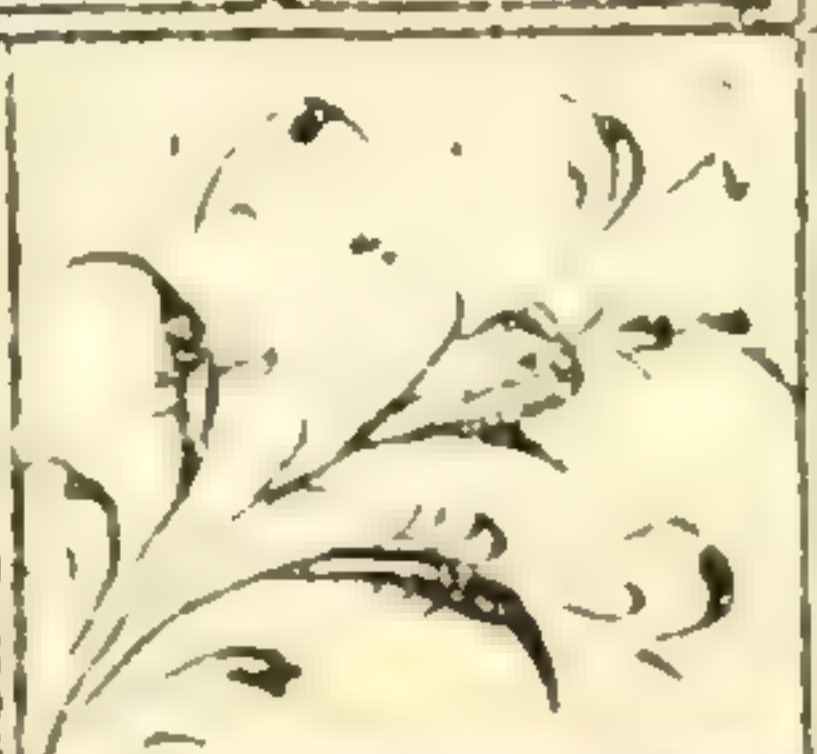
یافت دوا ای دل عاشق رنج خویش  
 که تو زن بگذری بنفش از نور خویش  
 بی حسبری تا کی از دل مجروح خویش  
 بیسح ندانی که چیست مقصد منظور خویش



از می کسب میو است غموری ولی  
پند ز پیران بیا که جوانی نور است  
بسج ز زینور طبعش نرسد بر کسی  
تو ز خود آگاه نه که از کجا و کس  
ز سحش برای سپهر یقین نداری خبر

جان سلامت نبرد نفس مغرور خوش  
از عقب سپهر و بقدر مقدور خوش  
در نه جان آیدت نمیش ز زینور خوش  
بیا دنیا بد تو را از وطن دور خوش  
خبر نداری از آن منزل مهور خوش

اگر چو ناطق صدق خوشتر بگذری  
کی کشی این درد سر از سر خوش



چه یار کرده هسان زیر دامه دشت  
هزار تیر بگازند بیال و پرم  
ز قاپوسی مردم دلم نشد خوشنود  
هزار سال اگر زندگی کنم بجهان  
عبث بجان دلم نشد فراق نزد  
ز بسج فضل و عطائی نگرده درین  
دل رسیده من کز جهان رسیده بود  
هر آنگه بخیر از حسن او بود ناچار

بسوی دام و دم تا کنم واکامش  
نمی پریم سوی بام دیگر من باش  
ولی ز شهید گوارا تراست شناسش  
بیاورم بزبان در مقام خبرناش  
ز حکمت علی بخت عاشق خاش  
خجل نموده مرا فرط جود و انعامش  
عبث نگشته چنین پای بسته و راش  
بسج صرف شود این شریف باش



ز بوی مادی ویدار او شدم سرست

ز خوش بکسره بخود شوم زینت جان



هر آنکه چشم بصیرت نشوید چون ناسم  
روا بود که گنیم زین قضیه اعلاش



چون بدل تری از اسرار ازل کرد و فانی  
چشم دل بر که بر آن وی لایق فکند  
اینده ی نگار است دل آماخته  
مگر این زنک گفت باز داید و نه  
تا باین زنک گرفتار بود دل بهر گز  
دل خود خواو کجا تا بشس آن نور کجا  
نشود با حسنه از ذوق مناجات سخن  
سینه طالب حق از پی تحصیل نرا  
بست دنیا طلب بحسبه از روز معاد

نقش را بسیند و نقش را بسیند تقاضا  
دید غمخیز از رخ او هر دو جهان را نپایا  
که برویش شده این رنگ معاصی با  
نخواند کسی این رنگت ز داید تبارش  
نور توحید در او راه نیابد بش با  
شکر توحید ندیدند بهم خبر کنگارش  
انکه خوابیده با آرام دل خود و فراقش  
نه پذیرد ز سرنگ و نه اندک خراش  
مقتل در غیب و رنج بحصول معاش



هر که از عاقبت کار تبرید ناسم  
دارد از روزی گفتن خود استیحا



عطش افشاست با دشتها

نبیل است لعل سیرابها



اولین افتخار عاشق اوست

دل سیکن من شده است

هر که معشوق اوست آن یکتا

دل او کی دیگر شود مایل

گر شود غرق بحر مستقی

جذبۀ عشق را قیاس کن

جذبۀ عشق میسر دل و بدن

ستم یار و جور اصحابش

بدور بخیر زلف پریش

غیر ناید چشم در خواش

بجهان و تمام اسبابش

نفس ناید بخیر عطشش

نگاه دو چشم جداش

که فنا کرد داند را حجابش

جذبۀ عشق را ز ما نسیم پرس

که حسیب دارد از همه باش

دل از آتش غم میزند جوش

ایا نسوزانۀ یکتای عالم

گر از یاد دل رفتی عجب نیست

تو را با خویش من هرگز ندیدم

زن در کف گرت تیر است یا تیغ

کند از عشق من غم مرد را به

ولی جان گوید شش بر خطه خاموش

که خوبی را گرفتستی در آغوش

که خود را کردم از حریت فراموش

که چون تو آمدی غم من از بهوش

ز تونیکوست گزینش است یا زو

نمیدانند از من گوشش نبوش



شب بجز تو از یلدا گذشته  
شراب وصل و دوشم گفت

بود محبت ز زلفت تا ناگو  
ز دل منبر باد عشق آمد که می نوش



سخن بی برده نامم گوید امروز  
که عشقش برگرفت از راز سر بوش



سری که رفت ز بحر تو در گریاش  
هر آنکه عاشق روی تو شد خود بگشت  
پرس مال دل زار بسیموا ازین  
ز بحر دوش بسی ناله کرد دل سخن  
با آنکه گوشه چشمی نموده روز

بدر و بحر دلی را که مستلا کردی  
اگر ز بحر تو گاهی نموده شکوه لم  
دلی که خود تو بسپرد و شد خود خال  
شو ملول ز عاشق اگر کند افغان  
بسم خویش کس را یک نظر حال تو  
دلی که عهد عشق تو بست ممکن نیست

جهان ز غبطه نماید چه من پریشاش  
تفاوتی نکند وصل و نایم بحر اش  
دلی نموده که گویم ز حال نااش  
شنیده تو خود هسته افغان  
کجا رواست که سوزی بنا بر اش  
بحر تو نیست دیگر در دو کون نااش  
ز لطف خویش نمازین خطا پیشاش  
ز نایم عشق بسوزی تو کفر و ایماش  
تو دانی آنکه چه نایست دل و جان  
ندید جز تو بغیب و شهود چشماش  
که بگند ز بهیابوی بحر بیاش



هزار جرم زنا طعم بر روز کرد ولی

سید عشق و بخشید جلد عیاش

بچشم دل بر آن عاشق که بسیند و می دل  
اگر کور است دل از دین آن طلعت یار  
نماند است حسن و می خندان در همه آ  
بگو بانی بصر هر چند حشش گوی ای <sup>عظ</sup>  
ولی عاشق ندارد صبر از توصیف عشقش  
اگر نمی بیند از سخن آن دلبر شیرین  
کنون بر بسته ام لب از کشف عشقش  
مواظب باش عاشق باز بابت سخن  
ولی فرموده و صافش شوم اندر بر غافل  
بفرموده است «میخانه دنیا بر من باش  
از این و طوطی طبعم زبند جان جانم  
بلی مرد دل که شد مستغرق بحر جلال»  
نشاط عاشق صادق و از یاد معشوقش

ز خود دارسته میکرد شود قربانی یار  
نه بسیند و می او هر چند ظاهر کرده رخسار  
نمایست از ذرات عالم ماه تابان  
بغیر از درد سر نبود تو را حاصل گفتار  
نباشد گفت گوی خیز حسن باز نگار  
عیان میکردم اندر سر بار از سر بار  
که در افتاد اسرارش و دایه دوزار  
نسازد آنچه را گفت و مگو ناگاه اخیار  
که شاید سازم از توصیف او خواب آید  
که شاید مغز دریا کنم زان نام بسیار  
بدان ابری که او کرده شکر ز دشت آید  
نخیر بختیسل خوشنودی و نبود دیگر کار  
بود نامش بلبل چون قند طوطی سکر خوار



می خوابد بر کس و بی بار خوش بجا  
غرض از نام و برون نیز بکس این باشد  
حلی افسوس کن ظلمت که شایع گشته بین

که تا یک من نماند در جهان بر دو کار  
که شاید سازد او محرم کسی را بر دیدارش  
بزاران چو تل بین دل که دست درارش





اگر این ده روزی از میان بخیرد ای نام  
جهان گردد دسرا سرخورش از عکس انوارش







اگر چه نامح جان شفیق است و خیر اندیش  
کنم چه چاره که از دست نفس پست شمشیر  
ز بسج حادثه غم در دلم منباید  
جراحی که بدل آید غم ز نفس بید  
بروی خوب تواند دست تا دلم نگریست  
غمت ز خلق نهان کرد میشود حاشا  
چنان حسن خات گشته چشم دلم  
بمانده گان آید دست دست گیری کن  
تو در بر من و من بر طرف نفخ طلب  
انیس دل نشود نفس بد سیر نامطم

ریش بدل ندید بسج نفس کافر لیش  
چو کژدی به لکم میرند و مادوم نشیش  
کمر ز فتنه و افساد نفس به اندیش  
کجا روم ز که جویم علاج و مرهم ریش  
ندارد آرزوی غیر دیدنت در پیش  
فروغ میرود این لقمه ز حوصله شیش  
که نیست در دل زارم خیز ریشی جویش  
که گشته اند ز جبران دوری تو پریش  
من از تو دور و تو باشی همی مراد پریش  
مواقت نبود گرگ را یقین بایش



نار دود خلق گشته چو او خود پسند شد	تا دیده ام بر بند دل مستمند خویش	
از من مید این دل خود خواذ خود پسند	دست اندام که نیست مالی از بند خویش	

مکن مستام محو حال تو آمده	یار ب کجایم و من دل خود پسند خویش
دائم لیم ند کردلم در خیال نیست	آز روش ز بکزه آزار و پند خویش
ما ز فراق تو دل مارا کباب کرد	بکمر قهر راه خود سرو بر اند پسند خویش
از حبه خورشید لم بامید وصال تو	از هر طرف قفای دل در دمنده خویش
طوفان نوح را گستم از دیده اشک	حسی نایب گشت ارحمت خویش
	از وصل و حبه لب نوش خند خویش
	یکسر کشیده خلق جهان در کند خویش
	نامت نمود و طلوعی من نوش فند خویش
	خواهی تو سوخت کسیر آخر پسند خویش
	وصل آیدم ز طالع و نخت بلند خویش
	نایب سگر ز وصل کنم طبع کند خویش

	ناظم خموش باش که عشاق را کشند	
	تسلیم باش و در گذار چون خند خویش	



ای مطرب با طرب بسم اعوش  
 چنگت چه تبار و بر بطا آید  
 یار آمده برو ثاق جانم  
 ناشاد شدم ز ذکر وصلش  
 خوشش باش که توبت مهال<sup>ست</sup>  
 این دل که مستمین یار باشد  
 عاشق چه می وصال نوشد  
 ماتست بروی یار سرست  
 نامی است از و دگر نه گردد  
 پس ساز بزن برای مجور  
 بامرده کس از سخن بگو بد  
 از صورت پرده کس ندیده  
 روز طرب است بعد مردن  
 از صحبت پیر نپند آموز  
 با طم نخان نغمه دارد

دی با قسرح و نشاط همدوش  
 دستت بسم غمت سر پوش  
 دیگر ز غم فراق محرومش  
 بودی سخن دیگر تو خاموش  
 این نفتد با مر سیه مفروش  
 از آتش سحر کی زند جوش  
 از سر نهند آنچه باشدش بوش  
 از هر چه حسرت او کند فراموش  
 چون صورتی بپرده نقوش  
 بر گوی سخن بصاحب کوش  
 گویند حواس است نقوش  
 ادراک نه حلقه کس ز خروش  
 چون کوه شود چو عن منقوش  
 گر هست حدیث گریه و هوش  
 شب باش بر آنچه گفت نبوش



آنکه بچشم حقیقت نکرد دلبر خویش  
دل و جانش بر باز عینم هم نشویش

عاشق از ملت این بدش نیست خبر آنکه بسیند رخ دلداز بر ذره عیان دل چه از آرزو هوس است شود پیش باز شده مانع شود جمله بکام عاشق چشم عشق است که سلطان چو کدی مال را مار به بسیند شرف جاه چاه نفس قدسی ز کلمات توان داد مستن	غیر معشوق نباشد بر شش سبب و کس بست دائم رخ زیبای نگارش در عیش در عینم نکرد نوش بسیند در زخم مرهم شمرد بهر علاج دل جو منفسی را چه شوی بسیند و نه درویش پیش عفتی نکرد هر کم دنیا را پیش نی که از شکل و لباس سر و عمارت و
---	--

عیب ناظم کن اینجا به سخن پردازی  
شاید از گفتن خود از خودش افتد

ما از حق اندازل نوری بل شد مستفی دیدار حق مانیم در هر دو جهان آن دل که بامایشه که خواب بید هر کس باشد آشنا قرش شد غنی	زان نور فیض اندر جهان سیم از بر از آب مستفی گجایا بد کفر طغش از غنی حق بزار شد چون بداش شد رست از همه رخ و غیا که نیت بن
--	---



انگو با حسرت سو واقف را و چه شود  
از رد دل چون صور ما آن چون در حلی  
نوحال اگر اندر جهان به نوزند  
منو جانم بفرانی انا الحق منند

وز خوشن اگر شود در کعبه ای از  
خضیات جل فاعلان و شکنند خورشید  
تا رایت کردد نور خور با یک جان  
معراج داند از رازین و بود از خوش



تا چند ناظم در عین استایه یلونی سخن  
جان زین سنان است دیگر در قالب آید بر



ای نفس غافل تو زیان کار خویش  
دنیا ی پست از چه یایل شدی پس  
با اسب کاو و اشترو خرمسری کنی  
از احوالی ز راه سوی چاه میسوی  
با عرص و آزمونش و همراه بزمی  
فکرت تمام مصرف نیای و نگی  
بیکانه را بنخویش کنی آشنا بهی  
گر ناصحی ز راه شفقت بنخواند  
گر عاقلی بگویدت این راه تو خطاست

کردی سینه بوالهوسی و ز کار خویش  
دادی زهر حلی ای از کف قمار خویش  
تا مال و جاه کرده از مهربان خویش  
بر کج روی نهاده یکسر از خویش  
بگرفته انبوا و هوس در کن از خویش  
اگر ز زلفده آشکار خویش  
وز آشنا کناره کنی و ز دیار خویش  
جوی ره مناص برای من از خویش  
از خود کنی تو سلب ز مکر خستیا خویش



گویند هر چه عابر را بی ملن تو خواب  
گر سائلی سؤال کند از تو در بسی  
گاهی که طاعتی کنی از سجده بار بار  
با دوست دشمنی کنی و دوستی خصم

خواستی درو کنی بسوی کار و بار خویش  
به وی غصب کنی ز ره اقی ز خویش  
یا عجب با طشش کنی از حال از خویش  
سده صلاح کرده اما شاعر خویش



ما نسیم شو تو غافل ازین نفس بد  
بر دفع او بگوید از کردگار خویش



هر که جان لاغر نماید شود فربه نش  
موش کور از پر تو خورشید باشد بخیر  
زندگی دل بود در دیدن وی لگا  
گر ششی در محفل ما آید آن یار غریز  
گر رقیب آندم باید تا به بسید وی  
کاش میآمد می بر بالش بیمار خود  
کاش وزی آن یگانه در جهان مستمند  
گر رقیب از دشمنی خواهد فراق یار ما  
میستوانم گفت امشب یار در جان

در معنی دلان چون دود کس پاره دود  
آنکه گوشش دل ندارد چهل باشد  
باز کرد با بهای علم از یک بد نش  
میسزد بر صک در جان و دل بجان نش  
آن نسیم با تیغ ابر و رنج سازد کرد نش  
تا کسی کردی جان پروانه و شس پرا نش  
در پناه خویش من میداشت در پیر نش  
کاشم آید آن نسیم بر غم نف و نش  
کاشش حائلی بود جانا نرا در این جان



نایب جان شیرین کریمه دل	خوش را و غل شبنم جان کنای
-------------------------	---------------------------

ماظم را خواهی قرین یا رباشی روز و شب	کر بدل مهری مغسبه را باشد بر کنش
--------------------------------------	----------------------------------

بر آنکه دید چشم دل نماند یارش بدوست داد چه کس خستیار جان دلش بقریب یار چه جان یار یافت داخل شد زمن مرغ اگر سست دوش افتاد شد شراب عشق خون آوار است من حکیم کلام عاشق بیدل بنسب اول جان نشاط و صبر نکند در دل عاشق بر آنکه دید جانش ز سر و کون گذشت	ز خود گذشت وفا گشت جلد آزارش بهر دسبغه شود انکشاف اسرارش و می کناره بخوبید و بگرزد و بارش ز خانه بسته در اما فاده دیوارش بر آنکه خورد چه دیوار گشت ز قارش ز غرقت نباید شنید گفتارش دریده عشق همه پردای پندارش نداد در همه عالم هیچ دیدارش
--	--

چگونه ناظم سحایره وصف ناکند	بمکانات نکند سر و غ انوارش
-----------------------------	----------------------------

ایک غلط فست از ره پندار خوش او تو نزد یکتر هست ز حمل الورید	دیدنی و شناسنا نمی ز بهشی باز خوش تو شده کور از او غافل از از از خوش
--	---

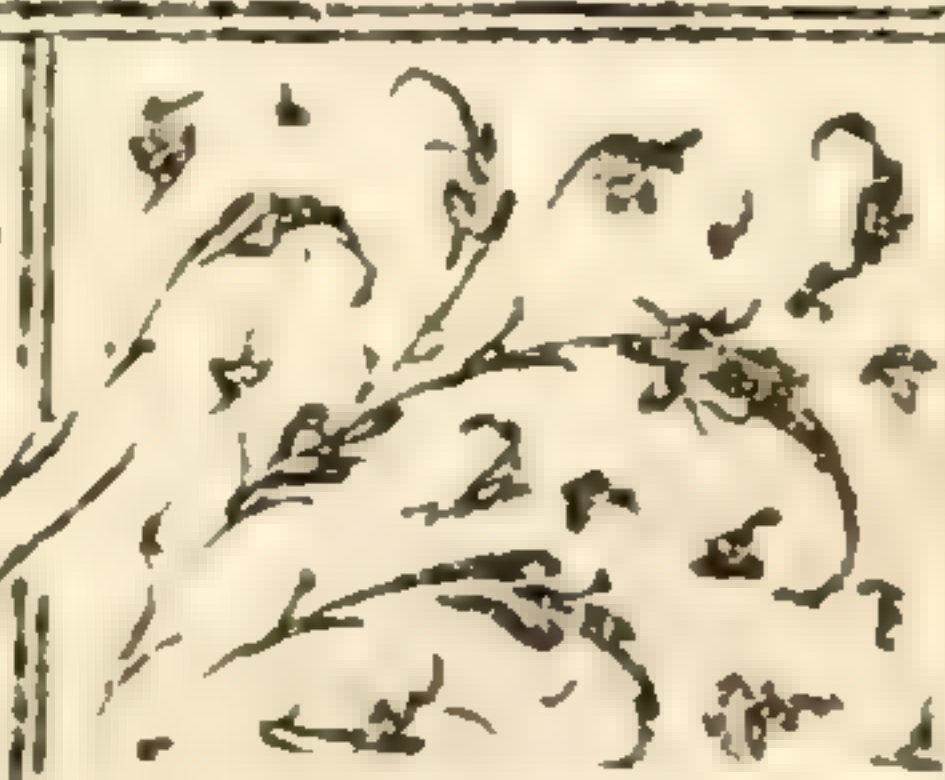


نگری از هر طرف جلوه کنان دئی  
یار به پهلوی تو زودی اگر نبی  
تو ست اورده بود در سترای  
چند ز خود غافل غم پیمان رسید  
رنگت ز خست زده می سرت شد سفید  
راه تو تا منزلت ورود در است بس  
بگذر از این ملک مال نیست ترا خروبا  
چشم دلی باز کن بین بچه کاری آما  
کاتب اعمال تو نوشته افحال تو  
علاج کارای پس بدیت آتشش

کز فکری بکده می پرده پند از موشش  
او نبود گفت گو تو راست افکار خوش  
او سوی خود خواندت توانی باز خوش  
سهل گمان کرده عاقبت کار خوش  
مرگ نماید تو بهر دمی آثار خوش  
وقت تو را ناپود کن سبک آن باز خوش  
چند ز خجسته جدال دبی تو از خوش  
ببین چه داری عمل برای باز خوش  
بر سر ساری خیره سر ز سو کرد از خوش  
تا نشوی رو سیده در بر داد از خوش



بناظم ار بگذری دعای چشمش را  
اگر گفت هر خبر تو بکمال اشعار خوش



راضی از تقدیر باید بود ز تیر خورشید  
خلق را دیوانه و شش ندان بخیر خوش  
دیدن ویت چرا افتاده از تاثیر خوش

سکرا احسان آورم با خجسته از قصیر خوش  
زلف مشکین چون پشیمان سازد از باد  
در دل افسرده نماید نشاطی بسجوم



قریب آباد بستر باشد از شهر خراب  
 کافرم خواند اگر مفتی بگو خوشنود باش  
 شیخ را بر گو که منع دیگر از ترک کن  
 دلبر با تیغ ابرو کشتن عاشق رواست  
 صید کردی از لکابی این دل دیوانه

خوش بود زین بس بگویم من بی همی خوش  
 کی دل عاشق شود افسرده از کفیر خوش  
 بهر فعل زشت خود باید کنی تغیر خوش  
 پس چرا داری دریغ از ماد دیگر شمشیر خوش  
 چون بسند افتاده رحمی کن بر این بخت خوش



عقل گوید ناظم کمدار با در پیش عشق  
 مرد این رختی شنو سخن از سر خوش



تا توانی ایغیر از بهر غم آماده باش  
 دست اگر داری بشو افتادگان را دستگیر  
 نیزند نقاش عیبی نقشها در خاطر  
 در سرت گریست میل سوری شنور  
 بر خیال خود مسلط باش تا شان شو  
 باده نوش عشق حق شوتاری از دست عقل  
 کر تو سرداری بکن سودا بجان پای دوست  
 آدم خاکی پشیمان گشت از قرب شجر

درستبول بر بلا مردانه و شستاده باش  
 درنداری دست پس شنو ز من افتاده باش  
 نقش خوشش که طالبی از لوح دل رسا  
 بنده حق باش از بهر بندگی آزاده باش  
 بشکینهار از دست صبر و گشتاده باش  
 وقت رقت بخود و سر مست از آن باده باش  
 دل اگر داری بر بزمین پس دل داده باش  
 تو به کن از حبت این دنیا و آدم زاده باش



عازای شیراناظم بقین اسلسه  
 مردن ررداری رزین بس قلاوه

شکم پرست نشد به سبز شکوه نش	تنش چو زنده بحشیش لی چه رده روالش
بغیر صلب منافع و یا تشفی نفس	بروز و شب نبود شغل و کبری بجمالش
بر آنچه چشم سرش افکند منقوش	ز صبح باطن او بی جنبه بحسن عیالیش
جوارش همه آثار مرگ را شاه	بزنگی دو صد سال دیگر است کمالیش
ز حشر و نشر و قیامت لبش کند تغیر	خبر ندارد از این معنی کلام نهالیش
دلش پراست تمام از محبت دنیا	بدم او متحرک بود چو مار ز مالیش
برو چه مال کسی را خورد با استحقاق	دو قاز کر سبب دگر از او بایست فحاشیش
چه گریه جز بهر خوان شود فرط طمع	چه غار کھفت کند باز بهر نفه و مالیش
کس از بوی ی از دور سنگ مفت	بگیردش ز طمع بسجوسک بد مالیش

خوش ناظم از این قصه باش کز کفشار  
 خیس باز نکردد ز خبث غواش

باده و ناله وزاری زبان گشودم دو	خبر ز باقی غنیم رسید گفت حموش
که بود تو همه شکر است بود او همه حور	که ائی تو زبان است و لطف او همه حور



اگر ز قهر بیایم نوشده رنجست بخور  
جمال او همه جود است از نقاب برآ  
مدام قاصد جانان بجان پیام آرد  
که دل چه غیر در او شد غمی خرد دلبر  
سحر بکوشش دلم دوست این معانی زد  
دل فسرده چه شنید این نداز دست

وگر ز مهر دهم ز مهر شاد باش و نباش  
کمال تو همه نقص است در حجاب بوش  
ز جان بدل بسی آید یک بار سر  
به گیری برو این دل هیچ اگر خرد دلبر  
که خواب نقیص و شبنو حدیث تابوش  
شدم ز خجالت غفلت صبحا حرم بوش

دو چشم مار چه ناظم بید گفت بخود  
اگر که ماده خوری جز از این با نوبوش



دو ششم سحری گشت دل از بحر نشو  
پر کرد یکی جام شرابی و بمن داد  
بگرفتم و یکجور چه زان باده کشیدم  
آن وجه و سماعی که از آن باده لم برد  
ای شیخ از این قصه تو را نیست بسی  
گر بر همه آفاق زند پر تو خورشید  
آن دل که چشده باده از ساغر و حد

ناگاه عیان شد بستر آن مهوش  
گفت این می ناست بگیر از من سر  
شد مرده دل زنده و بر بیدر مهرش  
کی هب سر کی شرح توان داد و صفش  
اگای از اسرار تجوید بر افخش  
کی هب سر از آن نور برود دیده اش  
با کشته تیانش نبود حال کشاکش



ای شیخ بیا در کدرا ز حال دل من  
بیوده میا و نیز بر این اربابش



ما ظم ز چه رو غافل از نفس بد اندیش  
ایمن شو از صورت این بار منقش



که ای نجواب تغافل چر شد غافل  
نه وقت خواب بود وقت ناله است  
ز جام وصل شراب طهور یارنش  
ز شوق کشتن هم ناله با طیور و دوح  
چه آه و شیون من دیدار طربش  
بر آن کسی که بدلدار شسته و شسته  
که صبح آمد و من مانده بی خود و مدوش  
ز صحن خانه زبر و بیم رسید بگوش  
بطرف آن بستم ز شوق جان بدوش  
ولی بهجره دل بود سپیر باده فرد  
بگو بخت چه که از مست روی بپوش  
هر آنچه گفت بگوش دل نبوشش

سحر گهی بدل از ما نفهم رسید سرش  
اگر تو عاشقی و صادق در این سبکام  
ز جای خیز که شد نخب خفتات بیدار  
ز جای حشم از وجد جان برقص آه  
ز لطف در سخن آمدن چنانکه پرس  
گفت ناله و افغان کجا سنده آه  
ز سکر باده وصلش چنان شدم از خویش  
سپید سر ز دو برخواست ناله مرغان  
شدم ز حجره بردن سوی گلشنی رنم  
بصورت ارجیم اندر آن مکان تنها  
بگل نهفته گفتم که بیدان مستند  
رموز عشق ز ما ظم بر سر ای دیدش





بدل تو جای مده غم سیرای درویش



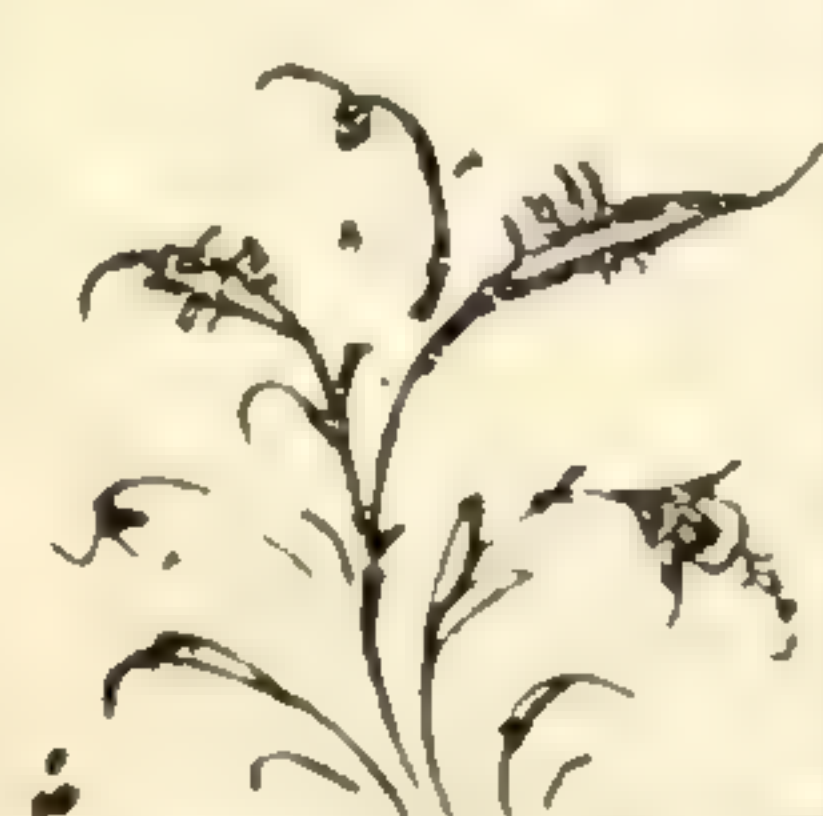
که تا ز دل بزداید غبار ایدرویش

دلی که یار در او نیست گنج معرفت است  
نزد معرفت از هر چه هست خوبتر است  
چه عشق پای نهد در دلی زداید غم  
هزار انس و طراوت ز لاله مشهور است  
بهای یک نظر دلبر است بر جان  
ز سیر فزده دل دوز جان بسنجید

ز معرفت رسد تامل یارای درویش  
از آن نرید شود عتبارای درویش  
غم نگار بود نگارای درویش  
اگر چه هست دلش داغدار ایدرویش  
مشو تو غافل از این افتخار ایدرویش  
نگاه آن صنم گلغذای درویش



ز ناظم آنچه شسید می بکوش دل نبویش



که در غم شوی بیدارای درویش

ز نار عشق دلم در بحر لهی زد جوش  
ز جذبه های پایلی چنان شدم مجذوب  
ز راه غیب بدل گفت آن شیرین غمز  
تو در کنار فراتی و تشنه لب عجب است  
غریق بحر و لب تشنه دلت غافل

که رفت از کف جانم قرار وقت دهبوش  
که صوت نخله طورم می رسید بکوش  
که ز آب وصل مکن نار بجز را خاشوش  
غریق آبی و از تشنگی کنی تو غروش  
از آنکه آب محیط است بر تو آب بوش



ز ما تو دوری و نزدیکیست ز تو بتو ما	ز بحر نالی و دستم تو راست است
ز هر طرف رخ ما جلوه گزایا	ز دیدن رخ مادر تمام دیده میش
بگوش بگوش تو آنه اشتری چه زدم	بغیر مادر غم پذیرین سپهر عشق

هزار سال اگر ناظم انجمنین نام	غیر مد مطالب بجز خطوط و نقوش
-------------------------------	------------------------------

تخته دوشس یار با از سر بگیرمش	دامن آن نگار را بار دیگر بگیرمش
کرچه دل رؤف او باز من میدهد	لیک رضای دمن از خون جگر بگیرمش
رفته کنون که از برم برده دلم بهریش	رو بکدام ره کنم از که خبر بگیرمش
دانه بریزم از زبان دامن نهان کنم	چون پی دانه آید او بار سیه بگیرمش
خواستم آن رمیده را رام کنم ز لایام	بلکه ز عجز و لایام مهر و نظر بگیرمش
بر در خانه اش روم بوی نه غم خاک	سر منسم بدر کش حلقه ده بگیرمش
یا بروم بگوی او دیده بد و زمش بره	خاک هم سسند او کل صبر بگیرمش
غوطه به بحر غم می پیوندم از فراق او	دامن وصل را در گداز آخر بگیرمش
کرچه گذشت از برم کی گدازم مهر او	میروم از قهای او تا که مگر بگیرمش
ناظم بسوا بگوید دل خوش انگه را	روز تو کرده را من بهر بگیرمش





آنکه را عشق دل و جان سوی جان کشد  
تشنه گامست که اندریم و عیان کشد



باز بر قطره آبی لب عطشان کشد  
گاه دیگر سوی خوشن احسان کشد  
آخر او را از بیابان گلستان کشد  
عشق محسنون کند او را و بسون کشد  
بنده را جانب خلوت که سلطان کشد  
جلی فرمانبری او را سوی کیوان کشد  
درد دارنده خود را سوی درمان کشد  
مگر او را بوطن قوه ایمان کشد

گرچه مستحق او بجز دو عالم نوشت  
گاه از قمر گراو عاشقی خود را راند  
باغبان آب چه از کوه سرازیر کند  
حسن معشوق حقیقی چه بدل جلوه کند  
نور عرفان چه بدل چهره کشائی بکند  
در اطاعت چه نهد گردن تسلیم بند  
در دین آنکه ندارد بدل از وی بگذر  
جان لاهوت نبوت بدن گشته دو



ناظما طوطی طبع تو شکر خواره بود  
کاین چنین یار بی شکرستان کشد



آب خضریت پی زندگی جان کشد  
کز سوی شهر سبامریع سلیمان کشد  
کی تواند که دمی پای رشیطان کشد

آنکه از طالع خوش یو ایمان کشد  
کو بدل بشنود این مژده رقص خیال  
عرش رحمن بود آن دل که در او ایام



ره از شرک فحی دل چه شود عرش  
چو مکد دل آینه در رخ جانان کرد  
فیض تن میرسد از دل بل آید جان  
غافل از زبان جبرش نیست یقین <sup>از جان</sup>  
دل بیداشی انعام شود بلکه ضل  
آنکه فانی شود از خوشی تن اندر ره دوست

نفخه با هر دمی از داور تیران رسد  
هر دمی هستی از رحمت نیران رسد  
چون بجان میرسد آن فیض جانان رسد  
این تغافل بدل از کثرت عیسان رسد  
آدمیت همی از پر تو عرفان رسد  
کشف اسرار نهانی بدل جان رسد

ناظم ارخانه دل اتی از غیر کند

ناکمان نیمه شب یار چه همان رسد

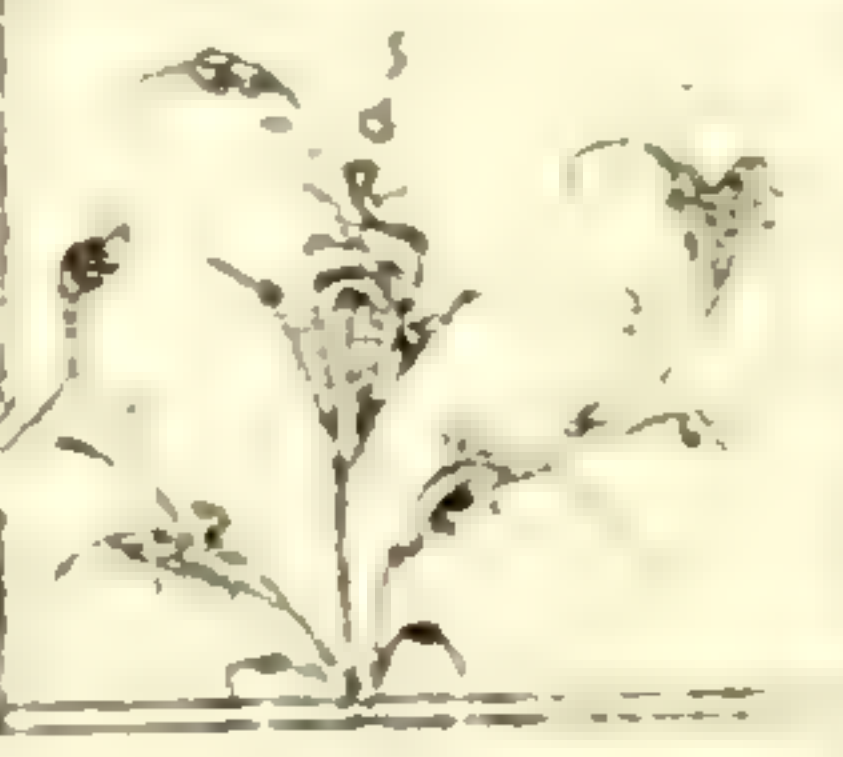
ای عاشق جان جان خوش باش خیالت خوش  
این نعمت عظمی چون حق کرده نصیب تو  
تو یوسف کفانی گر عشق تو را باشد  
هم سیرت تو نیکو هم صورت تو زیباست  
هم حوری و غلمانی هم خازن رضوانی  
روز از رخ تو روشنی تا یک شب <sup>نفت</sup>  
خوش باش تو از دنیا و شکوه مکن اصلا

چون قرعه نباست شد خوش باش خیالت خوش  
خوش باش که گشت از او این غزلت خوش  
تو خسرو خوابانی و این حسن جمالت خوش  
هم شام فراق خوش هم صبح صالت خوش  
هم حنبت هم کوثر هم آب لالت خوش  
شد ساعت تو نیکو روز و مه و سالت خوش  
شو مادی او بر جا چون گشته بحالت خوش



شکران تو دلدوز خال تو حکم سوز است

خوش  
بر آنکه تو را بسیند ابروی فلات



از حبس نگار خود ناظم ز چه میسنای  
اگر عاشق دلداری این رخ و فلات



دل با را که گم کرد دیده نزد یار جویدش  
اگر از مهر جان از این نفس برون دردی  
چه دل ببارند از بحر و سیر فقا و از غم  
خواران قرعه نفس ل ندیم سوز  
مقرب دست تا جان گشت محرم درین  
دل افسرده ام محسوس گشت در حجر  
من اندر خواب دم کو یاد دل فست از غم  
شدند رنوی لا هوت و سوی سو اگر می گویا

اگر پروانه را خوابید کرد ناز جویدش  
بیان جان جان در طرف این کار جویدش  
اگر خوابید و بسیم را بر یار جویدش  
شود ناز اگر خوابید از آن تبه ابر جویدش  
اگر جان مرا خوابید زان در بار جویدش  
بصحرار و کسبید مذرب در بار جویدش  
روید اندر پیش با خفته یا سید ابر جویدش  
منی باشد با سوت و در آن ناز جویدش



نیکویم که ناظم گفت و انش گشته یکت او  
بجکت آید اندر گشتن اسرار جویدش



تا بار مراست اندر انجوش  
در بحر کرم بهوش بوسی

بر حرف کسی نمیدهم کوشش  
در وصل نیا شدم دیگر بهوش



در بعد گریه و غم

بی ناش عشق سرد و خالم

چون آتش عشق خود برافروخت

سروپوش نهاده تابویرم

سروپوش اگر کنار افتد

با او نبود شهر بهشتی

اسم است تعین خیالی

در قرب شوم ز ناله بدوش

وز ناله محبتش ز غم جوش

بر دیکم لم نهاده سروپوش

فانی شوم و شوم فراموش

ببینند مرا چو اسم نفوش

بخراسم سمیات بعدش

نا چیز بود چو زلفش

از ناظم حسیر خواهی دوست

هر چند دید تو را تو بسپوش



زاهد چه ستر مکنی فاش

با پاک زنگ کفر و شریم

بکفیر تو را اثر نباشد

لیکن تو برای خویش چنان

ماست شراب و می یاریم

مادتی ریا چو نو نوشیم

از کینه خود تو سینه فحاش

این رنگ برای مانیکاش

در زمره مردمان نقلاش

از لعنت خلق طوق منراش

رندیم و قلند ریم و ادبش

در خلق بکلب چچه اش



دشمار چو تو بسوزد بسیم  
مال یشیم را نخواهیم  
از مردن کس نشاد کردیم  
از مال کسی طمع نداریم  
مال امام و سهم سادات  
اوقاف بغیر مصرف او  
کنیم لباس زرق و زرد

بر خوان کسی نسیم کلاهش  
تزیینت طمع کنسیم ز لاشش  
مانند تونی خوریم حلواش  
از خورد و بزرگ قدر خفاشش  
چون تو نکنیم صرف عیاشش  
ما صرف نکردیم یک کاشش  
در باطن خود کنسیم کلاهش



ما نسیم ز تو و ز تقو  
بسیار بود بگفتم این فاش





بر آنکس که زان یار خواهد تماش  
بعد رنج و فاری با فغان و زاری  
که شاید زمانی به بیند جالش  
اگر لحظه دید آن روی سبک  
چه بیمار شد دل ز حسیل آن روش  
چه دل ز آتش عشق تفتید کرد



خستین کشد خود بدرب سراس  
بماند در آن در که عرش ساش  
کند جان و دل را سراسر فدایش  
بهم بسته کرد در غم دست و پایش  
بحسب دیدن یار نبود و دایش  
بجز وصل نبود ببالم تماش



نموشش رشود عاشق از ذکر یارش	کند بی زبان از دل و جان نیش
دمی گز غفلت رود یادش از دل	دبد از ریاضات دل ز اجزایش
اگر نام یارش کسی بر دزدش	دود بنده دشمن ایم اندر فحایش
ز بهشی خود عاشق ارغیت کرد	بفین آید از آن فحایش بقایش

	جمال دل آرام خود دید نامم	
شد از خویش فانی ز مهر و وفایش		

یاران دل مادر بسع بخود کشانیدش	از میکرده دنیا جای پنهانیدش
چون مرغ دلم ساکن در گلشن جانش	ران طرف چمن او را بخود پیرانیدش
راست دل و جانم با طرف گلشنش	از طرف گلستانش بخود مرمانیدش
از بار حسرت نبود در نزد شما کسلا	بیهوده دل ما را بر سودا نیدش
از باد خود خواهی وز جوهر نادانی	اندردل سرشتم دیگر محاکانیدش
از بسکه ملولم من از بسع شما دل را	در زمره خود اصلاد دیگر کشانیدش

	مشتوق شما دنیا از بهر شما باشد	
اما دل ناظم را آنسو نکشانیدش		

شد دل زنده ما مخزن سحر خواص	جان ما از ازل منجبت شد با خلاص
-----------------------------	--------------------------------



بحسب از در که دلداری نبای نمود  
 حوق منبرش آنگه کند در گردن  
 حوق فرمانبری آنگاه بگردن باشد  
 کرشم را نبود چون نمش حد شدا  
 نکه حاشی خود را کشد شش اندرون

غیت از بندگی آتش بیل من  
 شود آزاد و بیاید ز قفا استخوان  
 که شود جلد افسال دی از سر قفا  
 نسبت رحمت او غیت بیکت مصلحت  
 خون بها خورشود آن کشته زین



بهرگز آن کوسه مضمونی نام  
 تا کردی نیکت بحر معارف غوام



ایکه غافل شدی از سبب فضل فصول  
 بدست بوز خلیفه حق از قوط شرف  
 یافت تخصیص بآن تاج کرامت اجن  
 چون ز کبریم باد علم الاسرار رسید  
 پس نه از راه او هم شرفت رسید  
 تو که محسوسه معنی که ز استعدا دل  
 خلق شد بهر تو از جاد و نامی همه  
 با چنین حال و صد جیفه که ما افتادیم

زین سبب مانده از در کین شرافت من  
 گشت سجود ملائک بی انما خلوص  
 در همه خلق جهانی چه نسوی چه  
 گشت پس از طرف حق خلافت من  
 که شده در همه جای ذکر بایات و نه من  
 غالبیت ریخته شد بسجود بنا بر من  
 شده هر چیز بیکت نفع خواص من  
 بیکت نفس هوا می رسد از من



تا غم افسوس که باشد که ره مانزند  
 با ننگی نتواند بستزد و دعو ص

<p>آنکه شد با حسبر از سودا مال تنقص                  چون که در دود و سار ابروی کرد سلوک                  ز بخت تشبیه شود پاک زمرات و                  مراکت از تفرقه چون است سوی جمع                  چون ز تفرقی رهی وحدت جمعی با                  عقل محتاط از این گوید که مال اندیش است                  بیک عشق از گم گشت ز سلطان ال                  عشق نزد عقل شبه خونیت بی</p>	<p>کشت در رف مقامات شرف شخص                  باید از هر صفت پست خسی منحصر                  باید از ننگ خیالش دل و جانش تخلیس                  یافت از وحدت جمعی ز گشت شخص                  اهل نفسدنی ز شرکیت از بدی                  کند بی روی عشق بنار در خص                  در سرا سردق دفتی مکان تنص                  عقل اندر بر عشاق متاعیت خص</p>
--	--

تا غم از عشق در این شهر بخیرند  
 اگر چه دادند باو نسبت حل و تنقص

<p>هر چند نور جان و دل آمد حدیث نص                  منحصر کرد چه گشت عشق در سر                  عشق است آنکه غصه و غم را انداخت</p>	<p>تا حدیث عشق بود احسن نص                  لیکن برای عشق بود ریشه اخ                  عقل است آنکه غمش کند غم طرب</p>
---	--



عیسی عشق کر بدنه نغمه بجان  
عشق است آنکه رخت مطلق دهد  
عشق است بسجور رفت و از سرده

بردارد از رخ دل و جان می و بر  
عقل است ندای دل مانع از نفس  
سیر براق عقل قصیر است و منقص

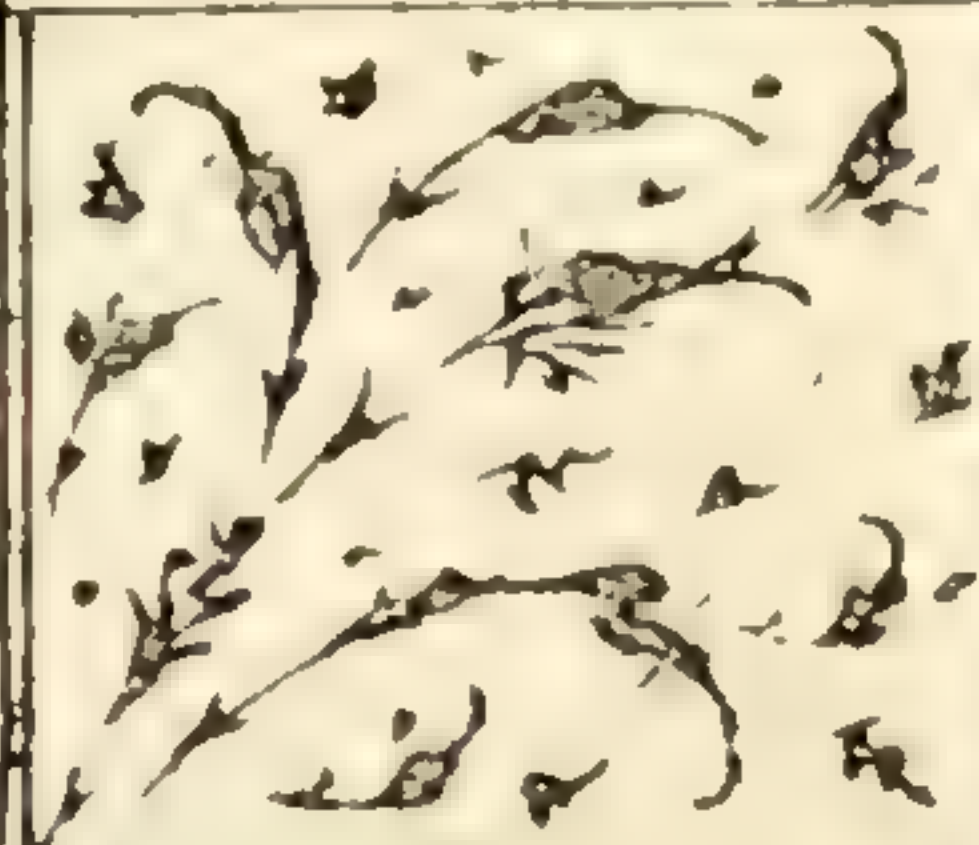


ناظم نور عشق گرت چشم دل کشد  
قدزاد کمال کمال و لا نقص

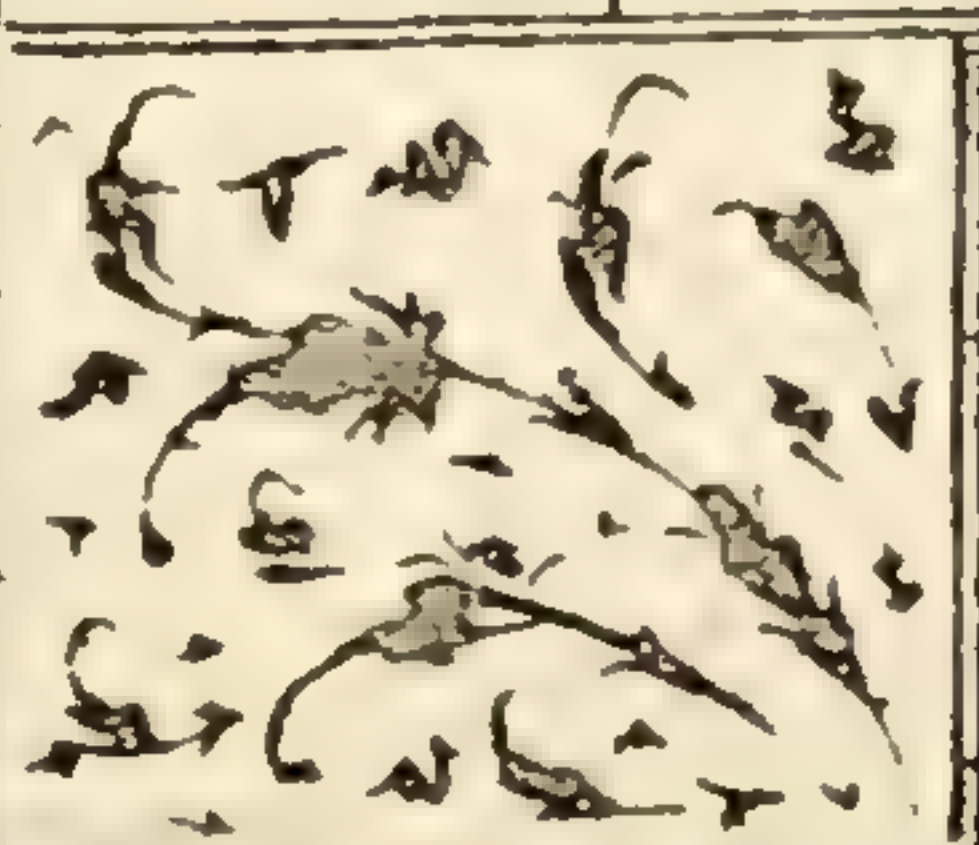


بر که دل از چک هوا گشت خن  
محموس کند عشق اگر اهر من نفس  
چون بر دل و جان نور رخ عشق بیا  
شرح صفت عشق بروست ز گفتار  
الحق که چه عیسی است دم عشق بگیدم  
نور دل عاشق بشناید بود از عشق  
ترخیص خرابات ندیده است کس از عقل  
تا بال و پر عشق بود بسته به پندار

جان از همه افات شود صاف و مخلص  
کرد دل مغرول سلیمان مخلص  
غمهای جهان جمله نماید مستنقص  
این رمز بر عالمان گشته مشخص  
صحت برساند به تن اکبر و ابرص  
ذوق دل عاشق شده از عقل منقص  
کرده است در این سلسله ام عشق بر  
جان را نبود از غم بنفایده مخلص



بشنو سخن ناظم و در عشق بسی کوش  
حبیب بود بر شرف عشق خدا نفس





بارگاه عشق حق آمد دل و جان را  
 شانی بیا عشق نیست جز معجون دل  
 یافت چون عاشق فنا از خود شد باقی بدست  
 بوالشیرزان ترک اولی سالها مالید  
 عبد را تسلیم در تقدیر شرط بندگی است  
 جل را آمد نشانه امن و خشیت علم را  
 نفس قدسی گشت در محن طبیعت چون اسیر  
 حق بفران کرده طار آمد در ترک هوا

فیض حاشی آمد اندر گیتی اسکان را  
 شد مطلب عشق ویش در دمنده از نسا  
 نیست جز از خویش رشن بیخ بجز از نسا  
 جز رضای دوست نبود جان انسان را  
 غیر درگاه تو کل نیست ابمان را  
 گو بعارف نیست غیر از خوف عرفان را  
 نیست جز احیاح و زاری اهل اندام را  
 جز طاعت کی بود امر و دست ز نسا

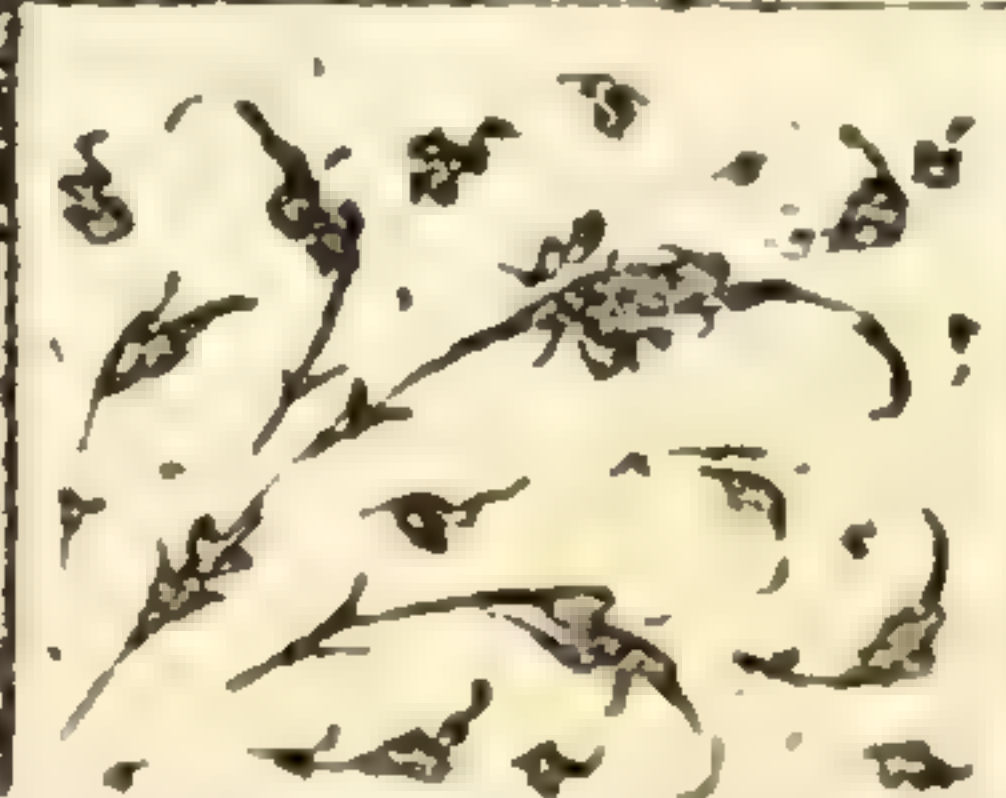
ما ظم از دانش تو را چون حق مردم برگیر  
 غیر خجالت کی بود این جود و احسان را

شد از ازل جان ما آینه ذات فیض  
 مقصدی ارکاف و نور دست بخت باند است  
 از همه ماسوی خلقت ما برگزیده  
 دیده دل باز کن در همه عالم مگر  
 گزینی از خود گذر کردی از او با  
 صفحه و سیمای دل آمده برات فیض  
 گشت ز ما آشکار سر بدایات فیض  
 تا که شود بر ملا کنز نهاییات فیض  
 تا که ببینی از او جمله اشارات فیض  
 بیخ زبانی دیگر غیر دهانات فیض

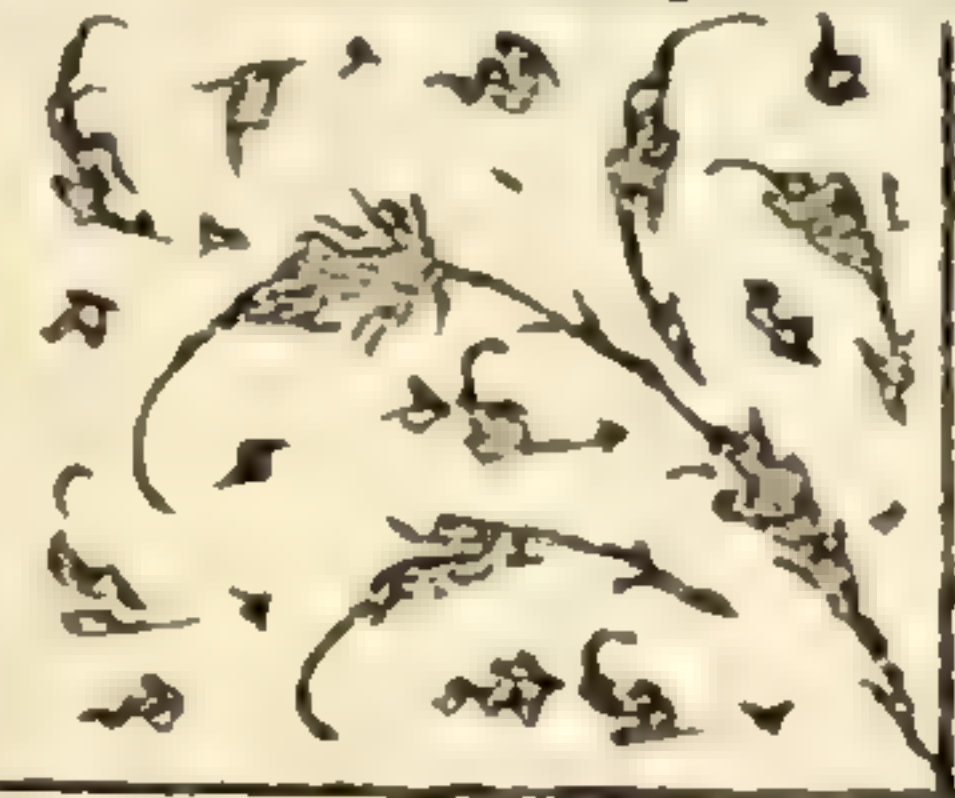


چهره زیبا نمود از سریان جود  
تا تو بخود مایی ز عشق حق غافل  
دل ز بهر پاک کن روی بر فلک کن  
چند ز خود بخودی کاشش بخود آید  
کز خود آله شوی واقف این نهی  
خوابش نفس دلی ترک تو هر که کنی  
خویش می ساز کن گوشه نشین با کن  
گر شنوی یک خطاب حضرت سبط  
عشق نهانی رسد تو را ز لطف خدی  
بگذر ازین خاک و آب خانه تن کن خراب

کرد ز ما و نمود حسن کلمات  
نیست تو را حاصلی از به آیات  
نظر بر این خاک کن بسین علامات  
بلکه حسبر میشدی ز اقراعات  
زود متبرل بری خود ز بلیات  
بر سر افسر زنی ابلق را آیات  
نا کنی از هر طرف در کن خطابات  
کنی ز گفتار او در کن غایات  
کشد تو را جذبه اش سوی مقامات  
راه و وطن را بیاب بسین علامات



ما ظم دور از وطن بگذر از خوشین  
ببیند اگر دور دور روی امارات



جز ما نبود خلق حجاب از حق غرض  
از آسمان ز قدر فزون شد حال ما  
ما چونکه محسب بار امانت نمود ایم

ما جوهریم و خلق حجابان عجبکی عرض  
بگریمت چون زحل امانات منقرض  
حق داده است عز و شرف ابا ع



عشت آن امانت خم کرده پشت چرخ	کانه دال آید است چو تیری که جن
حسنه ما بود قابل حل لوائی عشق	با این لواء بدوش کشیدیم متخلف
یعنی که ماز روی تذلل منبول	بنموده ایم کرده ز غنیزای غرض

القضه ناطقه است که گوید ز عشق	ما بوده ایم خلق حبس از حق غرض
-------------------------------	-------------------------------

جانا به شماره دل بود از فرقت بر	گرچه ز فیض وصل تو جانت مستفیض
در قربت نزل و ما وای جان دل	لیکن بحسب وصل دو جانند بر فیض
دل با هووس چو گشت قرین پدید شوم	پس انده شد چو زن که ز مسجد که محض
جان چون فستق نیست بزرده از دال	دل از هووس ز صقع تو افتاده در فیض
کریاک شد از هووس دست و منشش	کرد ز فیض حضرت حق دست او فیض

ز امراض مستوی دل ناظم مریض شد	یارب شفای بخش با امراض این برین
-------------------------------	---------------------------------

توسیع الهی چه دلی راشده عارض	کو شد شب روز با آداب و فرائض
چون مرکب رهوار بود نفس با برش	راند سوی سنن حق آن اکبر کهن
برنده حق کی شود ابلیس مسلط	چون با همه آرزو بهو سهاست معارض



تقوا و عدالت چه در آید دلی را  
تا نفس دنی آمروسته بماند دل شد  
بطلی طلب از دوست ز بهر دل مخرو  
برگم شده را جو د خدا مادی راه است  
از دوست بهر جا صفت عدل نمایان

بسیارین رود همیشه بواجی متعارف  
دل نیست بود پست تر از لست حای  
چون نیست بغیر از کف او باط و قاب  
گر خشت سر بریت نشود ضد و منافی  
و زماست صفات تضاد و متنافی



ناظم گشت چشم دل خویش که مقصود  
افکنده حجاب از لی اظهار زعارف



بر دل آنکس که زد پر توانوار فیض  
کرد چه دلبس بر عیان روی و از مکنات  
چشم و دل خود بشوی زاب ریاضات و زب  
از پی دیدار یار دیده حق بین گشای  
بر دل جان هر دمی قاصد طایان رسد  
از پی خود خواست نباشد آگایست  
چند تعمیر تن رفته زیادت وطن  
چند بدنیای دون بسته دلی از خون

دید عیان هر طرف آمده آثار فیض  
بر همه شد آشکار عارض گلزار فیض  
تا که کنی خویش اقبال دیدار فیض  
تا که به بینی عیان آمده رخسار فیض  
گر سوی مار و کنی به بینی انوار فیض  
که گیسره یارست شد ز مدد کار فیض  
در وطن خوشتن آیدت اقدار فیض  
بخمسری از خدا میکنی انکار فیض



چند بی دانی مونی و دنجوشی	از تو باین بی هشی شده است ابر
گرفتندی هوشند قدر تو کردند	خود بدانی سمند بر در بار فضی
برای جبه طلب بجوی مرضات	ببین بر نیه شب گرمی باز فضی
بحسن ز باغ جهان بحسن آه و غنا	بگریه عاشقان بسما راه آه فضی

تاظم از این داستان ببندهایم	که باقی این بیان بود ز گفتار فضی
-----------------------------	----------------------------------

بشوقه ما مختصری از مبوط	تاکنی دل معنم و قننه سحران مبوط
لا مکان بود مکان دل غنم دیده	پشترز انکه در این خاک نمایم مبوط
نام دل گفتم و دل ز شناسی بوشن	بکانت که بود قطعه لحم مخروط
دل همان بحر محیط است که بی پایست	غوص این بحر بوفیق خد گشته مبوط
شرح این بحر فزونست ز حد و حد	سوج آن بحر فرو نشت ز نقوش و خطوط
سالم اگر تو در این بحر برانی زور	نگذرد ز وقت از یکت خم آنها شبوط
خط فکرت چه بر آن طاعت زیاده	عارض ساده او گشت چه لوح مخطوط
الفرض سبط از قرب الی ارا	وصل حاصل نشود جز بصودی و سبوط
دل اگر بعد سبوطش بصود آورد	وصل در باید و گردد و هانرا مبوط



نامنم از وصل بسی کمین میگوید  
می نماند که بود وصل بقرشش مشروط

بستی مثل چه کبر مبروط	ایمان همه موهبای مبروط
رطبی است میان ذات اشیا	برستی مطلقه مشروط
مشروط مقیده است بر شرط	خارج زوی و باوت مخلوط
این خلط ز خلط مزج باشد	خلطی است بدون و هم مبروط
هرگز نشود که مزج با به	محدود نیستین بشی مبروط
و حدست دارد قیام باین	با این دو انداخت و منوط
بسیخونی اندازان میان است	لیکن نه با غشیه ال منوط
خود نقطه بود منظور ایمان	اما سطر است لفظ منوط
از بعد فقط حسرت گرفت	در رشته سطر لفظ مضبوط
یکت زاویه بس بطوح زای	رو خوب اگر بحسب محروم

نامنم ز اشاردهای یکت  
کردید میان جمع منبوط

عسبان از نقطه کرد و خط نقطه  
پس اگر خط ناما بد حسن خطا



عدت عشق از عاقل پرسیده  
ز نوی قبطیا ز آگاهی نیست  
کسی کو غافل از افساد نفس است  
گرشش گوید کسی از عیب پنهان  
منبای حقی بر اندام جلیل  
زهر جلب سیم و زرشب و روز  
به ز می مال از مردم ربابه  
سسمی گوید به راضی آگهی است

جنبه از او ندارد عقل محاط  
در سبطی برین تفصیلات سبب  
کند درین پرستی خود افراط  
بفغانی کند از خوشی استغاث  
ز فکر خویش دوز و سپهر خیال  
همی کرد و بان کا و خا  
چنان کز چوب کسبه شخص خرا  
با صلاح آورم افساد خلا



اگر نامحسم سخن این گونه را  
بطشش میکشند او باش الوط



عفت بجز بکیران باغرقه اندری چو بط  
اند سلوک عشق حق رستم ما از تفرقه  
بسیر غم از شادی و غم از آدم بر شوکم  
شد باد لبسیر کار ما محور خوش دیدار  
بر ذکر با بود و زنب از غیر او اندر بر

داخل در این دریا شدیم از راه هر رود  
جسیم از حد طرف نماندیم در حد  
ازین عشق محسرم عالم بود این  
جنبه عشق آن دلدار ما هر کار را دام  
باد دشمن او در غضب و ز نورش غلط



در دایره شی ای سپر بر کس نشینا بر  
چون باز کرد چشم دل بند که ذرات جان

باید که نگذارد دیگر یک کام سپرین <sup>نقطه</sup>  
حرفه اما در نهان حرف است <sup>نقطه</sup>



این دید که حاصل شود توحید ل کامل شود  
چون نهم سدل شود مرعات حق <sup>نقطه</sup>



بگذر از حیرم من ای یار از این کار غلط  
روی سبکوی تو از حلقه ذرات عیان  
تو از دهر هم و تفکر نتوان جست ای  
سرپنهان نتوان کرد بیان با هر کس  
نتوان شرح صفات تو کا هو کردن  
خوامش از ذکر تو هرگز نتشیم زان  
دل چو طور است و تجلی کند زوی زج  
از تو حیر عاشق روی تو نباشد آگاه

بارها کار غلط گشته نه این بار غلط  
دیده را باز شده در ره دیدار غلط  
دهر هم ره کم کند دهر هم <sup>غلط</sup> افکار غلط  
نزد بیکانه بود گفتن اسرار غلط  
بهت تحدید بر آن بحید بسیار غلط  
که بحیر ذکر تو دیدم همه گفتار غلط  
گرش این زنگت معاصی نکند <sup>غلط</sup> مار غلط  
عاشق روی تو گردیده گرفت <sup>غلط</sup>



یار حاضر بود اندر بر ناطق اما  
او بسی جویدش از جانب گفتار غلط



من از آن یار نخواهم حیر آن یافقط

نگرد چشم دلم جز رخ دلدار <sup>نقطه</sup>



از گلستان جهان سسری جان شد نیرا  
آمد و طوطی جان چونکه ز سحر دلدا  
چشم دل کو کند عاشق یار از دو جان  
عاشقا ترا نبود باز زبان گفتار  
دلبه اگر سحر از حبه نماند دل را

دل نخواهد مگر آن نوگل بی غایت  
نظیده هیچ جز آن لعل شکر بار  
ننگ و بیج حبه آن مطلع انوار  
چون ندارند بدل نکسته جز اسرار  
چکند گز نکند ناله با سحر فقط



ناظم از حبه نماند چه بصل است  
ناله از شوق کس ندیده شب تا فقط



عاشق از لذت دنیا چه نباشد محفوظ  
خط عاشق بود از عشق و ملاش ز قیب  
غیر معشوق بدل دوست ندارد چینی  
وجه معنی نکرد عشق نه الفاظ و نقوش  
ایکه بیوده دم از عشق زنی آ که باش  
صد حسنه است حجاب از تو بر روی  
تو که بسواره اسیر موسی شب و روز  
کی چون ناظم سحر از عشق زنی دم بگذا

پس بحبه عشق چه خطی شمار در خطوط  
بار آه از رقیبان تو بدارش محفوظ  
بلکه عنسی بود در دل و جان محفوظ  
سخن عشق بود رز نه حرف محفوظ  
که بود بکسی که عاشق ادیم مفروض  
که به بیسی تو دیگر روی ای چشم حفوظ  
در پی حلقی و یاد قی و یا حال محفوظ  
کسی از گفتن حلو ان توان شد محفوظ



بهره رستم  
بهره رستم  
بهره رستم

چون معرفت گستر خفی بود ملاحظه  
ز ایجاد جهان نسبت بسبب شد

بهره رستم  
بهره رستم  
بهره رستم

پس مقصد ایجاد بسیار معرفت آن  
در همه شود آنچه ز اعیان ثبوتی  
گرفت غلیظ است دل جابل نادان  
چشمی که به ذره نبیند رخ دل  
بر چند که در خط مستقیم غایت

اجبت بیانی است برای تو ملحوظ  
بلکه داشت قدم داشت میخ تو  
آن دل که محبت چسبیده بود غلیظ  
لبسته ز جامه بود آن دیدارش  
لیکن شود این غلط ز عشق زشت

بهره رستم  
بهره رستم  
بهره رستم

هر کس که چون اظم ز می عشق چسبیده است  
دانه کز اول عشق ازل بود ملاحظه



بهره رستم  
بهره رستم  
بهره رستم

آنور عشق مان بود ملحوظ  
ریشه ثبوت است پر خود  
لذتی در جهان فانی نیست  
گر شود آشنادست خن  
گر بدل نور حق تو را آید  
و اعطاد بکیران شوی سبب

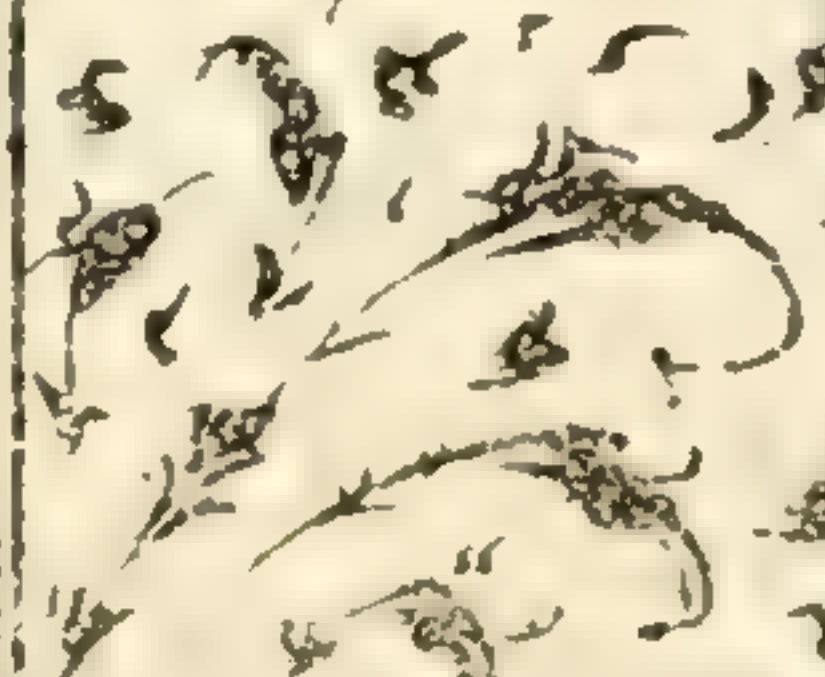

بخشی ذره ز اصل ملحوظ  
شاخ ادباه دبار دست نمود  
نور دفع اظم شوی ملحوظ  
لذت آنجایی ای ملحوظ  
دار به چشم از عتی و مجروح  
تا تو خود را گم کرده مو ملحوظ



دل ز مهر جهانیان کن	تاریخ دوست کرد و میخ
---------------------	----------------------

	مهر دنیا چون نظم از بگری	
نامی از وی نگردد دست مفلح		

بسیار دوست نباشد دلا تو را حافظ بهرار سیر بلاگر ز آسمان بارد تو در پناه حتی از بلا چه میترسی ز کمالات تمنای هر هی منا دوای درد تو عشق است که غنصت ز ابتداء عشم پنج روزگار منال مکن تو خوف ز فراط که خست کسی حسنه او نبود تا شود ز ما حافظ پناه او بود از جمله سیر ما حافظ غین بیاشش که باشد تو را خدا حافظ که بسینوا شود از توبی نوا حافظ شما از او بطلب گر شود دوا حافظ که دست بست تو را اندر تلبا حافظ ز جود و فضل تو را هست در حسنه حافظ
--

	چه ناظم ار تو کنی مهر مرقضی تعویذ	
نور است مهر همان شاد اولیا حافظ		

دلی که تابع حق شد شد از هوا محفوظ تو قرب دوست طاعت بدست لزان می بقا چه نباشد ز دست یار عاشق	چنانچه میشود از بکبت خطا محفوظ دلت یسین شود از شر ابتلا محفوظ بدوست زند شود ماند از قفا محفوظ
---	---



بدوست زنده چه کرد کسی ز خود بر  
ز خویش رسته نگردد بچنگ بر اسیر  
بیا ز من شنو دشمنی بد نیا کن  
اگر گذشت کنی از محبت دنیا  
بنفسه رخ و بلا و غنا بد نیا بست

ز خود گذشته شد از سر غم بد محفوظ  
اسیر یار شد از خبک با سو محفوظ  
که هست مفضل او در صف خیر محفوظ  
ز هر طبعیه بانی تو دامن محفوظ  
عدوی او ست ز هر رخ و ماجرا محفوظ



شنو ز ناظم و بکند ز مهر دینی دو



که تا بانی از آلام دو سر محفوظ

ز خلق و دنی جهان نیست جان با محفوظ  
بنفسه شعله من زین جهان بدم  
برون چه مار منقش ولی دروش بر  
اگر چشم بصیرت بر بینش دانی  
ز غر و جاه و حبلال جهان که نوس و  
سپهر که در بر نوش او و خویش است  
بصیرت چونکه علف زار و اسلی است جان  
ز حرص و آرزو طمع نش است از دل

نیش و ز تنع کفان با محفوظ  
بجس کرد و کپی دیدگان با محفوظ  
کجا شوند از و عاقلان با محفوظ  
کز و نش بحسب از جا بدن با محفوظ  
بصیرت بود که نباشد روان با محفوظ  
کجا ز نوش چنین شد جان با محفوظ  
ز وی شوند بقلبت خزان با محفوظ  
دست پر شر را اما زبان با محفوظ





بگو بطالب دنیا شستو که ناکلم گفت  
ز خلق و دلق جهان نیست جان با نخطو



ای دل باید رفع موانع  
کن جد و حسدی شاید نمائی  
تا نور حق را در خود نه بینی  
که لمعه نور در خویش یابی  
کی مکتب داند آن نور در تو  
آن نور باید از حق بیاید  
تا خود پسندی و ندر پی دل  
هرگز گزنیاید نوریت دل  
که سر بستری از خواهش خود  
هر لحظه گردد از پرده غیب  
سانی دو جامی می ده تو مار  
تا باز نسیم را سرار غیبی  
مهر و دلف شد سراندر بطالت

تا خوب بینی حسن صنایع  
نور حسد اتی در خویش طالع  
علم تو جهل است سی تو ضایع  
منشین تو خوشدل زان بوی طالع  
بگریزد از تو چون برق لامع  
کرد در حکمش اندر تو واقع  
تا خود هوا را باشی تو تابع  
هرگز نه بینی روی بدایع  
وز خود پرستی کردی تو راجع  
اسرار غیبی اندر تو شایع  
کز می توان کرد رفع موانع  
انرا که بسیند از حشر جامع  
روزم سیمه کرد این نفس طالع

این جنات با این شیایع  
در زنجیر عالم بدهد



ناظم ز محشر بی ندامت

شاه ولایت چون هست شایسته

بحقیقت چه دل از غیر خداشته مطلق  
گرچه لذت بجهان نیست بر اهل نظر  
نفس از خواہش خود دست کجا گیرد  
کی مقصد برسی تا تو مطیع نفسی  
مرد این کار توانی شدن اما آن کار  
پر تو عشق گراند دل غمدیده و سید  
مگر از عشق شود زنده دل جان و زنده  
ای خوش آن عاشق مرستی که بر درگاه  
خاک آن قوم که رستند ز قید و نا  
طلب عشق بود اصل و عبادت و عزت

شود از جمله لذات مجازی ممنوع  
لیک آسوده شود از بهوس نفس و لو  
راشی تا نماید سوی اصل جو  
رشته خواہش و میلش بکن از دل مجموع  
که کند نور رخ عشق ز قلب تو طلوع  
پست شد در بر او رفت سقف و رفوع  
ادمینه از ظلوم است و جہولت و  
دانا حاضر خدمت و خضوع است و  
روز با صائم و شبها بسجود و روع  
عشق محمول بود بیکل انسان و صوع

برو از ناظم مخزون صفت عشق بر

تا بدانی که بود عشق مطاع و مستبوع

ایک مخصوص شد پس بکی صنم بدیع

که نظیرت نبود نقش بحین صریح



آنکه از مکن غیبت بشود آورده  
توئی آن آیت کبری خداوند قدیم  
که مشامتند است ای استالی بی از  
خاندان نبی علیهم السلام که از صدق و صفا  
و قرا پیشین که جمیع کلمات است خود  
وقت تابست تو را در طلب طاعت با  
طاعت خالی از اخلاص بیک خنجر  
ناامیدی بود از حضرت او کفر و ضلال  
پسین پنجاه جهان می اندر همه جا

کرده ممتاز باین صورت زیاری  
که عظیم است و پیر است و صراحت  
نمونه که شاعت کند انشعاب  
نوشته ایمان شوی از فعل و بوشت و شفیع  
چاره خویش بکن حق بحسابت سر  
زانکه اعمال شب و روز تو ثبت است  
جایگاه تو با خلاص شود قصر رفیع  
بیک شیطان بیدت نماید نطمع  
فیض عاقلند به فرق شریفی زو



بشنو از ناظم و دائم مناجات دعا  
صرف کن عشر شریفی که ندارد بر جا



عجب از سیکل انسان عجیب الابد  
بواجب تر بود این نکته جمع خدا  
ما در این نوع بشر از همه کس ممتازیم  
ما که اتی در دوست بشایند بسیم

کز ملک باشد حیوان شایین و سابع  
که امیر است و اسیر است و جنون  
که که انیم و نداریم بشای افسان  
سلطنت راز کجا آمده این اسراف



نکساریم ز بر فشم در دستان  
گاه کتر زو بایم و گهی چون سیم  
گاه واقف ز به کون مکانیم و گهی  
مار نسائیم بان چسبیم که حق میخواست  
نشود عاشق اور نجبه ز انبوه بلا

که چه چون عرش بر نسیم ز نیت  
چرخ در زیر پیریم بسیر او نیت  
بخیر از ضرر خویش ز نفع نیت  
نیست مار را بجز او خوش دلی و نیت  
بنود او را ز ره مقصد خود است نیت

بسیر ناظم ملکوتی شوای ساکت  
که نباشد تبار او صاف شیاطین و ساع

بدل چون نور حق گردید طالع  
شبیه آینه از پای تا سر  
جوارح جسد که در آیت حق  
در او وجه ازل گردد، هویدا  
بطور جان شود هر خطه زان نور  
تختی چون نمود آن نور ارباب  
غرض هر کس که مطلع گردد او  
بسرش رمز مخفی آشکارا

شود سرنی در آن دل روی صا  
نماید صورت جسمع الجوامع  
عیان سازند حق راقی واقع  
ظهور ذات در ذرات شایع  
جمال حضرت معبود لامع  
بود آثار او از دور ساطع  
سراپا میشود عین مطالع  
برویش کشف اسرار و قایم



بصورت غایب او از هر محال	بمنی حاضر اندر هر مجامع
ز بن پستغرق دیدار بار است	جمال یار ببیند بطالع
وجود صلح کل است او سپهر	کجا او با کسی باشد منازع
چنین کس بر صراط مستقیم است	که خود از راه او گنج کردید و راه

چرا او راست بر نام عیاست	چرا او را راست بر نام عیاست
چرا او را راست بر نام عیاست	چرا او را راست بر نام عیاست

ما را بحسن از حق نبود فیض توقع	از غنیمت خداوند بود فیض منتفع
کشتیم تمام دو جهان را چه به خنق	دیدیم که در او نبود هیچ منتفع
چون نور هدایت ملی جلوه گرا	بر کفن اسیران نهان یافت منتفع
مرآت رخ دوست شود لاجرم آند	خرد دوست در او نقش نبندد منتفع
از چنگ نیت رها آندل زنجاری	از پست شدن میرسدش عین رفیع
ذلت ز غرور آید و خاری ز کبر	غارت ز خضوع آید و رفعت ز تحقیر
مردود در دوست بود خاقل خود خوا	مقبول شود آنکه بیاید به تضرع
هر کس که ز خود مردول از خویش نهی کرد	کی داشت بخرد دوست از این دوست توقع
ناظم که ز خود مرده و ناخیر خستنی است	از هر چه بحسن اوست نمود و است توقع





بایست آنکه جانب خشن بود رجوع  
آخالی دشمن نکرد و کلینده از خشنوع



بیدار دل کسی است که یاد خشنوم  
مرد خدا وادی نفس بر حق چون گشت  
بتدیل یافت چونکه پراکندگی بسبع  
خاشع چه شد لی اثر آن خشنوع او  
بارنگ زرد و آه جگر نور روز  
آورد مقام قرب قدم استوار است  
چون استوار گشت قدم مقام قرب

در تنور دل ز مشرق جان شش کند طلوع  
نایل شود بیار که مستحق اجموع  
افزون شود در آن دل بیدار از خشنوع  
کماهی بسجده آوردش گاه در کوع  
از خوف جاری است بر ویش سحر  
انسان ز شر جزوع و جزیه آید منوع  
جز محض خیر نیست برش تا شود جزوع



ناظم همان ز تشنه آب بقا بود  
هر غذای روح زنده نعره باز جوع





دشمن آید بجان غیب ابله  
که تونی عند لب حق ز چه رو  
ببلان عاشق جمال کلند  
و بهار است و فصل فروردین



کرد جان محب سر دل ادا و بلا  
انس گمرفته چنین باز آغ  
عشق بازی لکل کنند باغ  
وقت غلطیدن است اندر آغ



غنچه از چهره بر فکنده نقاب	بست معشوق را زمان دروغ
صفت آنکه از جسم قدرت	ز گناه زد بدشت چون صباغ
شام ظلمت گذشت و صبح آ	خیز از خواب و کن خموش چراغ
باد غفلت آنچه نوشیدی	بی درنگ این زمان کن تنفران
از ملک افضلی اگر نکش	بار شهوت بدوشش و دحوال

	این زمان خیز و بسجونا ظلم ریز	
	باد غفلت در دل جو ایام	

ظلمت یار برد از رخ خورشید فروغ	پرده بر گیرد اگر از آن رخ عالم افروغ
نور خورشید از او باشد سبزی چمن	اوست صباغ و همه عالم مکان مصوغ
یاد رویش چو باید بدل از فتنه نشا	راست گویم که به بنید همه آن دروغ
جرعه باد غفلت خورد ار که در کف	برساند آرمشی سکرش ببلوغ
گر خورد زاهد از آن می نکند سالوکی	تا بکف یک کف نان آرد و کاشه دغ
پیر میخانه این باد بود سپهر ازل	که ز صباغی او گشت جهانی مصوغ

	ناظم این باد چو نوشید حسن اقبال	
	نور رویش برد از پر تو مصباح فروغ	



ز سر زفته بخوراید لعل فکار دین  
 بهر و بسب نمودیم عسر خوشی و غم  
 چه روز ما که بغفلت بشام آوردیم  
 تمام عسر با فسانه و فسون گذشت  
 مرا چه بود به تن تاب قوت عادت  
 بسال نوچه رسیدم بخوشی و گفتم  
 تمام قافله رفتند و من بجا ماندم  
 نه زاد دارم و نه یک رستگاری اندر  
 دوازده ماه سالم برفت در غفلت  
 ز بسکه بود غمهای من فسخ و فسخ  
 کنم چه چاره من از ظلم نفس و جبر  
 مرا کزیر و کزیری از این دو ممکن نیست  
 بزرگوار خدا یا تو عذر من بپذیر

که رفت از کف تو زخمیاری دین  
 شدیم تابع آن نفس نابکار دین  
 چه شامها که بختیم در خمار دین  
 باین فسانه نمودیم افتخار دین  
 نکردم آنچه بایست کرد کار دین  
 که خوب میشوم اما ز سال پاره دین  
 در این سراچه محنت غریب ار دین  
 نه پای رختن نی مال را بهوار دین  
 فغان که هست بهر ماه من هزار دین  
 نموده است مرا زار و شرمسار دین  
 بچنگ این دو دگر گشته ام و چار دین  
 دین و درد که گشتم ذلیل و خار دین  
 که نیست چاره مرا غم عذر دین

اگر چه عذر بسی خواهد از کینه ناظم

و خجسته که مرا و راست در کنار دین



تا گشته بدل مهر رخت طالع و بارغ  
بر هر که نقد پر توی از عکس جالت  
انگس که ترا دید عشق است گرفتار  
ای سال رسل ش که نمایند رخت  
ایمان چه بود شینقه مهر و گشتن  
مادر بر ریاضات تکالیف زبون سالت  
زین و رطه چه سالک بر ماند دل خود

از چپک بود اشکر خدادل شه فارغ  
خشم است ز عشق تو بر او نیت سالت  
از عشق تمام است بر او حجت بان  
وز عشق تو از دل برد اینده فارغ  
خبر تو طلبیدن نبود جان و سالت  
تا پاک شود دل ز هوسهای نوازغ  
کو به سر نفس مثل اسف لادغ

ناظم چه سر نفس بگوید رها گشت  
از چپک هوس بخ بخ از این کاسه در

دلا برو کف آور عشق یار شرف  
بیاد دوست اگر عشق خوش صرف کنی  
خلیفه زاده اما نسب شرف نده  
برای عاقبت کار سعی کن امروز  
ز غزو جاه جهان و جانیان بگذر  
طمع بسیر تو ز نیای دین که سحر فن است

که بسیر عشق نیایی برو ز کار سر  
بهر دستینه بیایی غرض هزار شرف  
نیافت سام ز نوح شرف شعار شرف  
اگر تو راست بسیر شوق انتظار شرف  
بسج چون بگذشتی از این عیار شرف  
مکن توقع از این دین که کجده آرزو شرف



شب دراز خواب و بکس خسرت	بجز ز ناله و زار چشم انگبارت
خداست نفس بکن تا خدا پرست شوی	که از طمع هوا میکند فرات
بکن هوا و هو سر از ریشه از دل ریش	که تا شود دل پاک تو گشت زار شرف
کمال شخص بنسبت خطایق است از	بماند از ادب شخص یاد کار شرف
و یکت در برابر کمال توحید است	که زین کمال رسد عبودیت جوار شرف
بجان دوست شرفهای عالم است	که هست در نظر مرقب آن نگار شرف
شرافتی بجز از قرب دست نشناخت	از این راه است که آید ز عشق بار شرف
بغیر لایه و عجز و جبرع بدر که دوست	من آرزوی ندارم ز کردگار شرف



بیاد دوست چو نهم همیشه خرم باش  
که خرمی نبود هیچ افتخار شرف



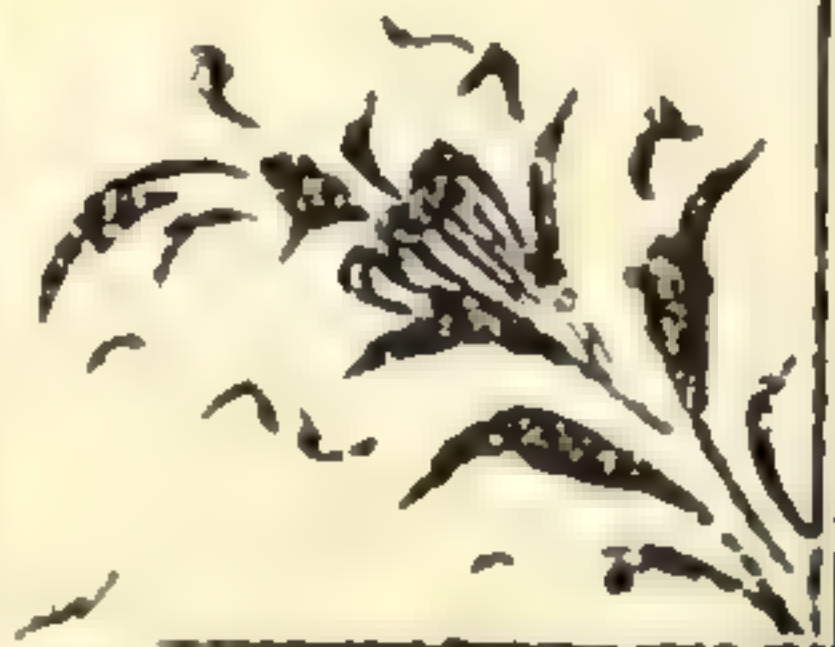
بشیر عشق باید نمود سپیده	نه مرد آنکه شد اندر سرای عشق
ز راه عشق باید روی بکشور جان	چنان این هست نبود ده بکر هیچ طر
اگر تو مردی راه عشق پیدا کن	کز آشنائی عشق آیدت نزار شرف
بر آنکه مانده ز رفتار راه عشق	بلاک گشته با هواج و لطم بحر اع
ز عشق آنچه گویم نزار یکت نبود	غرض سبی بیاد طبع نین عشق



بجسر عشق اگر آدمی شود عواص  
تو مرغ قدسی در عرش جایگاه تو بود  
نسبزه زار جهان در گذر که عجبی تو  
ذخیره کلفت آور ز طاعت و تقوی  
بفکر ز اداری باش تا نور اوقات

بزار درو گنجه آورد برون ز صدف  
فرامشت ز چه کردی غروب جاه بلف  
خوشند اشترو گاو و خران آب بلف  
که نیست خوتبر از این و امر زاردو بلف  
کمن به بیهوده اوقات عمر خویش بلف

چون طنم ارتونی اهل سلوک در ره عشق



راست معرفه الله حبیب شاه بلف



ای حسره نفس تا کی بیدای از پی بلف  
ست و خراب باندۀ از ره چل بلف  
عف عف حوص چون بکا چند کنی بروز بلف  
عکس مراد میبری ای غر نفس تا کی  
گر بهین و شش که تو طی طریق میکنی  
کاش که بحسب بیدای از حرکات خویش  
گر تو ز حال خویشتن بر ترک خبر بوی  
ایکه نور است عبرتی از حرکات حال

راه از این طرف بود چند وی از راه  
اشتر می و بلب باشد از غرور بلف  
رنج غشوی مگر زین رنج و عفت و عفت  
رو به بین بود رست شهر سبابت متکلف  
چند قدم دیگر زنی بید میثوی بلف  
کاین دولت است تو مطلبی نمی بلف  
نفره زمان بسی کشی ناله و آه و آه بلف  
شاد بزی که راه حق خوتبر است در کشف



چون بجزار و بسری نیست تو ز انهمی  
چون بوصال و نحوشتی در بر یار همی  
کاشش کجا جیان کسی کعبه دل نشانی  
کعبه دل کجا شود کعبه کل نیست  
خاک حبه سمره می یافت ز لطیف  
موسی وقت شد کی ز اثر در نفس و خدا

نغمه بخوان نشاط کن ز نشاط کف  
دست بزن زلف یار زن چنگ و بگر  
تا بطواف دل بده سپهر صف  
عرش خداست دل بس او هست  
گاه بگل بویش بر گاه دیگر  
ایمنی آید شش حق از پی حکم لطف

ناظم الکرم بواشیر صف شرم  
یا وید نمکنند این سپران با خلف



انکه سر کوی یار کرده دشت اعجاز  
وجه ازل حبه گریه بر آفتاب  
ساقی عشق ازل جام چه در کف گرفت  
هر آنکه زان باده خورد دستش از خویش  
سوزن عاشقان بخت میدان عشق  
خون دل عاشقان آب بود ز عشق  
چون بدست بر عشق گشت دل عاشقی

خلعت مشوق خود میسگر و بخت  
نیست کسی را دیگر در این سخن اختلا  
داد بی خوارگان از می بی در صفا  
رخیت ز سرستیش خون داند بر صفا  
بس سپهر بی تن نمود گردن خود طواف  
ندیده کس عاشقی شده ز کشتن معاف  
به بسینه انوار قدس شادان ارکام



منع دل عاشقان عشق کردن هاست  
 این گنجینه بکس عاشق حسن  
 چند بوی اینها خوشش دل خرم بود  
 ای که چه خفاشش کور بر اثر خلعتی

ز آنکه بد بوی آنکی جمله کنند اعتراف  
 چرا که بر نام دوست از او بریدند  
 مندرل غفانشد خبر بسر کوه فاف  
 چرا که نری ز نور ترک کن این انصاف

اگر چو ناطق ملت پر توی عشق

از عقب آن بر و مجوی زبان انحراف



ای آنکه پسر تغافل کشی زیر پاج  
 اگر تو راست خرد پس چرا چو روبه کور  
 دی ز فکرو تامل کند ز خود بینی  
 بسین تو گیتی از کجای دی بجای  
 هر آنچه وصف تو گویم دست میگویم  
 تو غافل ز مقامات خویش من حکیم  
 تو را کعبه چه حاجت که عرش حاکم  
 زبان وصف تو لال است دل مغرور  
 تو را بخلعت تکویم حق منتزع کرد

تو لاف عقل چه امیر نی دروغ و کرا  
 بی خدیعه شوی شیر شرزه وقت مصاف  
 صف حسن و جلال یکدیگر یکبار  
 بکج روی شده ات انز و شیشه صاف  
 زبان من پندیده هیچ گفته لاف  
 که خود ز خویش ندانی برات اوصاف  
 سراست کرد تو آرد همیشه کعبه طواف  
 غدا طفل رسد در شیشه زره تاب  
 کجا بیان منست میث بدح کفاف



خداوند حکم خداوند خود را اگر کنی  
 سر از اطاعت مولیٰ مسح تا اگر کنی  
 اگر تو چشم حقیقت بخوش باز کنی  
 تو سجده گاه ملائک شدی ز رخت  
 هزار حیف که دنیا فریب داد تو را  
 بکوش و چشم تو بر بست ز غفلت  
 بیا که تو را دوست دوست میداد

مکنند خلافتی او امر تو خلافت  
 مطیع حکم تو گرد با بیستین اشرف  
 حقیقت شرف را کنی تو شکست  
 خلیفه زاده حق طناب جل مباه  
 نمود مایل خود برد از گفت انصاف  
 کشید پس بر عقل تو ز جل مایل  
 گذشته های تو سازد خود خوش مایل



شنو ز ناظم و اندرز خارف دنیا  
 همی طلب خداوند خود کفاف و عفاف



آنکه راستر نمان بردش آمد بکشف  
 کی نفیست کند و حال دل زنده دلان  
 زنده دل و زنگرد می از دل بر خوش  
 روی خورشید ز مشرق چه بود اگر  
 بیک حر با همه دم بد بخورشید گشت  
 شد عیان جلال از افق امکانی

وقت خود را نکند در پی دنیا مصروف  
 بر رخ شمس لایت نرسد دست کوف  
 دامن با شد شمس اندر برد لدا و قوف  
 چشم خفاش شود از لمعانش بکوف  
 چونکه او را نبود مهلکه چشم زوف  
 پس بذرآت جهان گشت تجلی معطوف



را ندایان شوقی ز عدم سوی جو	بمماشای وی اندر همه جا بسته صف
شاه نشست و ز را بی همه جا شد شوق	بزم کس و دنا رقی همه جا شد مصفوف
کرد رات رخ خویش تمام اکوان	بمگشتند بیک جلوه بود حق مصفوف
چون رات جان دیده حق بین کرد	حبله حق نکرد در همه عالم کشف



ما غنم امروز ز کفایت تواند را و ما  
اتحادی بنظر آید و طرف و منظور

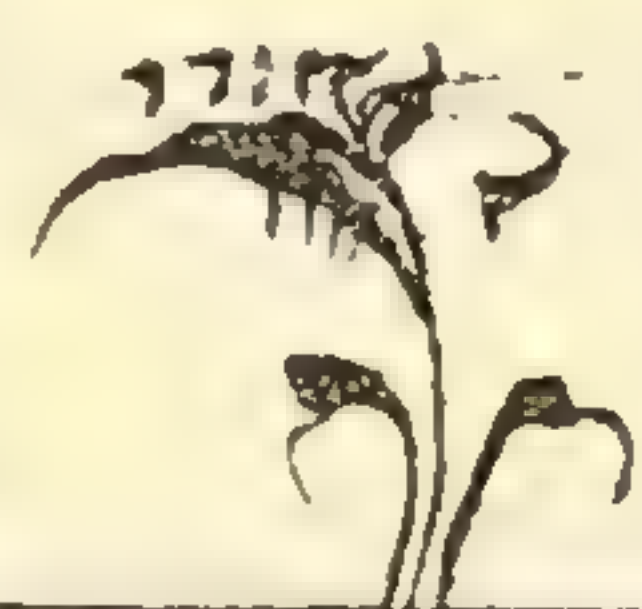


چون فخر رحمت زیدند رازل از هر طرف	از بحر وحدت سو جا آمد سویدا بجهت
که اضطراب که سکون و جلال شد	در بحر اطوار عجب اسواج آید نشود
از بحر هستی شد عیان ذات از کون و مکان	کرد از اسواج آن ارض و سما بی تفاوت
بسته این ترخه کشف و جوارف شد	بر مردی کی شود اسرار پنهان شکفت
هستی است بحر بیکران و اقصای این بابی	در قهر این باب بود پس در تو کوهر در حد
که غوطه و گردی می اندر این بحر گران	بسته کف از حدت آید از درش
که این یک نفس ذی کشتن توانی از غنی	انسان که تواند گیر سبزه گوشت و عفت
نوری بل آید تو را که نور حق مشتق بود	الگاه که میثوی از رزق و سدر من عفت
ما غنم باین مردم گویان نزد پس کن	روا بسل ستری ایجو مانند سلطان مخف



دل مردان پاک جان عقیف

بمحو آینه است صاف و شفیف



شود او جلوه گاه عشق شریف

خارج است این چنین دل از بوی

یکند از چنین دلی تعریف

حق نیاید مگر بجای نطفیف

بانظافت شده است خود تالیف

دل او ملوث است در کشف

دارد ابلیس اندر او تشریف

مجتبوع کی شود کشف و لطیف

دل غمدیده است و جسم نحیف

کی صفا یابد اوز چوبه و لیف

ن تواند دیگر نمود خفیف

دل که چون آینه مصفا گشت

وصف آن دل که جاتوان کرد

حسرتی منتهای کس از پیوست

عرش رحمان بود دل عارف

دل مومن که عرش رحمان شد

هر که زین رتبه بخیبر باشد

دل که شد بوالهوس پس یقین بود

عرش رحمان چنین دلی نشود

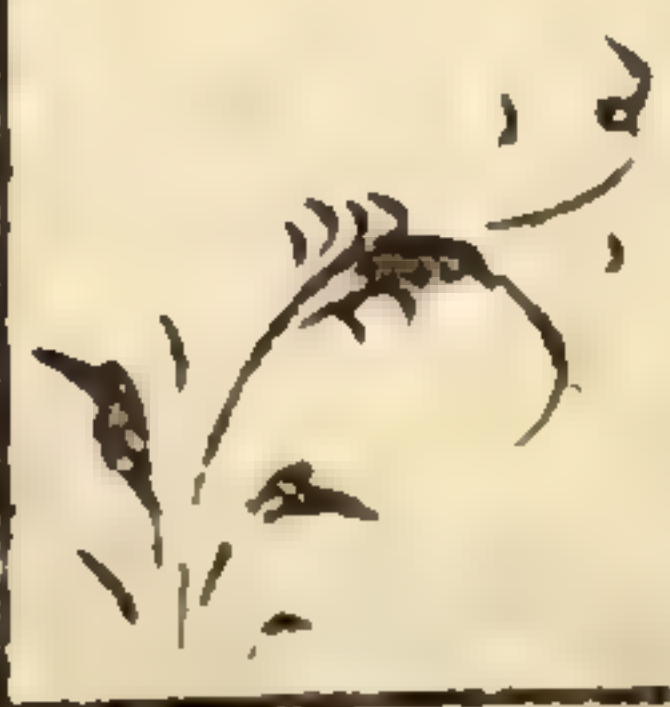
نزل حق که جایگاهش شد

یاد حق زنگ دل نماید پاک

ثقل غفلت بعینیر یاد خدا

تا ظاهراً حق تواند کرد

چاره غفلت تربیت ضعیف





خدا اندر لب دل در هوا غرق  
از این تخم بهوشی نروید  
الا ای جرم بخش رو سیاهان  
بریز آبی ز رحمت بر دل آ  
جهان مغروق در بحر محیط است  
دعا چون از ریاضد سودمند

کجا زاهد کند این تدخا غرق  
و کر روید بود لایقی بر او حرف  
که تار جمی نمائی کرده خلق  
که میسورد در آتش مایه تافرق  
ولی خنکیده لب از غرب تاشق  
حقیقت کس غبت از شد ازرق



بحال مایه شوای ابر کرمان  
بسوز افحال ناظم راتوای قنار



ما خوانده ایم اندر زل از معرفت عشق  
دل خائف از نیران بود عقل از خرابی  
تا دل نسیحان بود در محضر جانان  
ز آن روز کان عشق نکوشد دل من و در  
چون عشق آمد در دم حل شد از او هر شکم  
عشق آمد شد آن من شد ز بخش حامن  
عفت بر سر افسرم عفت یکدم

کردیم عقل و جان دل از فرمان عشق  
جان سائل حسان بود از در که سلطان عشق  
گوشت در چوکان بود قنارده میدان عشق  
جان مکر شهادید از او شد به فرمان عشق  
مقصود دل شد حاصل از در بی دران عشق  
از جانب جانان من کردید ام همان عشق  
صد شکر کاند خاطر هم هر دم بود آن عشق



عشت شاه و من که دل بند این پادشاه

جان بسجود و سبقت با او در بند در زندان عشق



صد شکر از جهان حق شد حال ناظمین



بر عکس حال ما سبقت شد روز و شب در این عشق

انجوش آندل کو بود شیدای عشق

ای خوش آن سر کو فتد در پای عشق

حبسند آن عاشق شوریده حال

که ز خود بگذشته در سودای عشق

خانه دل از بوس پر دامنم

تا که شد شایسته ناوای عشق

فار محنت بر دل و جانم غلبه

تا ز غم شکفته شد گلهای عشق

هر کسی آ که ز هر چینی نشد

عاشق آ که باشد از غوغای عشق

عشش رحمن است چون دل لاجرم

قابل آن شد که باشد جای عشق

تا نکرد ساکنی فانی ز خویش

مست کی میگردد از صهبای عشق

گرچه کیر ماسوی چون بگری

جلگی غرقند در دریای عشق

بیک باشد در میان بس فرقا

و سر قمارا و اند آن اناهی عشق

هر که امی را بخت در حوصله

رخیت سانی باده از سینای عشق

قدر انسان هیچیک بر شیانخور

زان می صافی پس از خمهای عشق

مکنات از حبه رعد مست آند

اوقاده خنجر در پای عشق



روز و شب اندر پی عشق ازل  
رنجها گریسید از حبه یار

میدود و بجا برد در بیدای عشق  
کام او شیرین کند حلوائی عشق

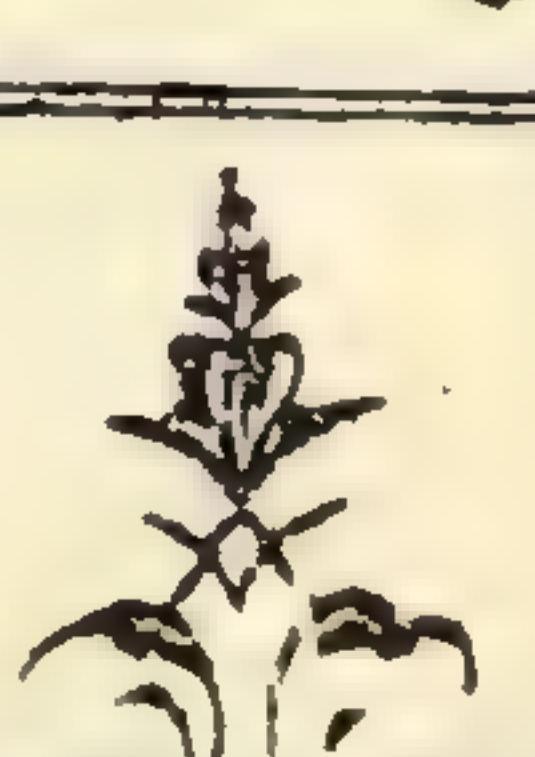
گر تو چون ناطق بقی می بینی  
خوشتن را میکنی شیدای عشق



فلک بیا و بگردان می غان فرق  
زبان خامه دامن صفحه ام سوز  
چو سوزن از صد آه زن مرا زبان باشد  
ز بیم آنکه نشود مرا از کسرتا پا  
کسی نشان نرانی ندیده بود من

جهان وصل بیا و بر سر زبان فرق  
چه یک سخن نویسم ز دستپا  
شوند لال چه آسند در بیان فرق  
بسیح وقت نبرد دم بدل گمان فرق  
کنون بر سر سویم بود نشان فرق

مرغ عشق علاجی ندارد ای ناطق  
مگر که صبر کند بر خفا جهان فرق



باز شد از هر طرف باز و نهایی عشق  
کام نطق گشود باز نهنگ دلم  
از شرف کوه قاف باز بجا آورد  
کشتی عقلم شکست باز ز طوفان غم

تا فلک برزند نعره بهیای عشق  
تا بکشد ما سوی جاب و دیای عشق  
پین شد از هر طرف شغری عشق  
محب از ما گذشت کوی صهای عشق



از خمیر طویر جان جلوه گمان روی با	از روی آرد عیان سیمه رنمای عشق
موسی غمیران حبیب است و آن	کز فکند چشم دل برید بیضای عشق
جلوه گمان روی یار است که کون و مکان	بسیج جزا و نیکو کردید بنای عشق
برو خدا بین کجاست از رخسار که کشید	تا بنمایانمش طلعت زیبای عشق
در دو جهان غمیر دست کی بود از غمیر	هر چه پسینی خود دوست بر علیه بیای عشق
کو دل از نیستی بر دو جهان بیچ نیست	خط خودت بر دو جلوه سیمای عشق
دیدم سر را بسجده چشم دلی باز کن	در همه عالم بسین قننه و غوغای عشق
عشق بای دست کرچه و ای دست	کی بدل آید شفا حسرت بدو ای عشق

نا غم نمیکار کرده ز عالم فرار	بسیج ندارد بدل غیر تنای عشق
-------------------------------	-----------------------------

انکه بحسن است و کمالات طاق	بست دل ما بکند فروغ
روی خود از آینه جان نمود	تا دل محزون کشد از آشتی عشق
آدم خاکی که عتد مزاراده بود	داده وجودش بر وجه طمطراق
پس برشش تاج کرامت نهاد	قد روی افشوده شد از زهره رها
جا بکش جنت فردوس کرد	یافت بشرف ز کل استبان



قرب درختی که از دمنغ داشت  
رانده ز فرد و پس شد از آن جلا  
حلقه دنیا چه بدل شد پدید  
بسته خاصه که ز خود بکند  
همچو علی شیر خدا کی دیگر  
الغرض ای زاده آدم بسین  
تو دیگر از خویش خبردار باش

کردم حسن دی اندر می  
قرب ویش بید شد و فتنه  
عبد ز مولی بگزیند ابا  
میدهد این زن برضایت طلاق  
هر کسی میشود این اتقان  
حال پدر از خلاف و نفاق  
تا نشوی از پدر خویش عاق

مرد که آزاد بود ناظم  
عاجبستی او را نبود بر عتاق

ولی که انیس بحق دارد از ره تحقیق  
کسی که همسره او یابد کردگار بود  
چه گشت زنده دل از یاد دوست و عالم  
بیارسانی از آن باده کز خم و حدت  
بیارزان می حدت که بهر باده گشت  
از آن منی که چه موسی بطور سینا خود

بگو بوی که بزی شادمان ز نعم رقی  
بود محال که او کم شود دیگر بطریق  
شود مکرم و ممتاز از جمله فتنه  
بدست ماه و شش برنخسته بجایم عشق  
نتیجه اش بود خلاص و حاصلش بوی  
ز بهوش رفت نه ازنی دل کشید



از آن می که چه خوروی خلیل پاک سر	نشست همچو سمندر بروی نار حری
از آن می که چه عیسی بروی دار چشید	کشید خویش بسج و رسید از نری
از آن می که ز شرک خفی و شرک علی	را اندم بسکی جبرعه خفیت عشق
بریز باد عشقم تو ساقی در جام	که حسد عداش کند کار یک و علی
که تا بوشم از قید ما و من بر هم	رضای خویش کنم با رضای حق
بر هم ز قید هوا و هوا پس سرستی	کنم معاینه نفس مرتد زندیق



چون اطمینان که بقید بوس کز قمار است  
کجا بعین معایش میشود و مستحق



ساقی بده آن می مروق	از جام حقیقت محقق
شاید بر هم رستی خود	کردم ز خود تی خویش مطلق
بستی منکنم ز مستی از خود	مصد کنم آن کلام عشق
هر چند که مشتق است	لیکن تباوتی محقق
در بحر وجود سپهر موجیم	از بحر حب از او چو زور
ما آینه جمال عشقم	در ماست ظهور حضرت حق
جز مابد و کون یکسخت	بر خلعت خلقی موافق



از گنجه عشق آید نسیم  
 ز غنیت فلک آید وجود مایه  
 هر عقد ز ما گشوده گردد  
 ما نیم بیک شماره ز انجمن  
 ما نیم بهر خویش موفی  
 از دشمن اگر کناره جویم

ساکن شده اند را این مطلق  
 و ز ما ست گرفته ارض و نطق  
 ما نیم کلید باب مطلق  
 کردیم سطح فشرق  
 ما نیم بقول خود موثق  
 هستر ز ما یکیم الحق

ما ظم سبک تو هل خود را

کان نیست باین کلام مطلق



بحسن ازل بر دل کشت جان  
 چنین دل بود مطلع نور حیات  
 شوارق ز نور رخ اوست لایح  
 بوجه ازل سپهر برات کرد  
 جز او محرم در که شاه نبود  
 خدا بین در آن آینه آنچه بیند  
 عیان حسن لیلی ز مراآت مجنون

شود اند را و کشف سر حقایق  
 بود او چه شرق و لوانح شوارق  
 لوانح شود جمله زان شرق شارق  
 که باشد بحسن رخ او مطابقی  
 از این رو شود او با سپهر لایق  
 بود با جمال حند الی سواقی  
 از آن شد که او بود در عشق صافی



چو بسین کس کجا با کسی علقه گیرد	که عشقش از او قطع گردد و علقه
بود حشر قیامت باز چو	بزدلش شود غل بود این جور
ز دیدار خرد و دست از رد و با	که شاغل ز خالق شوند این خدای

از این کس بیاموز عشقی چو نام	که عشقت شود بر هوای تو فانی
------------------------------	-----------------------------

جان آینه از روی خالق	دل گشته بخوی جان موفقی
جان جلوه که تجلیات است	دل راست بر توش سوار
از عارض دوست جان چه نیست	عکس است بایل خود مطابق
دل مخزن سپهر علم غیب است	پیدا بود اندر او دقایق
جان عاشق حسن روی یار است	خرا و نبود عشق لایق
دل بایل و طالب صال است	که خود بر دز سهر علی
جان آینه جمال یار است	دل آینه دار چون شایق
دل شده تجلیات مسبوق	در جان بود آن تجلیات سابق
از جان شده حل عقد مشکل	وزوی شده فتن هر روان
از عارض جان شده بود	اثر لواحق و سوابق



دل را ببری بسوی جنت

از جان بستر او دین خوف



انعم سوی جان دل ربی با



بس دید حقیقه اعطافین

دل اگر تو آئید مکنات بخت  
ز طعن نطق مکن ترک حق پرستی خویش  
حوادثات جهان همچو نقش دیوار است  
ز طعن ز ورق اگر آب بحر بگافد  
بهوشش باش که صیفا در دهر در  
ز آب دیده بشو صفحه معاصی خویش  
ز ظلم و کینه بر نیز از غرور و تیرس  
انگر که عاشق باری نو در باضیت کویش  
ز حسب طاعت دایم بکوب این بخت  
خدا پرست شو و بندگی نزدان کن  
هر آنکه طالب دنیا است چه شیطانت  
مشو بشکر طلبی نا طلب به ستیز

بخت بیال و مشوار همچو نشان  
که مرد حق نشود رنج از حسدانی و نیک  
بدست تیغ تحمل توان بر اند این نیک  
برای طعمه بسی آید از قفس نیک  
کشای چشم که این خانه نیست جای  
ز توبه پاک کن از آئینه دل خود نیک  
که تن مرک سلامت نهاده هیچ ملک  
ز عشق نه توبه فریاد سر زبر کلمات  
خراب کن که بازی بطرز خوش او  
بکعبه باش و یاد کلیبیای فر  
از او خد کن بگریز بهیچ سو نیک  
تمام بخت خود صرف کن بسوی نیک





بیایید دست فکری کن کمال جان زیاده

که گشت از دوری دست چو بل شیراز



ببین کنز باطنش آید بارگانش سرار

که که عقلی مرا بوده است که دستش فرار

نباشد عکسارش خود بوی تنوعکسار

نشده مقصود حاصل چون کنم انتظار

قرین چون با گشتم با کسی من اچار

بیای که دوری است حال اختصار

ولی زان بی نشان دارم نشان بیش از هزار

بظاهر نکند دم بین چشمش گیار

نما جمعی بر این جانز بکیرش در کنار

کن منع دل عاشق که تا کی شمعش سوز

ببخون نیست بحیف ملامت کی سردما

مران از در گشت دل را که بخونست آوار

سر است نیشتم زوشت تا بگرم و

سروکاری اگر بادگیری بودی مرا گاه

نوخود گفستی که آیم وقت مردن بیای

ز عشق بی نشان با انشانی که نبود اول

اگر مخفی است بعضی از انشانی اول

من از دوری و بهوری دیگر طاقت گفت



خطا کردناظم در که آید دست از حرمش

ساده چون که ایان بر خجاست شیراز



تا چند براه مانده نکند

مقصود دنیاوری تو در خجاست

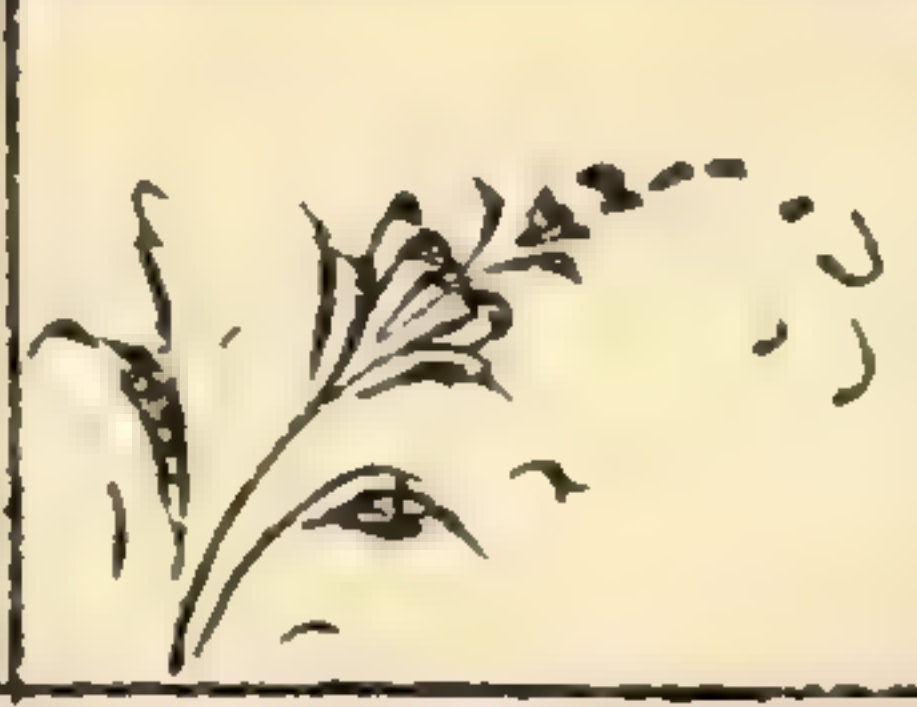
ای سالک بوشمند فر

تا طی نمکنی تو را د مقصود



این راه مثل راه کعبه است  
 این راه بعین یک قدم نیست  
 روز و فرات عشق را بکف آرد  
 در خانه زین نشین به کلین  
 از ترک هوا و از ریاضات  
 شستی بکن از جهاد این خضم  
 از خوبی نام نیک بگذر  
 کاین جمله بصورت است یار  
 مردانه بجهت نفس میکوش  
 اندیشه بکن که فتوح با تو است  
 الفت که بگو بمرتب جان

کت صدمه دهد مرا از فریبان  
 تعجیل کن به باش و تنگ  
 تا عرضش تو را بدو با تنگ  
 با نفس و هوای خویش کن  
 زن بر سر باز نفس خود چسبان  
 از عشق مدد بگونه و تنگ  
 و از رده مشور ز شستی تنگ  
 در دیده بود چو نقش از تنگ  
 تا کشته شود که اوست سر تنگ  
 مغلوب بگشته و می از تنگ  
 کین بطنه بیا و ساز کن خنک



تا بکه کل وصال نامم  
 چسند ز جمال با بکر تنگ



ایخته غافل تا کی در خواب نایب کنیک  
 از کس به نخواست تا کی با ابر در چکی بسی

تا چند اندر پوری چو گاه ساز کنیک  
 از فرغست هر عون و ش از حق ناری



اند رپی مالی بسی دینار بود درمی  
اسب غرورت زیر پاتازی هر سو بر  
با خلق عالم در جبهه با خویش در لیت و  
درشت شوی ست پا و اس داری  
مردن یسین باشد ترا بس در حق مباد  
روز و شب اندر طبعه بر خویش نمایی

تا بکه آزاری می از فخر مالت  
منت گذاری بر سماز تاب لفت  
داری بل از آن حسد دیگری داری  
با خلق در نیز نگه میانی نکارت  
لیکن یسین آید برت کو تیرا وقت  
چون طفلها باشد ترا این نیک و این

از گفت نه ناظم می از جمل در سج و حنی  
از قول حق اندر بسی را بران داری



که بطاعت دل خست شود پاک شکو  
چونکه از یاد رخ دست ملی شده غافل  
چونکه از لذت دیدارند از جنبی  
خلق را دین شده تقلید چه شاه چه کدا  
عارفان حوت صفت خویشند اندر  
حب دنیا است که ما را خرطا حونه کند  
بگذر از طالب دنیا که زحق خیر است

شود آن دل یسین پاکت عالم معلوم  
ست گردد بهو چون شتاب آتش کو  
فکر و ذکرش به تحصیل نکارت چه جو  
این یسین است که الناس و علی بن  
عارفان در لب این بحر در فغان چون  
روز و شب و روز نایم بطا حونه چه دو  
کرده بالمره دشمن با و خدا را ترو



سائل از مفلس بجز که ای نیکو  
کی تمنا ی که کرد کسی از مندرک  
ساکت او خدا پادشاه بی تاج است  
شایش کند بود او خدا را مدد کند

ناظم از خلق جهان بگردوی او  
مفتی عشق کت منع ز ثوب شکو

چون مخاطب شده احمد بختیاب لولک  
فخر از غیسری و صفی مکارند  
نیت در بقعه امکان بحسب اوصل شریف  
زانکه او علت غایت حکم لولک  
وصف آن شاه بحسب حق بود در خویش  
کوته از دامن بدش شد دستار  
آنکه برد امان او دست توکل نزنه  
خویش آورد و جهان کرد علی بجهت  
چون کسی از دل جان تابع حکم کرد  
خاصه آنکس که وصی ابن عمر شریف  
بدل از دوزخ و بارش نو جویند  
احمد شش خوانده چه شتی نجات است  
تو لای علی نیک کند استمساک  
ساقیا باده عشق علی آور ز نجف  
بی تو لای می بسته بود استمساک  
تا ز نوشیدن ناغم سر پر شور آید  
نه از آن باده که مردم نقیضند از آن  
کر چه نفر دقدم عقل در این ره بین  
عشق حق کنم از پر تو آن استمساک  
چشم دل کر چه خفاشان معاصی که  
لیک سهل است چه آن دست خایه  
پاکت از دیده کند دست خدا ای خفاش



گشته از خلعت عنایت عجب جانم  
آرزوی نبود در دل من عجز ظهور  
سوزم سازم ازین دروازه این بس که

ترسم آخر بسرم آرزوی خوش بجا  
کی سپرد دل کند آرزوی آن ایست  
تا زمانی که دهد خود فرجی ایزد پاک



ناظم سهل شعر طعنه جمال مل  
عاجل از طعنه روانه کجا دارد پاک



را و حق گشته در این دور و قیوم بایر  
نکرم در دل هر کس و صانع و ز سر  
قول حق در بر این خلق بود پنج صبر  
سومانی که زامیان لسانی شاد  
انچنان مست غرورند و ز پا افتاد  
کس نفقه سخن منطق این جبهه دان  
گوینا اهل بهشتند و تکلیف بری  
زبان است مودودی از فعل و  
سیم و زر را برپشتند و مسلمان شنند  
بر حصیل عقاید کرو کور است و

ظلمت جمل نموده است جهان را  
اندرونیت زین هیچ بغیر از  
درک توحید در این شهرت است و  
رویان چون به رخشان نشان چون  
که بیک جر ثقیلی شود شان تحریک  
گاه ترکند و کوی و می گاهی تا  
خوفی اندر دشان نیست ز جبار  
در پریش بخداوند هوا کرده سر  
قدر دین نشناسند و دور تر دیک  
در پی کسب ز رو سیم بصیر است و



ما غنم آنروز که گویند که حرکت آ  
چون بنشیند و بگردن خلق نماید



ای قبل بپوشند ساکت  
بر چنین و کنون تدارک کن  
از خلق بوی حق غنم کن  
بسیار از مشاعر است  
هر پس زری رود بپوش  
هر چند تمام رو باویند  
در جاوه مستقیم جز ما  
در مسکت عشق ره سپاریم  
پریم علی این طریق طی کرد

تر پس زری از این مه  
ره رو بپوشد بپوشد  
چون غنم حقد جمله با  
دور است ز درک او مد  
بر مسکتی هر کسی است  
منه رفت میان این سا  
با ما بود کسی مشارکت  
جز عشق ز جمله گشته تا  
پس تابع او بود کند

ما غنم زولای آن شهنش  
طی کرده عوالم ممالک



چون قه و جاوه از حق نا آراست از نه  
روحی بود ما را بجان از نفخه حق در نهان

ما در مشیت جاوه از ششم مسجود ملک  
جانیت ما را در بدن از امر خلاق



کوشی بدل تا را بسامع بهر بخواب  
صد حیف با این تفرات فدا ایم از هر  
ای کرده خود را کور و کور حق آنها شده  
کوشی تو شتر با خلق از خوشی گردیدی  
تا کی نیت سربری حیران و مقنون  
اند که زری تا کی از حضرت لای خود  
ن حرف حق این غم تا بکجا گاه بستم

چشمی است تا را در زبان نور چشم مرد  
بودیم بر تر از ما کشیم انزل از  
اینک تو را سازم جنبه نام  
جلی بد بودت ز حق گردید آن جل  
این ز تماشای عشق و آخرین از  
تا چند شش آینه کنی شناسش حق  
تا بر سر راهت بهم بایاری حق کم



انهم سرس از اطمینان تازه هستی جهان  
خداوندی مستعان باشد ترا پشت و





بکن تو ایدل غمیده جاسه برین چنان  
تو مرغ خانه نئی مرغ کس که عرشی  
تو خوشی را بختافات دنی الود  
بخاک جیسند سبزه ز اشک چهره  
بر آن تو کشتی فکرت بجز و پاک بوی  
سلامت از تو طلب میکنی خدا جو باش

بنفیس این تن ناموست اگر کرد خاک  
ز فرشتش بگذر و کن و بسوی خدا  
مگر نه باب تو سجود بود بر ابد  
ز آب و خاک تو ان پاک که بر زبان  
بر آنچه در تو بود نقش عیسای در کون  
که هر طرف بجز این ده روی می توان



من ای یگانه عالم ز عالمی رستم هر طرف روم ای دست نگرم خرم دلم اگر چه شده صید چشم صیادان کرت نراست سرم با خاک مقدم	تو مقصد منی از من مکن در پیغ نهان هر کجا که گسسم و ندیده سوگ و بیک اتم تو گردیده است بی فزا و گرفتبول کنی جسم جان دل جدا
---	---

	بهوش باش تو ناظم که رهروان کنند در کن حقیقت تمام از اوران	
---	--	---

تا عشق دوست نکند کن جان قبول که صادق عشق سهر کن ز خوشین از پیکاه عشق که آتش فشان بود افسانه است آنچه بگویند مع عقل ای دبیر لکانه که در حسن دلیبری حسرت برم بر پیک خیالی که ایدت خوش گفت آنکه گفت تا بهنگ سخن کنجشک بین صحبت شاینش از رو کر باغم از فراق تو و اشک چشم من هرگز نیاد و در بکفت دل رده وصول شرطت خلع فعل اول و حد دخول عاشق نباشد آنکه غین گشت مایل در گاه عشق رهند کس پس بآن قبول طافی و مات گشته از ادراک تو عمول گویم که کاش حاجی تو سبب می رسول این شعر دلنواز که دوش کند قبول بیچاره بر ملاک تن خوشین عجل جاریست بر رخم چو عرق بر رخ خول
--



شادم از اینکده منصب عشق تو باشم  
اینم عجب بود که زجرت در ایشم

جبریل عشق از تو بمن میگذرد  
با اینکده عین وصل نگارم بود و وصل

ناظم بدوست در دل بنیوا  
کی دوست بر علاج دلت میکند مکول



عاشقانرا عشق یار آید کفیل  
یار اندر شهر دل ناوا گرفت  
عشق را اگر غیر عاشق کفر و بد  
برد تسلیم باید سپهر نهاد  
شد دل از کوری گزافا ره  
یار با از رحمت بفریادم بر  
ای طیب دلی درمان من  
علل میگردد تو میخواندند  
جبریل عشق را پیغام ده  
شست و شوی غیت بقول  
طبع ناظم را خوش آید قیل و قال

سبنا اقدار بنا نعم الوکیل  
کی پسندد خانه بی همان یار  
بسیار قطعی خون نماید رود  
ورنه سر کوبنده کرد و سحر  
اندرا این ره کور را باید دل  
دست گیری کن از این پیر  
چاره جو بر علاج این علل  
تشنگان عشق را بر بیل  
تا پایست برین آرد جبریل  
در حضورت عاشق میگشت قیل  
خوشش بود که میگذرد از قیل و قال



بکش ای یار دوشی بر سر دل

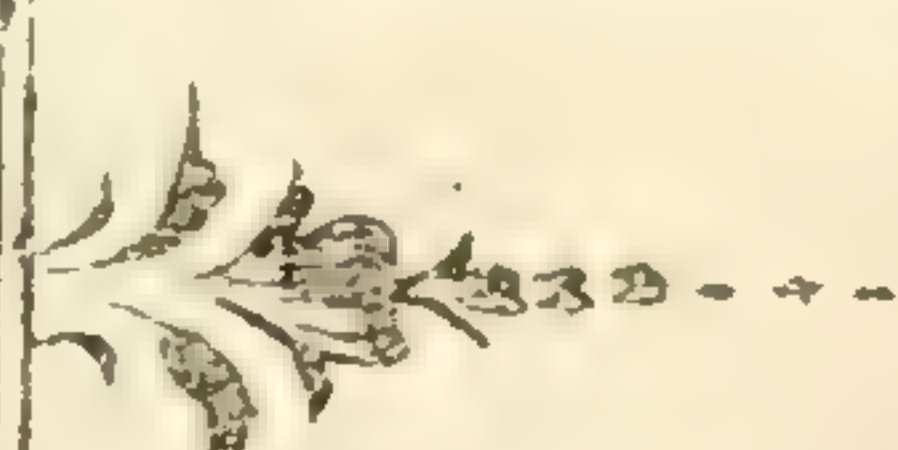
یا یکدم نشین اندر بر دل



<p>بکن ای عشق آمد او و برویان ز اغیارم بجان دل شرار است بخاک پای او کرد دل نهاده بسر سودای دیگر نیست مار کجا مشغول دنیا هستم و آن ز حیرت جان دل ویران است شود روزی که زانوار جاست بطور دل تحسلی گرفتاری غیبت کعبه کل یافت شتر ز نظر هر کسی منظر شفاست</p>	<p>که تواند زند پر شپش دل برون کن عنبر یار ز بند دل شود برتر از کیوان افسرد بغیر از روی خوب لیس دل که این چستیاره نبود همسر دل بکن نسیم خود این کشور دل بغیر از فی نور انور دل زندانی انا آنه پیکر دل چگونه من زنگو نظر دل من از مظهر شرم منظر دل</p>
---	---

جمال یار بر ما نسیم عیاست

شده نورانی از روی مخرد



صل

مصرف کردی عمر و پیوسته

اینیا فل از حق تا کی سستی کنی اندر



در کوکی خرم است از لذت الهی	اند و شبهاست از شوق شمع دل
عز تو شد یک این قدری چنانچه چنین	و کنون بباریده ای در جمع ز با صید حل
نمیل شد عسرت چلی کی مژگی یاد	هر روزه سپیدم تران فیل ترا زو اول
فرخنده و طایبای سوزا فیل عسرت کوثر	نمک سیاه است سبزین عمر خالی از
دارم عجب احوال توین فست احوال تو	باز است پرتو بال تو از باد نوحه و
براکل مردار جهان شد بازگشت چون بکام	آفتاب یابی از آن در وقت فرصت
بر طایب دنیا شدی از چشم دل اعمی شی	اند بیایانها شدی در جمع کل حل
چون گریه بر آب و نان بر طرف باشی روان	تریاک منعت در دمان شیرین آید از



ناظم شرح حال خود گوید سخن با طبع و در  
ابر کس که در فعل به آگاه کرد از



نمت در نهانم چنان کرده نزل	که غم گشته سرتا بیا محفل دل
چنان کاسته جم از غم که شیا	نماند دیگر ساعسی در قو اول
چند ارا یا سام بان به طای	که ماندم این مختصر ا بمل
یقین دارم چندی مرا میکشد غم	ولی کاش میباید مش در مقام
ندارم بدل حسرت از روزی	جز از اینکه با من نشینی بمل



من از نجات خود هیچ باور ندارم  
ز بعد و فایده خوشیست آریا

که در مقدمت کردم از شوق  
بقتبیرم اگر خاک و زردی پاک



بهر حال ناظم تو میخواهد از تو  
نخواهد و بیکر هیچ حصول حاصل



پیدا است از کون و مکان تا فرستد  
نفس ستمکار زنی خوابید و می گنج دل  
کس دفع این اثر در کجا تواند از دست  
که از ریاضت نفس و ناستخس منقلب  
چون دل از یکرگی جان حسل آن مکن کند  
مرهون طاعت شد چه جان باید طاعت بر  
تا وقت باقی باشد بخت تحصیل زادی باقی  
تا کی بخوابی و دل بر خیره کن فکر عمل  
چون نفس بی مکن بخت آخر اول من بود  
چشم دلت ابا ز کن سیر جهان آن گن  
فرستد با افکارشان معطوع شده اغراضشان

جان آینه خسار و دل مخزن سیر  
که طالب کسندی اثر در برون کن  
باید بجهاد یکتا و نیست حق عز و جل  
آید عیان از جان دل اسرافات  
بر جان چو آینه است از حق سودا و غفل  
جان از گردن ناپایه برون تا بطاعت و عمل  
سودی از حسرت برگزین از طریق  
این حسرت نیاید اهل شد وقت ز کمال  
عقل است کاخ زمین و آخر بنسبت از اول  
وان رفته گمان آواز کن بیکر کسی بداد  
کردید بخود آثارشان حاصل ماند و نه بدل



مانند در نشان چون سبیل اندر سیم

سودی نخبه بهر این گفتن نیست



ناظم تو خود بیدار شود و غط خود بشمار  
محو حال بارش و از روی مستی گزیند



چون ساکت اندر سیر و ثابت روی

شرط است در نزد خرد و صحت دفع

دل عرش حمانی بود محبوبه دانی

دل چون جان فعال شود و تن در حال

جان گشته جانان این دل گشته با هم

هر که ز جان نوری بر طو دل شد

از آینه جان روی حق دل چو کرد

چون مهر خاور بر زنده نورش عالم بر زند

یار است جان و بر دل بسید جان

کردل میرد از خودی آن دل معنی جان

استراط و تفریط هوا با لمره گردد

تطهیر باطن ز آلودگی کسب مزاج معادل

سلطان جان بر عرشش است و نیست

پیش سوی باطل شود و سیر و گزیند

آن باوصالش مقدر این خیالش

دل چون جل منک شود از خوشی گزیند

از رتباری گفتش و صفت کرد و با

خفاشش اشپرزند کرد و ز طیران

پس عکس عکس روی او از جان با پیری

حق بسید اندر خودی در سنگ چوب آب



ناظم لرا از خود اری بفرق گیتی باهی  
از افشش نشی سبیل است گشتن





جان بگر محیط است در او غوطه زن  
 در ساحل این بحر ندانم چه مناست  
 خوشتر که ره ساحل این بحر بگریز  
 چون رفت بساحل شود از ابل سواحل  
 ای کاش کسی ز ابل سواحل بنما  
 شاید که بینیم که در ساحل این بحر  
 ایست تو دانی که دل غمزه چندیست  
 با حسره از باده عشقت بدلم ریز  
 یا مردی را بشناسان بدین  
 غائب شده چون نور رخ شمس و یاقوت  
 با نور شرم بتوان بادیه پیود  
 شب تار و هوا ابر و بره چه متعدد  
 مخصوص و صد غول پی ره زنی ما  
 داعی الی الحق بسکی خویش نهند  
 تا غیبت این نور ولایت شده بر ما

خود غرقه حبسین است بود مایل  
 کاین سان کشد آن سوی ز این بحرین  
 این غرقه در بحر بود سوی سواحل  
 کردید بحسرات سواحل همه نال  
 مار اسیر سوی سواحل محال  
 باشد چه تمنای که دل انباشد  
 باشد پی دیدار طلبکار و سائل  
 تاست شود بر در این پرده حال  
 تا دل سویت آید ز پی عارف کامل  
 ظلمت ره ماست ندانیم منازل  
 در ظلمت شب دور چه کردید قوافل  
 حسره کم شدن مردن از این راه چاه  
 از هر طرفی میکشد این ره روز و نال  
 هر یک شمرد بر دیگر می عوی  
 این مفیده بر خطه شود بشین نال





ناظم تو از این فتنه غیبت بامانی  
چون شاه ولایت تو نبوده شمای



ز جان طماع نماید چه آفتاب خیال  
چو دید چشم دل آن راز نهایت شوق  
چو عشق از افق جان کند طلوع بد  
نهاد دام چه صیاد عشق در ره دل  
همه کجا که خیال مبرفت باز آه  
هر آنکه در کف عشق تو سبکلا کرد  
ز حال خوشتن او را خبر نمیباشد  
فراغی دل عاشق دمی نمی بیند  
بغیر صورت معشوق در خیال نیست  
شراب عشق خستون آور است بشکایت  
کی از خستون و آگاه گشته معذونی  
بغیر نقش خیالات خود نمی بیند  
حدیث عشق ز تقریر وصف بیرون است

بچشم دل بزند پرتوی ز نور جمال  
همی خیال به پیش است و عشق از بد خیال  
و چشم عاشق زار است در امید صفا  
ز پای تا سر دل سببه شد بقید وفا  
بحسب حضور تو که زویم سببه پربال  
خدای داند شش از عشق چون دعا  
کجا خبر شود او از نتایج اقوال  
که شکر کی کند اندر مال یا آمال  
کی آگهی بود او را از سبب و وسایل  
چنان خستون که نیاید بوصف شرح و مال  
که شرح حال بگوید برای اهل صفا  
ز تیر طعنه تنفس گر کنند چن غراب  
بنظم ناظم کی مرفوع شود اجمال





هر که نشست ساعتی بر لب عیار دل  
از کل دلاور کند منش از کنار دل

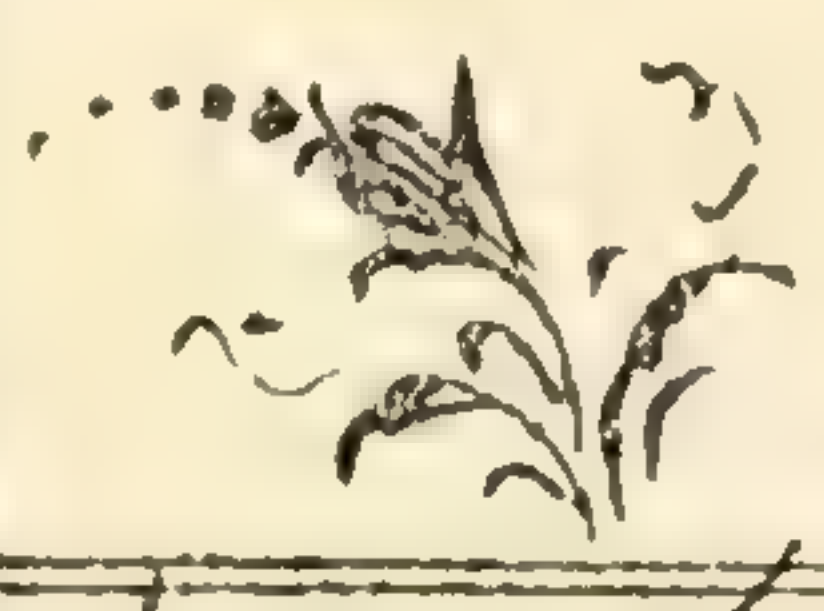


تا ز بی ز خوشتن راه بری بسوی حق  
کشور تن تو را بود باید از او سحر کنی  
محرم سرور از دل نیست بغیر از حق  
حسن وصال لذتش ز جبر و فراق و محنتش  
طاعت نفس و الهو پس بر عاشقان حق  
ایکه بصد زبان عیان لاف نی بعا  
ترک نما هوای خود شو مع خدای خود  
راه بسوی عشق حق کس نبیره و مقلد  
عاشق یار آن بود که ز خود پیش کند

تا ز وی ز منزلت طی نکنی دیار دل  
تا بر سی و سنگری کشور شهر بار دل  
خوب گرفته ایم مار و زازل عیار دل  
در کن نمیکند کسی حسن دل و اغیار دل  
لطیفه محبت او بود بر رخ کلفدار دل  
گر تو بشوق صادق دور کن این عیار دل  
تا زنی از برای خود سکه عتبار دل  
تا که نرسیند اش نه اناید از کنار دل  
در کف دست باشدش قفسه چنبره دل



ما ظلم اگر چنین شود بدمه خود قرین شود  
و بدن او بچشمین شود و نور جمال یار دل



تا که شراب عشق حق نخت قضا بجام دل  
بندگی شاه پیش مست چه شد ز عشق حق

گر دش چرخ چنبری یکسر شد بجام دل  
پس هزار آهستان شاه شدی غلام دل



شب بفرات سر برم در غمم چو باران  
شادم از این که باد او هست مدام  
قاصد کوی یار نیست کسی غیر یار  
ایک نعیمه نام حق در بر ما سخن گوی  
شده جمال حق یافته از ازل بجا  
هر چه فتنه بود دلش عشق شده  
رفت عشق باد پی سر کشی اگر کند  
دل چه بیا د حق بود از ملکش سستی

روز چه شام گذرد و ای صبح شام  
میرسد شش زن بی شام سحر سلام  
چنانچه دست میرود دم بماد و بام  
در صف شکر مشکینه حق تو اتقام  
یکت عیان است میراث حق و نام  
بیشتر از اول شود شدت اتمام  
عرضه عرشش فرشت اعلی بکند کام  
خیل ملک بمهرند از شرف مقام

هر که شود بحال دل دیده چو ناظم کند  
فی عجب آری بیند و سلطوت حقش

دل که بود محسن بر تو نور جمال  
عرش برین درکش شمس چو چاک  
آینه حق ناست آن دل صیقل  
بر تو شمس نور در بر آن دل که  
طلعت شمس ازل کرد از او اشک

شود او محترم بر که ذوالجلال  
روح این بر دشمن روح عزوجل  
مقصود مقصود کن دست علی کل  
عارض جور خستری قریض چون  
چون رخ عرشید چرخ در لب آلال



بشنود از کائنات خوش ناز و بر سرش  
 انقضای این دل بود معدن اسرار و غیب  
 ای که شنیدی من وصف دل عاشقان  
 خواهی اگر بگری حسن جمال ازل  
 تا نگری روی را از همه سود رنگ

باختلاف لسان هر کی وصف حال  
 شرح مقامش بود باین بانها محال  
 باوه عشقت بود بجهت حق حلال  
 دست نگر بر آردیده غفلت مال  
 در همه جا بگری حسن جمال

ما غنم اگر ز آنچه گفت در آن معانی کند  
 بر دلش افتد عینین بر تو نور جمال

امروز چرا دیگر حالتی نیست این دل  
 من خود ز نازج دل انقدر حسبه دارم  
 گفتی که سحر گامان در خواب سرابی  
 گفتی که تو را شب خوانم بخوار خود  
 از خود بد آگاهی را از کرم گاهی  
 از عشق تو گریانم در عجب تو نالانم  
 هر خطه تو را جویم را بی بسوی تویم  
 بکشای بخود در پیش ز خوش کن گاهی

چون که پیش از دوشش زنده است این دل  
 که عشق جمال تواند شرارت این دل  
 هنگام سحر بگذشت چشمت در است این دل  
 شد شام و جوارت از حد منتظر است این دل  
 از حضرت مسعودت عجب است این دل  
 زین بر دور ثباتش پس در است این دل  
 این قصه که را گویم که در به است این دل  
 قوت که دیگر پیش خون جگر است این دل



دل سخن اسرار است که سوتی رود یاده  
 ناظم ز دلش شاکی است بس بی شریک

چند کا بی هو چشم است که دیوانه شوم	روم از چشمه بلبله ساکن ویرانه شوم
دوستان ترک من را از غمروید	خواهم از غیر حسیب از همه یگانه شوم
مستی بهیشتی و بحیرتی می مطلم	بهیست آن است که در جانب بهیشتی شوم
خویشم از سید که یک و نیم زخم زده است	بایدم پاره شدن یا که چو سیمانه شوم
قصه عشق تو با خلق نباید گفتن	گر بگویم یقین خوشیستن افسانه شوم
که شود کعبه مرا مانع ویدار رخت	رخت بر کسیرم از او عاکف تنخاشوم
عاکف کوی تو کشتم بامید طمعی	که مگر شمع صفت محرم کاشانه شوم

در دل ناظم من از روی خیر است  
 که بشع رخ زیبای تو پروانه شوم

ظلمت طاق خود اریار نماید باز	دل و جان بسره و بخاک فغش اندازم
سازگار نشود این فلک کج رفا	من تحمل کنم با شر و شورش سازم
هر چه کردیم که در پرده بماند اسیر	باز کرده زبان پرده گشای ازیم
کنجهادر دل ویرانه من مخفی است	اهل دل کشف کنند صوتی از اویم



دامن زنده دلی چون کفم نامدوست	لاعد حبیت که با مرده دلان انبام
عاشق یارم مست و طرب انگیزدم	چند گاهی است بین اعیان ممتازم
غیر یاروخ جانان بگرم کاری نیست	روز و شب نزد محبت بر خشم سیبام
برضا و قدر دست نهادم پیر جان	حسب سرکوی رضایش بود و ازام

ناظم از روزگار عاشق و من چون ناظم	داوود این خلعت شاهانه از آغازم
-----------------------------------	--------------------------------

بسی رغبت بکل من اندر این فصل خردم	ولیکن شکو باد دل ز منع بغبان دارم
بظاهر نام عشق اندر زبان باشد و دلم	ولی شرم یاد یمن عادی نهان دارم
اگر من شستم پس نور عشقی در نهان بایم	و گر عاشق نیم پس از چه ناشد بان دارم
بران ای ساربان این محمل دل جانب بان	که بجهت آرزوی کعبه مقصد بجان دارم
بسوی حسره که بسلی برانم محمل دل را	من محزون عاقل تا که اندر کف غنان دارم
کجا من زان یگانه یار روی دل بگردم	بوش طلی کسسم تا که اندرین دوان دارم
ز شیطان خوف و بیخیت اندر دل بگردم	که نام نامی آن دوست او در زبان دارم
بگو صیفا در از من که دادم دانه بر پرده	که سوت من نمی آیم ز شاخ کاین دارم
چون ناظم در نهان با راست تری محسب داند	که هست این سیم زان می اندر خمن دارم



بر درگاه امید تو تا سپهر نهایم  
غیر از تو دل بد لب و کمر نداده ایم

دست طمع در رانجوان نوال تو است	چشم امید بر در جودت گشاده ایم
ای در گهت ملاذ ز با او قنادگان	دستی ز با کبر که از با قناده ایم
کر قابل است جان که شارق و بوا	ور دل تو را نراست که از دست داده ایم
از دوریت نشسته باندوده و ما میم	اما برای حکم تو بر پا ستاده ایم
نقاشش هر زده جنبه بر این نقش داشت	لیکن نقش غیر تو از لوح ساوده ایم
با چون تو عشق بازی چون باستاناروا	گرچه کمر میم ولی خاک زاده ایم

تنها زلف یار نه ناظم اسپرست  
مکن تمام بسته بر این کت قلاوه ایم

ای عاشقان بیایند تا گویم آنچه دیدم	در درک این معانی بس رنجا کشیدم
از من سخن پذیرید بی رنج گنج یابید	من سرود گرم دنیا بش ابر کشیدم
در هر دو کون غنیه از آن یار با وفا نیست	جز یار من ندیدم در هر طرف دیدم
تا بود جایگاهم در پرده های پندار	از حجب ناکه کردم اند طلب جمیدم
صد شکر از دیاکن که ز رحمت الهی	آن پرده های پندار خدی است ابریدم



از چنگ و سسم بی باور ز روی بجا  
چون مرغ دام دیده در زبانه از دور  
هر شکوه که کردم از چرخ کسیند  
زیر آله آنچه آمد بر من نه از فلک بود  
صیاد حرصم از دم در دام و فکند  
زابد بشارتی ده از قرب دست مار  
من از تمام عالم خرد و دست انحراف  
از دست و نیت رستم از هر دو کون

خود را خلاص کردم بکار کی رسیدم  
نزدیک و اندر غمسم تا از آن رسیدم  
بجا و بی ثمر بود چون غیب بگردیدم  
از دوست و لطفی کس جوهر چرخ زدم  
غافل شدم از من از دامن پرم  
از جنت و عیش کس تریده نویدم  
من یکسر از دو عالم بنده طمع بریدم  
بانقد جان شیرین عشق بدل خریدم

ای دوست من چو غمسم از خیل عاشقانم

هر مستبویم زن گریبان یامیدم

ای که از بردن نامت بستم و شوم  
بستبایی لم اندر خم زلفت حاشا  
چون تو صیاد منی میرم از روی شرف  
بجز آبی دل ای عشق کجوش از رحمت  
دل اگر خطه از یاد تو غافل گردد

کربانی ز منم بحر تو آزاد شوم  
که خلاصی طلب انصرت اید و شوم  
من بیای طلبم جانب صیاد شوم  
زانکه از بعد شربت تو آباد شوم  
پای تا سپهر غمت ناله و فراد شوم



تا که در کتب عشق کتب شکاری

را نه بود بسوی شترال آرام

من نه آنم که بر بنجم ز غم دوری

دیدن نصبت شیرین تماشا شود

کی در ادراک نکات لبست هشدار شوم

مگر آنگاه که خاک ره او ناد شوم

تجسای وصال نور غم شاد شوم

باید از قیسه غم گشته چه فریاد شوم

بحسب اتم نبود آرزوی چون غم

که بیای تو چون خاک آیم و بر باد شوم

دلبسته افروخته است که یاری گریه

عاکفان سرکوی تو اگر گشته شونده

هر زمان جن تو را نسیم و بهجوری خود

شد دلم تنگ بد نیاز غم دوری

کی شود تاج سر خویش کنم خاک رست

تا یکی غم به پیوده تلف سازم من

صید گاهی خوش و یاران همه مشغول به

در دلم آتش عشق تو بسی شعله در است

دامن وصل تو نایه کفم چون غم

حاشی نه که به پیاده از تو کاری گریه

کی من از گشته شدن آه فراری گریه

نخواهم که بنجد و بسج فراری گریه

خواهم از هر دو جهان جمله ری گریه

کحل چشم از سر کویت زنجاری گریه

کی شود اینکه بدرگاه تو کاری گریه

به که تا وقت مرا هست نکاری گریه

چه تر گر زدی از آه شکاری گریه

تا چه منصور مکان بر سرداری گریه



هوای خویش نهادم رضای یار گزیدم  
ز دامن دانه این چرخ کجدار رسیدم

ز خود که شتم در سیمین بخت زبانه	چنین شدم که جهان خبر بگامش
کمان بوی تو ام بود هر طرف که رفتم	خیال روی تو ام بود هر که را نگزیدم
چه زنجار که ز صیاد روزگار خردم	ز دانه تا نگذشت ز دایها نچیدم
تو اگهی که چه غماز جبهه روی تو خورم	تو دانی اینک که چه باری در غفلت کشیدم
بسوزم بفرانم براه باد و حیران	که من کعبه مقصود خویشین بریدم
در غنچه نثار در حبه حال دل من	که محو باد عشقم نه مست خمر پیدم
باز رویصال تو شاد از غم بجزم	بدین بهانه مراد دل و دما نم نویدم
اگر چه میگذد چرخ غنچه شاد فکرت	ولی ز وصل تو جانان تو نیست بخ ایام

همینا بگذر از من زنا طعم محزون  
که تو عتق و رستی من بخل و عنیدم

زین پس بر سرانم که با بر سپرم	سر تسلیم کنم آه سلامت گسرم
ساقیا باده بده جانم سالوس سپرم	صدق دل آرم آماز ستم از زارم
حالت عشق مرا باید سرستی تو من	که دهد کبیره از حالت خود سپرم



نهم سر بکفت پای نگارم بکشت	تا ز نقش کند بسته و در بستم
روی آنو نکستم بجان ابرو	زنده یار ز مرگان سیاهش ترم
هر چه خواهم که به بند ویرسوی کسبم	چکنم باز سوی دیر کشد تقدیرم
زاهد منع من غنیمت ز عشق کمن	چون بقدر موافق نشود تدبیرم
من اگر کافر عشقم تویی ای نفی شهر	که توانی بخشی از پس بک کفیرم
در دلت چون خسته از عشق نباشم	حال دل را نشوی اگر از این بفریم

من چو ناطقم اگر از غفلت خورم  
 اعتذارم بچرخ گاه به ناله تقصیرم

ما بگو جمال می فروشم	دیوانه دست و پا ده نویم
مشتوق چه شترتی باشد	خود را بکسی کجا فروشم
از جان نفکات رسیده فغان	لیکن ز زبان و لب جویم
پایا سپهر از پی اطاعت	در امر نگار چشم گویم
از لب ز غمش مدام لایم	وز دل ز نشاط و حریم
گر خواند که بر اندان دوست	ما طالب از او همان سرویم
در سبزه بهر باد و نوبستان	پایانه کش و بسوزیم



ما سادہ بکثرت حسو نیم	بسکم ملک ملک عقل و ہوشم
-----------------------	-------------------------

ز اہد تودہ فریب نامسم	ما جامتہ زرق رانپوشیم
-----------------------	-----------------------

خوہسم از انس بداردی گنایم	کرد اعنیار زر رخسار دل بردایم
زہد و سالوسی ل ترک نمایم چندی	بوی میسکہ عشق رہی پیام
گر زمی سپید معان منع نماید من را	نچہ خویش بخون دل خود آلایم
گر رسد دست من از بزلت سہش	بتیکہای دل عنبرہ رگشایم
کرد و صد طعن و ملامت کند مفتشی شہ	روی دل از تو بوی دیگری نمایم
دست از عشق کشم من بلامت حاشا	ہرچہ منکم کنی از عشق منش نفزایم

کرچو ناظم سخنم صاحب تاشیر شود	عالمی را بصفات سنش آرایم
-------------------------------	--------------------------

من میر ملک منقرم عشق است شکرم	ارض است سیرگاہ سادات کشورم
مفروق بحر نیستیم و ز کمال عشق	بر کشتی وجود دو عالم چو بسکرم
آلودہ ام اگر بکثافات معصیت	آلودہ ام چہ من ز محبان حیدرم
حق را ولی وصی نبی شمع را پناہ	گر عنبر حق بدامنش البتہ کافرم



که غول نفس بر دزخ چید که مرا  
 باد و سستی حیدر و اولاد او مرا  
 زاهد تو باد لای علی از چه مسکنی  
 از رشتن خیر خوف نباشد مرا بدل  
 امروز در دلم چه بود محسوس رضی  
 غر و اچه سپهر خاک بر آرم من امی  
 اندر صف شمار رسان دست دل مرا  
 یارب گواه باش که از نسل فاطمه  
 خریازده نفس خفت مرقی علی  
 حسنه بر امام غائب و حق پور عسکری

صد شکر دست حق شد خدیو بهرام  
 کی خوف میسر دزخ ازات محشر  
 تخو نفهم از جستم و احراق اذرم  
 شافع علی بود چه بدرگاه داورم  
 سایه زبر عرش از این فخر انهرم  
 دستم رسان به امن آل سیرم  
 در این میان بدامن سانی کورم  
 بهفت است چار سپهر و مادی بهرام  
 پستی مرشدی نبود سج در برم  
 سپرده ام به مرشد قلب دیگرم

یارب حیرم تاظم و من در کندر که  
 غیر از امید عشق تو امید دیگرم

انجوش از روز که مادر بی انسان بشیم  
 هر چه از ما طلبد او بطلبگاری  
 که چه مستقیم لی مست رخ یار شدیم

مخبر از درد خود و طالب درمان بشیم  
 فارغ از نیک بدش بنده فرمان بشیم  
 که چه رشتیم ولی طالب نیکان بشیم



هر چه نسیم جان بس که نخوایم خراب  
سرو سامان اگر نیست غمش را ترم  
کنج اگر مصلحتی خانه دل ساز خراب  
دین بدینا بفروشیم و نداریم خبر  
هر چه چسبید بجز یار بود دل ما  
گرم او عشق کند ماز خجالت حکیم

خار باشیم ولی خار گلستان باشیم  
ز آنکه او خواست که ما بی سراسمان باشیم  
تا کی در پی تمسیر دل و جان باشیم  
روزی آید که از این بیچ شیمان باشیم  
با چنین دل عجب نیست که شادان باشیم  
ما بدین حال کجا قابل احسان باشیم

ما نسیم از غم خود آئی و خجالت بکن  
ما بیایست ز تقصیر باز دعان باشیم

ای سبب زده ز حسن حکم  
جسته تو من بکسی دل ندیم  
در رهت آنچه دهم کم دادم  
گفتمت سنگت دل با عشق  
چند گاهی است بهت دل را  
اربعینی است که دل در غم تو است  
قدمی نه تو در این سینه زار

نبرد جسته تو کسی رده بدلم  
چون سر شتند ز مهر تو کلم  
دل و جان دادم باز هم بحلم  
عذر منخواهم و دنیا بحلم  
رده نه پیوده از این دگرسلم  
بهره نابرده از این خستم بحلم  
گرچه ننگست ز سحر تو دلم



دست گیری من زار کست  
زانکه مستغرق این آب و کلم

من چو با طسم ز رسومات جهان  
شکر تیر به دم منظم

ده ناصح دیگر زین پیش بندم ره مقصود باشد آشکارا مکن منع دل افسرده من امید من ز جود کردگار است بعدل حق بخاتی نیست مارا بغیر از فضل حق نبود گزندی گو ای شیخ مفتی مدح طاعت نشد در این جهان جز عشق خیری بگشنگ که گلی چیدم صبا می ز صحرانتر جگر گشتم چه رفتم نبردم خطی از دنیای فانی مکوبان سپهر افتاده حالی	زدست پای دل گشای بندم و لیکن لنگت گردیده بسند که من بر خود طاعت می بندم توی دست و قیود مستخدم ولی با فضل حق نبود گزندی ز فضلت بار آنها سر بلندم مکن از زهد نه اهدا رنجندم نه از عشق و نه طاعت سودمندم رسید از خار پای گل گزندم ز رفتار و ز گفتار چه بندم حسب از لبهای یار نوش خندم چو با طسم من بر نفس پای بندم
---	--



نمود و سلحرگاه چون رسید بگویم

ر بود از سرین جد و شوق کسیرد بگویم

بجال نطق ندارم که وصف آن بگویم

یگانه دلبهر من بر که نقش عشق تو در

چگونه مست نگردم ز شوق و ی دیدن

چنان خموش نباشم که طاقت گفتن

مکن طاعت من گویم از تعلق سانی

چنان ز منی چشم مست عشق تو شستم

چنان رسیده دلم از لقای غیر تو جانا

ندانم از چه سبب بایافتی که ندانم

باین وفا و محبت که از تو در نظر آمد

چه برگزیدیم از روی مهر از کجای عالم

خروش و ناله ز عشق تو خستیماری

بسنموز از دل و دوش مست و مات و خموش

چو من شود که میر از سبکی نفقوشم

که من ز عشق تو دایم رهین باده فروشم

در بوده است ز من سکر هیچ گوش نگویم

که سینهد ز وفا و صبوی داده بگویم

که هیچ موش نیام اگر چه باده نوشم

که راست گفته ام اگر گویم از پیرو گویم

سوی خوشیستم خوانده ز لطف تو دوشم

چگونه میسر دم در اطاعت تو نمکوشم

در و بود که ز عشقت رو در برش خوردم

چگونه بر سرش میسر است نجوشم

از این سپس نروم خبر بوی اده رضایت

چون ناظم ارتبوا نم لباس شبیه بگویم



زاندم که در آرا که دهر رسیدیم  
 بر حسره که از باد و دنیا بگرفت  
 اینجه با خون دل و شش خابو  
 در دشت عمل عنبر کنه تخم کشتیم  
 نیش است همه ششش شادش همه غم  
 جز رحمت و محنت نبود حال اقبالش  
 زد دست هوا سیلی غفلت برب  
 طاعت نخریدیم بازار تجارت  
 گمراه سبزه دیم مقصود عجب نیست  
 کردن نهنا دیم بقتدیر لاهی

خزینج در آرا گلش بسج ندیدیم  
 حسره در دهر و رخ و خمارش کشیدیم  
 که از عیش یک سر انگشت چیدیم  
 زان کشت خود این حال خسرو دیدیم  
 از دوستیش جز ستم جو نریدیم  
 ادبار چه کرد از همه دشنام شنیدیم  
 از چنگ بوس پرده محنت دیدیم  
 سرمایه بدادیم و خجالت بخریدیم  
 زیرا که همه پشت مقصود دیدیم  
 تدبیر خطا رفت بجابت نرسیدیم

تسلیم شوای ناظم و تدبیر ماکن

کز سورتد اسیر چنین بست پلیدیم

کند رکنی بگذاری که خاک پای تو باشم  
 تمام شادیم اینست کاشنای تو باشم  
 که خواهیم همه اوقات در ولای تو باشم

خوش است ای بت خلق که من فدای تو باشم  
 اگر که خویم اگر بد بخیر تو بسج نخویم  
 دلم خوش است که خود گهی حال دل من



رسیده عمر با خبر باز ز در رسیدم  
خوش آن زمان که نه بسیم خبر تو در منظر  
تو رنگ چشمه خورشیدی ای گلستان  
مرا رضای تو بهتر بود از جنت و کوثر

امید و ابریم این بود کز برای تو باشم  
با عکاف بسی بر در سرای تو باشم  
خوش است آنکه چو حرامی غایب باشم  
دلم بهشت بود چو کعبه مستعدی باشم

خدا کند که چنانم دلم ز خبر تو گریزد  
بجز جلد غلب عشق نقای تو باشم

ای دست نازک دست سحر خیز  
مرا تویی خوب تو خرد دل نهاده است  
کردیم نوش جان از لیاشراب عشق  
ما را مران زد که غفلت ما نیست  
ای دوستان راه طریقت که از ازل  
ما را راه میگرد در خاک سپرد  
گرچه نسیم از نیم موجی ز قلمر میم  
خاکیم گرچه یکت اگر با صفا شویم  
ناظم زجرم ماضی و آتی غلین است

غیر از تو دل بد بسیر میگردیم  
صد شکر خبر ز نقش جمال تو سازیم  
سرست تا بحشر ز ساقی و بادایم  
کز ضعف حال عشق ز پا افتادیم  
میشاق داده ایم و برده پانهادیم  
زیرا که در تخت از آن خاک زاده ایم  
لیکن نجاکت حاصل امکان دادیم  
چون طوق زر بگردن حوران دادیم  
بر دل ز لطف باب جانی گشاده ایم



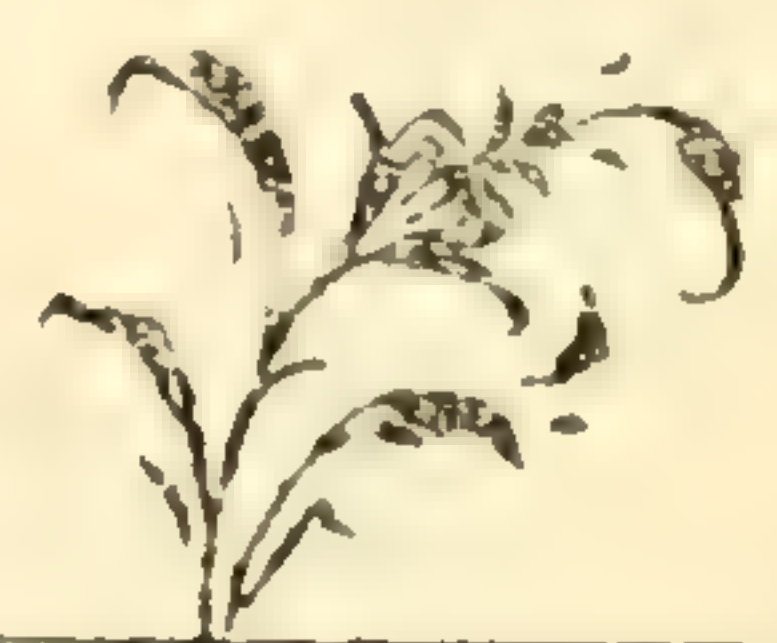


خدا قسم ای یار من از عشق تو دیوانه شوم  
آشنا تا تو و از غمتو گمانه شوم



شک شد منزل آباد چنان بدلت  
چند روزی بخاک کرسوی مسجد فرستم  
خاک غم بر سر دل ریزد ازین کسب  
شد مکاتم چه بد نیاز وطن و دوشدم  
یار در کعبه و تخانه رخس جلوه کراست

خوشتراست و م ساکن و بر آید  
تبلانی پس از این طایف منجا شوم  
خوشتراست که بیگانه ازین خانه  
شود آیا که ز غربت سوی کاشانه شوم  
پس حیرا کرد حرم طائف کو را شوم



بسکه توصیف تو کردم همه جان طم  
غریب است از این قصه و فضا شوم



نال ما برب از آه اثر ما دارم  
روز با گرچه بود دل تو غافل آید  
گر ز تو نجیبم در نظر ظاهرین  
هنر نمیست مراد بر ابناء زمان  
قفل گنجینه دل که گشایم ز زبان  
از عدم تا بوجود این همه چویم

بدل از آتش عشق تو شر ما دارم  
گفتگو با تو شب تا بھر ما دارم  
ایل دل با جنبه از تو خبر ما دارم  
خواجہ آگاه بود من چه مهر ما دارم  
صیر فی عشق و آله چه کهر ما دارم  
تا وطن هم پس ازین با نسهر ما دارم



را دهنم رستم ز خطرهای صلا	لیک تا نترس مقصود خطر ما دارم
رفتن عقل چه عشق آمده بود ضرری	لیک از بجز تو با عشق ضرر ما دارم
عقل با عشق چه با کرد و نیم خواهد کرد	بر شه عشق من امید منم ما دارم

دولت عشق کرم رتبه بخشیده هنوز	بسجونا ظم زوی امید نظر ما دارم
-------------------------------	--------------------------------

آمد بهار و جانب بستان داشتم	از سیر گشت ز بهت آن کاران شدم
از ماجرای فصل خزان شکوه داشتم	در فکر داد خواهی فصل خزان شدم
زان پیشتر که غنچه نخندد بطرف باغ	پنهان ز باغبان بسوی گلستان شدم
رفتم کلی ز شاخ بحسبیم بکام دل	خارم گرفت دامن محسوس آن شدم
رفتم ز خار دامن خود را گشتم را	ناگاه مورد نطنس باغبان شدم
ناچیده گل ز بهجت خشم باغبان	کامی رود انکرده برون آن بکان شدم
عشق کلمه بگفت که از خشم باغبان	اصلا ترس از بخشش شادمان شدم
عقلم که گفتم بود منم با سپهان تو	کفتا زوی سبزه از او دل گران شدم
آسوده کرد عشق مرا از خیال و ترس	بگرخت عقل و فارغ از آن سپاهان شدم
ای دوست بوی وجود تو ما را وجود نیست	از بهتیت بصورت مستی عیان شدم



سرست گشتم از غن شق اندکی  
از نسیم حد تو در عالم شراب  
ز غم ز خوشی من ز دنیا پند  
اینم عجب بود که تویی در کنار من  
میخوانیم بخوش ز الطاف دوستی

وقت بحر که سپهر منان شدم  
نوشیدم آن شراب ز خودی من  
صد شکر حق ز غش بدارالامان شدم  
من در رسیدم تو هر سودا من شدم  
رویم بسوی تو ز بی این آن شدم

الکون که دانت بکنار منی مدام

چون ناطق از قفای غلامت و شدم

بجا روم چکنم سوخت از غمت با غم  
اکبر بر اینم از در پناه دیگر غمت  
مرا به بندگی خویش مفتخر کردی  
نشان دگیرم از بندگی است شایان  
من از قفای تو ام کربسیر چرخ روی  
از آنکه بوی تو اندر گل و گلستان است  
خیال روی تو ام چون همیشه نظر است  
براد کعبه که سوی تو طی را کعبه نسیم

بحب تو نیست کس که ز درد پنهانم  
تویی ز درد نهان بی نظیر در مانم  
نشان بندگی این کت مطیع فرمانم  
که سایه و شس ز قفای تو ماه تابانم  
بجاک چون بنی با بجا ک یکمانم  
چه غدلیب نواخوان بهر گلستانم  
چه حاجت است بیدار باغ وستانم  
عجب نیست اگر گل شود معنی نام



در آن زمان که خیالمه بگرد کوی تو کرد  
بسیج گر نخر د کس مرا یستین دانم  
اگر چه دور شد ستم ز در گش نجابت  
بزرگوار خدا یا بحق مشیت و چاه

دو ارجسرخ کجا میرسد بجو لایم  
که حضرت تو نخواهد فروخت ارزام  
و یکایک سوی خودش فرم اندازم  
بکن ز غارت شیطان تو خطایم

مرا چه مهر علی همی سحر ناظم است  
خداست یا در من درد و کون میدام

ای آنکه در حمایت لطف غموده ام  
از خاک بودن خود از این دمی ندلم  
چو کان زلفت اربکف آید ز روزگار  
کردست وزگار کرده ز دبدست ما  
کرد معاصی ارجه بر خسار نشست  
خدمت نکرده بر سپهر آن نوال تو  
دادی صلاهی خاص ما عاشقان جا  
مایک زبانه در اثر آن ندای عشق  
ناظم گواه کسیه تو پروردگار را

ما خاکیان نه در خور این پایه بوده ایم  
کاین روی خود بی پای عزیز تو سوده ایم  
کوی سعادت از دو جهان مار بوه ایم  
ما از خیال خوشش کرده از ان گشوده ایم  
از آب توبه کرد رخ خود ز دوده ایم  
نفته ایم جود تو را آرزو دوده ایم  
از عشق ماندای تالوا شنوده ایم  
بسیک را بصوت حجازی سروده ایم  
کز صدق بر یگانگی او رسوده ایم



ز سوزی که آمد بر سپهرم از عشق حیرانم  
که خوشتم نظر هر جمع و در باطن پریشانم

ز دزد دم چون خبر نبود کجا در فکر درانم چرا بسین نایب یکدی سر از گریبانم اگر دردی ندارد دل چرا اینگونه لایانم دلالت کن من بچاره اسوی طیبانم ترحم بر غریب ار میکنی من از غریبانم من از خود بخیر بستم حال دل چه پیدانم میرس احوال نادان را ز من کز صلا دانم بواطن اعلا جی کن برای عیب نهانم خداوند تو میدانی که از آنها شیمانم که از کید حسود نفس خود رساند لرزانم	بر از نیک بد صد خبر نبود زیهوشی عجب از حال خود دارم که با آن عشق فزانی همی بسیم که از دل آه و فغانی بردن خدا را ای پرستار غریبان این غریبان در این شهرم نباشد شنائی با طیبان ز من سپری احوال لم بهر دجونی زدانا حال نادان پرس نادان را بر آه بظاهر نیست عیبی در من اما چون تو منی خدا بانی که از من سپرد زان غفلت کوئی مرا یارای نسیری جفا و نفس کی باشد
--	---

ز نسیری جفا و نفس ناظم طم غنفر آند من بچاره اند را اضطراب ز مبدانم	
---	--

خوار بحسب تو یار انغم ندارم	بدل انسی بدین عالم ندارم
-----------------------------	--------------------------



رضا گشتم بقدر وفای

و مادام ز حسم نو میرن بجای

مرا خسته است از خاک و رتو

چنانم بسته بر زنجیر عشقت

زیادت تخلص جان نیست غافل

غرق عجب عشقت آنچنانم

اگر چه غم زیم موجود گردد

وجودی گمرا باشد هم از دست

غمی در دل ز شین و کم ندارم

که حسد آن من دیگر ندارم

که آن رعبت ز جامم حجم ندارم

که خبر عشقت بخود محرم ندارم

نهی دل را ز تو یکدم ندارم

که میل حاصل از این هم ندارم

غریبم دریم اما غم ندارم

من از خود آنچه را دارم دارم

من ای ناظم ز سپری مع آ

اگر گویم سخن مهیسم ندارم

دلیرا خواهم ز عشقت من دلی شید کنم

کز ز بد خویش زاهد دهم ز دور زرد ما

آن قد و قامت اگر بنمایم از شوق و جد

چشم سحراندم از چشم سحریم تو را

ساتی از سینا اگر ریزی می اندازم

تا که زید عقل چون دیوانگان غوغا کنم

صورت ز بدش نمایم بهر سو کنم

صد قیامت از قیامت در جهان بکنم

چشم نورانی از چشم عالم بکنم

من ز کام خویش منی دل مسیما کنم



آتش افروزم بهما چون کبریم و صفیا  
پای بست عقل گریزه زبان یگانگی  
لا و الا نفی اثباتی کنند از علم عقل  
کی تعدد در خیال آید که از اثبات و نفی

سینه از یک تجلی صفی سینا کنم  
عشق منصوری باید سینه با افشایم  
من بحسب اتمه نه انهم تا که لا الا کنم  
و حدیثی ثابت با اتمه نفی لا کنم

بکه ناظم گفت از زیبایی حسن زلال  
بر سر انهم که جان فرمان آن یاسم



تا که در دایره عشق مستم بهنادم  
سگرتمه که چنان طوق عبودیت او  
انچنان تن بقضادل برضا در اودم  
نیک بد در بر تسلیم رضا یکسانست  
سالمها جا بیکم در بر آن جانان بود  
هر چه آمد بسم بوالهوسی با من کرد  
اشک خونین کند از هجر تو گردید روان  
خال و زلف تو مراد از دواست و لی  
تا دم نزع بحسب نام تو ام بر لب نیست

هر چه حسنه دوست بود بکسر رفت از ادا  
بنده ام کرد که از مرد و جهان آزادم  
که گرم شیر بیاروز کو اکب شادام  
من لا حول بیک مرحد دور افتادم  
انجست بد دور نمود از وطن آبادم  
بستاند ز دل بوالهوسی از دوا دادم  
مینزد بلکه کند سیل ز بن نبیادام  
عجب نیست که من خم دز پی صیادام  
ز آنکه بر نام تو مهر تو مادر ادا دادم



عشق بازی تو ام شیو، روز از دل است	چشم کار دیگر یازند او شهادم
بکه تنگ است جهان بر دل غم و دین	تا ثریا رود در دست ایتم فریادم

و مقصد توان برد چو ناظم مهر کنز  
تا نیاید ز تو دور هر دست می اندازم

بدل اید دست دیگر غم ندانم	که غیر از عشق تو بدم ندانم
غزال چشم از وحشت خلق	ولی از دامن تو بدم ندانم
جهان در چشم من طبع سر است	بحسب نورخت محرم ندانم
چنان از عالم دنیا بروم	که اصلا قیدش کم ندانم
مرا حشم و ن از حد فروست	بغیر از ترک هم مرسم ندانم
بغیر از هستی مطلق ندانم	حسب از خل و سوج و غم ندانم
غرور کجگر چه گشته جانم	و لیکن آگهی ازیم ندانم
چه کنجسم در کف آمد از فغان	طبع از بخشش حاتم ندانم
بریدم از همه آرزو پس دل	تمنای در این عالم ندانم
غمای مطلقم از غزلت آمد	هوا می ملک و جام جم ندانم
چه عشق دوست دل بچو ناظم	بدل بسته دیگر غم ندانم



دلبر آنچه در این کون و مکان می نسیم  
حسن روی تو در آید جلوه گمان می نسیم

خانه دل چه زهر نقش می میگردد با سواران کرم عاشق و دیوانه تو اشک راست جلال تو زورات جهان نوز پیدائی خود گشته نهان این عجبست کی تو انگشت رخت گشته نهان از بر دل در گلستان جهان خبر گل نمیدی چشم اگر زنده بجا نیست همه میداند	اندر آن آینه دی تو عیان می نسیم همه را از غم بجزرت بقیان می نسیم کور چشم کورست ارویده نهان می نسیم که نهان را بعبان تو عیان می نسیم از جوانب بتو اورانگران می نسیم به بهارش همه آثار خزان می نسیم جان جانی تو ز تو زنده روان می نسیم
--	--

من چو ناظم نتوانم صفت حمد تو گفت

فاصله از وصف کمال تو زبان می نسیم

دیده را اشک نشان میجویم عشق دیدار تو ای روح روان راهی از دل بوی مطبوع از حسد ناکه بسوزند اعیان	از غمت آه و فغان میجویم همدم و مونس جان میجویم نام تو در زبان میجویم در جوار تو مکان میجویم
---	--



روز و شب سیر در میان کرد  
دلی از دوست پر از غیر نمی  
دل و ارسته از بوند بود  
سهری خواهم از آن منجی  
بخت پر مرار راه بر است  
تربت از طرف پیر بود  
نه بخود من تمنا شد ام  
فخر ناجی است بفرق عشق

سراسر از نهان منجم  
غافل از سود و زیان منجم  
فایز از هر دو جهان منجم  
بخت از سپیدان منجم  
پیر مقصود رسان منجم  
منش از بخت جوان منجم  
آنچه خواستند همان منجم  
من از این تاج جهان منجم

من چونما ظلم که باین فضا رسید  
از شه عشق نشان منجم

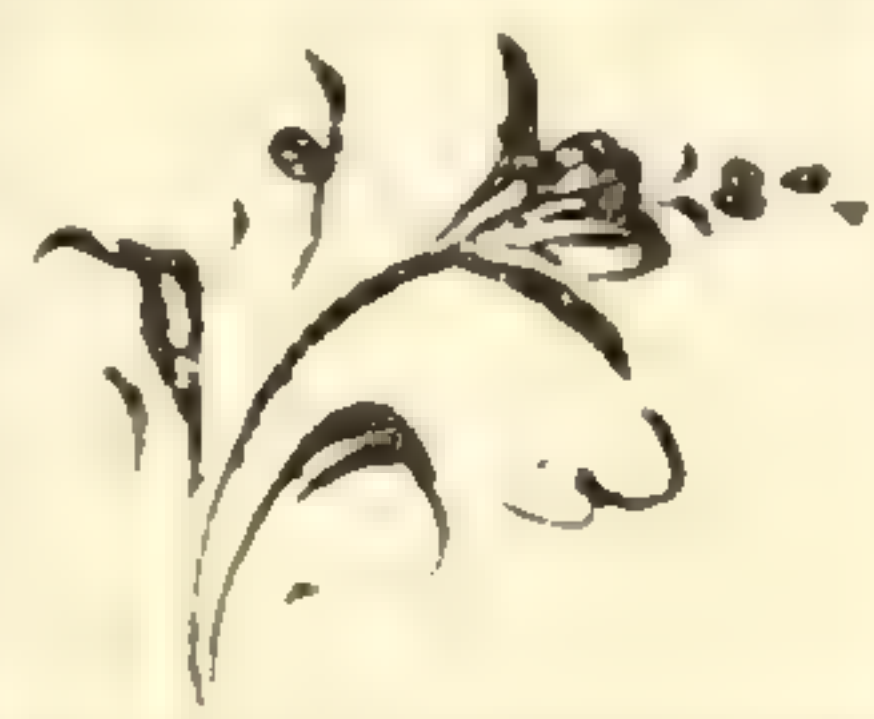
هذر مایه دست قبول است که من یاد نم  
من که از عیب عیانی عسی غم  
نخند هیچ مریضی مرض خویش علاج  
سزیه حیم اکرم از تو سبر آید تن  
خاک پای نوشدن آرزوی شاه د

نه ز سودم خبری هست نه از خسرا نم  
کی بود آگهی از مفیده پس نام  
با مرض چند توان دید که باقی نام  
وردی ز هر جانوشش بود بر جام  
شکر نه که بخوان نعمت هم



برضای تو رضایم اگر م زهر دی  
 که برانی تو مرا اندر سپر کوب حکم  
 چاره سوختن آتش بجران نکند  
 ریخته از غم نشوم چونکه تویی غمخوارم  
 ابر غم که تو ببارد بر سرم تاج است  
 روز شتاق شبم چون باید و صلم

بذل جان خواهی اگر خوشدل از این  
 که تحمل ز حسنین بار گران تو انم  
 مگر از دیده برف سیل وانی را نم  
 شکوه از درد دارم چه تویی در انم  
 یل اشک از غم تو پاک کند دام  
 چون شب آید ز غمت تا بجر کرانم



صد نوا باشد م از بحر تو سپهر ناطم  
 تا که سوی تو آید اثر افغانم



دلم زد برخواهم جز اینکه دی تو نیم  
 سراز بول قیاست هر اسیر باکی نیست  
 خوش آن زمان که به نسیم در ری تو گویم  
 ز سوز بحر تو آید ست و در شب نغم  
 اگر بباغ ارم یا بهشت عدن بر دم  
 اگر ز بحر تو بر سپر رخ رفته آه و فغانم  
 ز بعد در شوم ز قرب دست و تا بم

تام آرزویم این بود که با تو شنیم  
 اگر که فضل عینیت پناه خود شنیم  
 کلی ز باغ هوا و هوس بکام نیه شنیم  
 ز شوق وصل تو جاننا قرین آه و نغم  
 بجز کنار تو جانی برای خود نگزینیم  
 دلم خوشش است که با عشق و مانع تو شنیم  
 نه راحتی است از آن نه طاقی است برانم



تو زیاده تو یکدم نمیشود دل زارم | توئی مراود توئی مقصد دل و نیم

کرم بدست چو ناظم قناده دولت عفت  
تام عالمیانرا کشد زیر بگنیم

ایکه از عشق تو امید ثمرها دارم	بدل از آتش جبر تو شرها دارم
گر تو قصد حق نداری بخشم ز نیک	کز دل سوخته آه اثرها دارم
روزگاری بمن دل شده اندر گشته	که زیک لطف او بیم خطرها دارم
صبح تا شام بجز غصه مرا کاری نیست	آتشین آه ز شب تا بجرها دارم
همزمانی نبودش توان محرم داشت	ورنه می گفتمش از بار خبرها دارم
منبع علم بود سینه بی کینه	معدن عشقم و چون بگرها دارم
بوی شهر وجود آدم از شهر عدم	اندر این سحر بر اکنه مقررها دارم
منزل اصلی من نیست این در خرا	بوی منزل خود با نرسها دارم
بنده نفس شدستم بجز اید دست مرا	تا به بنی نبیای چه نبرها دارم
گرچه فرمان ز نفسم بوی اندر جدلم	وز تعدادی دی انواع ضررها دارم
مددی کز تو اید دست رسیده ام	که یک خطه باین خصم ضررها دارم
چه شود اگر لطف لطف بسویم کنی	من یک نظر لطف تو نظرها دارم



خالی ز هر خیال سوی کفایتان شدم  
 غافل ز سود خویش سراپا زیان شدم  
 کز بهیسی برون ز زمین زمان شدم  
 ببرد هم تباه غصه کلمی تنه خوان شدم  
 با غفلت قدمی خود مغمایان شدم  
 کز بهیشتش به خوف الم توان شدم  
 بهجور مانده ام بن از یکسان شدم  
 یکدم بسوی حسن ازل یابان شدم  
 بی اختیار در طلب او روان شدم  
 از او نشان نیافته خود بی نشان شدم  
 اما ز نور عشق ازل کامران شدم  
 با سیه حاج عشق سوی لامکان شدم  
 آنجا رسیدم آنچو بیایست آن شدم

در این حال چشم از این جا بگرفت از این سو کردند نیز تمام شد



از آن روزی که من دل بر تو بستم

ز دل بند علایق را گشتم

من اندر عجب و عهد بستم

بت و زنا را در بسم شکتم

به بخشا چون که من از عشق بستم

که از دنیا و مافیهاش رستم

بزور خشیپر عشق تو بستم

عوض مهر تو آمد نزد شکتم

ز تاب عجب در آتش بستم

شمارد از رقابت و ن بستم

کرم با برد بلا مرد بستم

ز گفتار متیبهان ز بستم

بگیر از لطف خویش اید بستم

اگر دل عهد و میثاق تو بکست

از آن روزی که با آنه گفتم

اگر تقصیر خدمت شد خدا

بشقت آنچنان سر گشتم

ز دام و دانه صیباد و نیا

ز دم با پشت با بر هر چه جز تو است

ولی صد حیف که ز قرب تو دورم

ز نزدت چون رسم دیده مهر

من از سیر طاعت غبت بام

ولی چون رفعت از عشق تو دام

ز پا افتاده ام اکنون حشا

بکار خویش حیران مانده ام کن

علاج کار از ناظم نجتم



مراد دست بی دردی از این دواست  
 تمام عیبها و رنج و آزار و بی دردی  
 طبیب دردی دردی نمیدانم کجا باشد  
 نمیدانم چه سازم از عذاب و بی دردی  
 شدم از شکری فکری چه بویار فشر  
 ز عقل و برین هر چند جسم چاره دردم  
 به بند عقل بایم بسته شد عشق ادا می  
 دوا می دردی دردی تو میدانی یقین دارم  
 علاج کی بود آنسر علاج دردی درمان  
 رفیعام همه رفتند سوی منزل طنان  
 از این حالی که تا عالم بصرف عمر گذشته  
 از این منزل را به این سبب شاکه که فیزی

تلاک از او محسوس نمی بینم  
 مرض واضح ولی نادر علاجش و جبر  
 کز و پرسم علاج دردی درمان و درمان  
 که فی سردارم از این دوا و فکری نامم  
 نیاید برون یک نیم دم سر از گریبانم  
 مراد شوارتر کردید مردم کار آسانم  
 که شاید دارد روزی ز خاک عقل نامم  
 علاج فکری فکری نبردست میدم  
 بیا عشق و بیکر بس و این بار بخرام  
 مرا هم ای مسیح جان بر روی نامم  
 گواه من خدا باشد که مخزون و شیانم  
 در آن منزل نسیم من این منزل نمایم

اگر چون ناهم در کوی و بزمیت ناولی

ز درمائی کوی حضرت معشوق شادانم

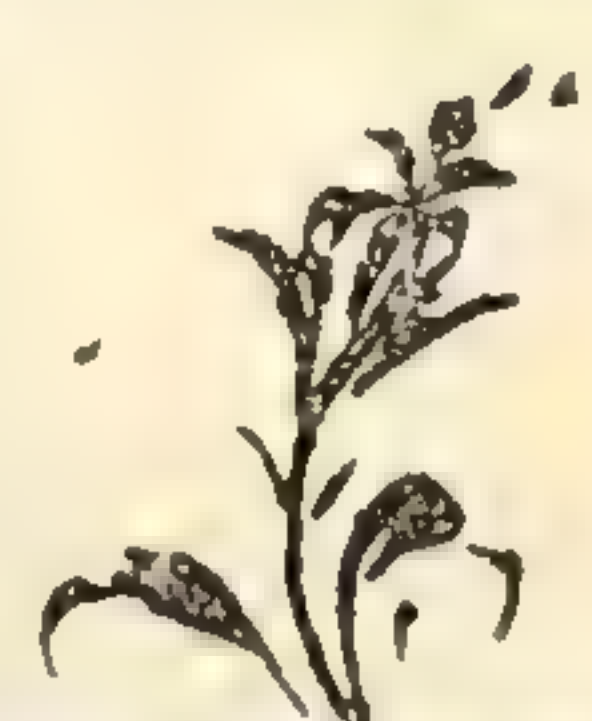
شکر خدا که بابل جان رسیدم

از جان دل گذشته بجان رسیدم



رنجور و دردمند نهیم از فراق دوست  
نیمه از جمال حضرت اجب نهیده ایم  
هرگز علی خدا نشود لیکت عین او است  
ما را دیگر نطفه شط و درود و در جبهه نیست  
از ره زنان دین دیگر نیست حشمتی  
منم ز خود سری نکنید ای معاشقان

از دردیم که شسته بران رسیدیم  
زیرا که ما بواقع امکان رسیدیم  
آسان بحسب و فرق و عنوان رسیدیم  
زیرا که ما با حاصل عیان رسیدیم  
زیرا که ما بمعنی ایمان رسیدیم  
کز لطف حق باین سر ومان رسیدیم



از صفای ضمیر تاظم جمال یار  
در دل گرفته ایم برضوان رسیدیم



ده ای ناصح بهوده سخن بهید پندم  
بعثت رنج مکن خویش که سوت آیم  
نخنان تو همه از سپهر غفلت نه بر  
من که دیوانه عشقم خبر از عقل ندارم  
چون دل بوالهوس تو خیز از عشق آید  
چند گوئی سخن از حسن رخ یا زنگویم  
فرض کردم که زبان بستم و ساکت شستم

که من اندر تو را چون سخاوت نبینم  
که بسویت بگذارد قدمی پیش نیندم  
بسوی عقل و تدبیر کجا راه دینم  
کی سوی جا بیکه عقل و تدبیر ببینم  
از تو بد دل نشوم نیست زهر تو کز ندم  
عشق گوید که زبان بگیدم از آن چنینم  
حسن او ظاهر و وصفش همه با شرح بینم



منم از گریه وزاری کنی و نشستی که  
وصف بیجا کن از بهر من از جنت و کشت  
که به دلدار دل خود نفروشم حکم  
که باو عشق نورزم ستم از سر ملامت  
الغرض رسید تو بدینیم دام میفن  
آتش عشق بود مشتعل اند دل و جانم

کاید آن روز به سببی که از این کبر بخندم  
که عجب در بار کس خونکند طبع بلندم  
که یقین در همه بازار بیک جو نخرندم  
عاشقان متفق القول شوند و بکشندم  
که در آن زلف خم اندر خم مشکین بکنندم  
من بر آن آتش سوزان نهالی جو بکنندم

دست از عشق چو ناظم نکشم تا دم مردن  
گر شمشیر نمایند جدا بند ز بندم



من بچسان نیامدم تا اگر و مگر برم  
نامه ام ز شهر جان بر سوت این جهان  
آمده ام ز لامکان باز متاع این دکان  
یا که چو سیر فی دهم حال نقد مکنم  
طایر برج و حد تم از حق و هوا مستم  
یوسف مصر جان منم مانده بجن این تنم  
چیت خلاص بجن من انیکه ما کنم

یا بطولیه بدن کاه برای خبرم  
تا بدو نیکت این دامن بگرم خبرم  
هدیه بیار هر جان عجب شکست برم  
بهر خستور آن صنم دامن پر گهرم  
طوطی بهند رحمتم آید ام شکرم  
تا که خلاص چون شوم دولت بشیرم  
در گذرم ز جان تن خود زیاده درم



دور زمانه سر سبز شود و شراست ای سهر	کاش که خوشتر بر دین تو شرم
-------------------------------------	----------------------------

دامن عشق که کجاست بخت بد چون نظم	افسر سوری بسرخت شوی بر برم
----------------------------------	----------------------------

صه شکر که مادل بحر آن یار ندادیم	از صدق و صفا با حسن ابات نهادیم
اول ز به چشم دل خوش بستیم	پس دیده بر آن غیرت اغیار کشادیم
تادست در آغوش عشقش دل نداشت	با آرزو بود پس در کشش حبک غدایم
پشیمانی بکین نه یادیم بخاش	حاضر پی مندری بر پای ستادیم
از تیر بلا رنج نکردیم در این راه	دل در طلبش خون شد از پای قیادیم
زاهد کند از عشق طاعت دل مارا	از محاسنش غیت که با عشق تو زدیم
تو خست بر محنتی نتر او در تو جز خستیم	ما بی خردان مایه هرگز ندادیم
هر لحظه سوی خود دل مارا تو بخوانی	ما غافل از انعام تو گویا که جادیم

ای دوست ز درگاه مران نمانم مسکین	مسکین و فقیریم علی آمل و دادیم
----------------------------------	--------------------------------

مارند و خستاب و می پریم	از مایه عشق یار مستیم
با بسته به بند عقل بودیم	صه شکر که بند را گسستیم





و بویانه عشق یار کشیم  
 تا عاشق روی یار کشیم  
 مشوق بنسیر مانا باشد  
 خود ساغر و باده نوش کشیم  
 در بزم ازل بخل دوست  
 در چاه طبیعت از فدا کشیم  
 سدی که بر حسن براه ما داشت  
 پایان بر سپید شکر کشیم

چون علفه دل یار کشیم  
 باد لب بر خود کجی کشیم  
 هر ششم خود او از خود چه ر کشیم  
 خود ساقی باد و است کشیم  
 از ما و منی تنی کشیم  
 زان چه چه غریب مصر کشیم  
 با سنگت ریا نفس کشیم  
 عهدی که یار خوش کشیم

ناظم ز شرف اگر چه عرشیم  
 در فرش طبیعت و پی کشیم

ز تاب بجز آن بکمال آشفته چند انم  
 نمیدانم چسبیم از غم و از فکر بچال  
 بجهت آنکه یار اندر بر من من و می رام  
 ز نخل جان من نورست پیدانارش کوبه  
 نه جان باشد درخت طواری من و ادی من

که شرح عشق از اعشار حال خوشم  
 بمیدانم که بسیرن بدم سر از گریه کشم  
 بسی گویم چرا من خانه او را نمیدانم  
 بهر آنم انا الله باز آسویم که جانانم  
 نباشد سپیدانم سنا و لی من و عمر انم



نمیدانم چه باشد این نداندر نهان	که چون موسی که اندر سینه باشد محو حرام
چهل سال اندر این سنی تیه چهل در مانم	کسی نگرفت دشم را برد از این بابانم
اگر چه من سلوا آیدم از خوان انعام	ولی از جیل من از او پیاز و سیر خرامانم
خرفش از جالت و سوی ناستغفار	غش از پی ز غفلت ہی بر بحر موس رانم
نصیحتها بر آن فرعون نفس بد سیر کرد	نه سودی برد از چندم نه تاثیری بر میانم
بکار خوشتر و اماندم ایستاد	که بس سحاره و بیکاره نادان و یلانم

با صلاح خداوند از فساد نفس سایم  
اگر تاثیر یابد بسحر ناظم آه و افغانم

تا بدل با تخم هرش کاشتم	حاصلش سحران و غم برداشتم
بر خیال وصل و ایام نشاط	در دل افسرده غم انباشتم
بشهر سیاه بر جا کرده ایم	یار را در خانه ما بگذراشتم
او درون خانه ما غافل از او	او عیان ما بش نهان پنداشتم
او زهر سوری خود کرده عیان	انچه را دیدیم و هم از گاشتم
او تجلی کرده در مرآت دل	ما حجاب و هم حایل داشتم
خواست تا از طاعتش سودی بکیم	ما قد کردن کشتی افراشتم



ناظم از اسرار تقصیر

تخم عشقش ابدل برکاشتم

چندی بی صاحب نظری من بدو دیدم  
 ویرانه بجزر حاجه کی داد سرافتم  
 بس طالب آن گنج معانی دل من  
 بس داعیه از هر طرفم خواند بسویش  
 بس قطب بدیدم بی سپهر طریقت  
 بر مرشدی رشد سپردیم بسی سر  
 درویش بسی دیدم درش بخشیم  
 بر خویش مرا خواند بسی عارف مرغان  
 هر داعیه ام در نظر عقل فسون بود  
 هر دانه که دیدم همه دایمی نهان داشت  
 گویم سخن فاش این داعیه را

شاید ز دشمن نرم شود سخت دیدم  
 بر طمع گنج بوش بدو دیدم  
 هر روز کسی را بحیالی بگزیدم  
 خرافات از آن داعی کاذب شنیدم  
 کز دیدنشان از همه اقطاب رسیدم  
 با صوفی خالی ز صفا بس گزیدم  
 جز کذب از این گونه در او شنیدم  
 کز جل نهانش بسی لب بگزیدم  
 احسن برادر دل مخزون ز رسیدم  
 چون دام بدیدم ز همه دانه پریدم  
 بونی ز مسلمانان یک تن شنیدم

هر چند مرا خشک مقدس شمارند

ناظم من از این طایفه پیوند بریدم



خلق را در ضلال می بینم	پی خبت و جدال می بینم
زراغ اندر ترانه و الحان	بسبب افسرده حال می بینم
کاملان را عیار نقصانی است	ناقص اصل کمال می بینم
که با فساد طگانه نفرینند	مقدم اعتدال می بینم
غریب سلام و تقوی و پرستش	بغتت و زوال می بینم
خوار گشتند اهل حق در خلق	عز و رفعت ز مال می بینم
سوزی ملحد و منافق تحشر	بر دشمن کو خصال می بینم
فاسق و فاجعه سخن چین را	شخص فرخنده حال می بینم
عابد و صالح و حنجره را	رانده و بدین حال می بینم
احتمان بخت در میان خلق	عقل در انزال می بینم
مؤمنین و مذلت خواری	کافران با جلال می بینم
اهل دنیا بسند و خلق غریز	اصل حق با بیال می بینم
مذهب خلق بر خلاف حقیقت	هر حسرامی حلال می بینم
منهمل گشت دین و دین پرور	رونق اندر ضلال می بینم
غیر ناطق که مرد این راه است	روز قحط الرجال می بینم





من بر آن حال که دیدی نمی آید



بر جان حال در این سپیدی است

کس اخلاق خوشی در همه نیست  
تغافل همه بگذشت مرا عهد شب  
قاصد مرگ حسرت با من آورد  
همه اعضای من از مرگ اثر یافته  
عجب این است که با سپری و شش  
خواندم سوی خود آن لبه شیرین  
عهد مانی که با و بسته ام از روز است  
بای است بوسه از و بخواشد دل  
هر چه اندوست با جان من هر روز  
رشته مهر بر بدم زوی از بخت بگو  
بند بختش بوشش کشدم لیکت  
من ز بار گشته اید دست ز پا افتاد  
ناظم از غافل یار خود در افتاد

آید دنیا که برفت عسر غم از دستم  
سپهر کردیم و از باد غفلت  
کوشش دل من ز خبر های غمش  
تغافل گذرانیده و خوش بستم  
دل دنیا بسته از دور جوانی  
نروم من بوشش بکندم از این  
من پیاده مشکین عهد زل  
ز ریاضات من این بند بستم  
خاطرشش این مرا من جهالت  
دور از او گشتم و با دشمن با و پیوستم  
سوی دنیای دلی از کف غمش  
دارم امید که فضل تو بپسردم  
پایه قدر کرم بر فلک آید بستم



رخست ایجان جهان کن سر جان بر خیر  
سوی تو آیم و از کون و مکان بر خیر

ای خوش آن مخلص که زین غلبه غلبی بر من  
جلوه گاه رخ خوب تو دل زنده دانه  
حالی حسنه من و باغیت میان من و تو  
در حد کز نطفه رحمت افتد بسرا  
چون توانی بسرم من شوم از خوشی  
مژده وصل اگر آیدم اندر صفت حشر  
که تو دارم بجه دارم سپهر سودایم  
با حضور تو منی غیبت مراد عالم

رو بسوی تو نایم ز جهان بر خیر  
تو بدل آیی که تا من ز میان بر خیر  
چون بیایی تو بدل من هم از آن بر خیر  
از شفت من ز کفن رفیق کنان بر خیر  
بسجونی و فراقیت نصبان بر خیر  
از حد ذوق کنان صیحه زنان بر خیر  
چه تو دارم و بیکرا از سود و زبان بر خیر  
تو بیا تا که من از عالمیان بر خیر

ناظم آن یار عیان است حجاب او  
این عیانی من آمد ز عیان بر خیر

دلبسته با بجوار تو ز راه آید ایم  
دارم امید که از عشق تو آید جان  
طاعت عالم از دست نباشد چکنم  
بختای عطا یای تو شاه آید ایم  
کرچه با قافله حسره و گناه آید ایم  
که بعد خجالت و باروی سیاه آید ایم



عمر گذشت به پیودی و بوالهوسی  
 تو گریبی و در غمتی و غمی  
 جسم فرما که خطا کار و پریشان عالم  
 ره منائی تو و ما کشده گانیم همه  
 ماذلیم و گرفتار بقدر امکان

حالتی بوی تو با حال تنباه آمده ایم  
 بجنب کزنت مایه سپاه آمده ایم  
 عذر خواهم ای پادشاه و آه آمده ایم  
 راه بنمای که ما جنب آمده ایم  
 کبر بارگشت بر خسار چو گاه آمده ایم

چون تویی مالک ملک و جهان سبزه

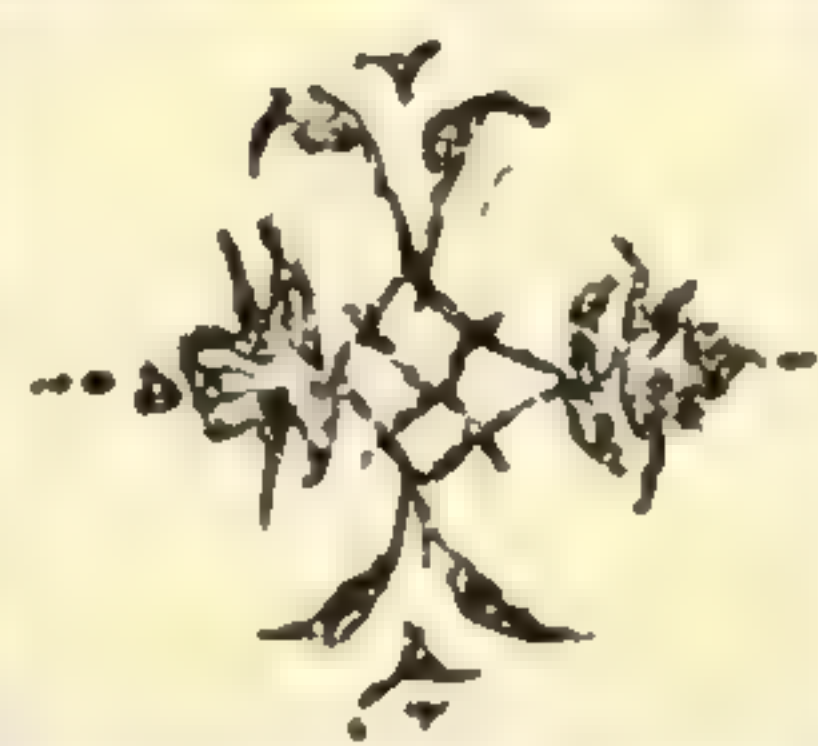
بسجود ناظم بدر غرت و جاه آمده ایم

بسجودانی که در ایام چه خواهد بود  
 نوش بی نشین عالم نبود راحت و رنج  
 خورد و خوابست اگر حاصل او پس مال  
 نیک و نامی است اگر فتنه و بیان  
 منتهی حاصل ایام ندانی که چه شد  
 عشق مقصود حقیقی است از خلقت و رنج  
 هر دم از عشق تو را تازه پامی است  
 با سببان در مشوق باید گشتن

حاصل محنت و آلام چه خواهد بود  
 مختلط گشته از آن کام چه خواهد بود  
 فرق در آدم و انعام چه خواهد بود  
 نیک و انقض چه و نام چه خواهد بود  
 غرض از خلقت اجسام چه خواهد بود  
 غرض از خلق در و دام چه خواهد بود  
 بیک سبک چه و پیغام چه خواهد بود  
 بحسنه از این شرف نام چه خواهد بود



کو براه که سر اندر گشت نسیم گذار	در رضا کوشش ابرام چه خواهد بود
رنجبه نماد دل از این عاقبت اندیشی خود	حسبه آغاز در انجام چه خواهد بود
اگر دنیا طلبد جاسم برش کن که بحر	تو ت زین ناله عام چه خواهد بود
دست صیقا و بهامون جهان دانم	حاصل دانه بحسبه دایم چه خواهد بود



دولت عشق چو نایم طلب از نسیم عشق  
حسبه این حاصل ایام چه خواهد بود



باید تو بیک نفس کشیدن	به سحر ز بهشت عدن دیدن
عشقت ز هر دو کون بیرون	در عسمر عه لا مکان پریدن
در هر نفسی بسکات عشق	بایست جابجا دریدن
شرط است ز خوشی شدن	بر وادی عشق حق رسیدن
بر بستن دیده از دو گیتی	حسبه عارض با خود دیدن
صد طعنه ز دست خلق خوردن	دشنام ز هر کسی شنیدن
بریدن انس خویش از خلق	از صحبت جلکی رسیدن
پزیدن رنگ ز عنصرانی	در سینه دل از شفق طلبدن
در خدمت یار راست بودن	فرمانش را ز جان بهیدن



از خلق چنانستم بریشان  
یک غلوت غریزگی گزین

دل شود و لدا برین جان شود اسرارین	کم خور و بسیار برین چشم شود یارین
خواه معنیان مگر یا کل گفتارین	روی دل آرام تو هست هر سو جان
چشم دلی باز کن طلعت و لدا برین	فکرتی آغاز کن بنده خود از کن
پر تو نور آله زان دوید پیدارین	سی کن از یک نگاه بر رخ خورشید
وز رخ لات مناسات حلوه ان یارین	در نه کائنات آنچه بود در جهات
فندق بود بهیده یار هر جایین	خانه و سیکه و کعبه و آتش کده
جلوه گر اندر همه آن سبب عیارین	جمله ذرات را بسته ذرات دان
آئینه مار و پروماوی از اقطارین	بر تماشای خویش آینه با خسته

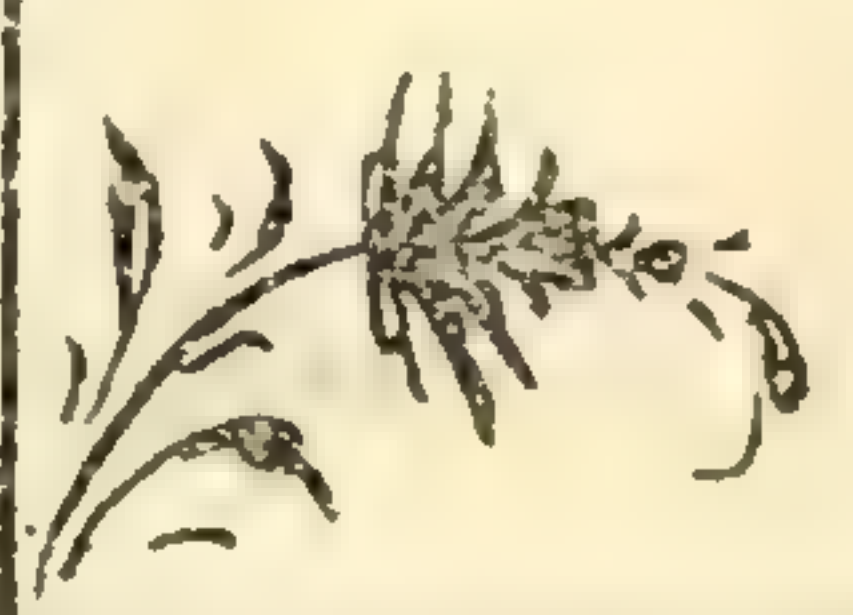
نظمم اگر عاشقی بدعا صادقی  
بهستی عالم تمام زیست اودارین

هر کس قول و فعل خود سخی کند انکارین	منوخ گشته در زمین احکام حق انارین
لیکن بدون آریستند از حق و ازشان	مشوق زیبا جوهند ازین ندیب گان
حق را نهاده پشت سر آینه اندازین	عانی عارف سر سر ازین ندیب بختین



ظلم و حیانت کارشان فحش و دروغ آلود  
قانون دین بر باد قول بی از یاد  
حق فتنه بی نوا فحش و زکواته لها  
رفت از میان حکم خدا فرماندهی  
عالی و دانی بد شد از دین حق سر شده  
رفت از میان حکم دین جزیکه ماند نام

بی نظمی رفتارشان برده نظام از کار  
افکیم گفتند آید شد کس نیست دیگر بار  
بروند و خور و درند این غنیمت بطل شد در کار  
عقل و دیانت شد بیابان غوغ شد گفتار  
در چشم دل هر دشتی منور شد سالار  
تا رکت شد ایام دین مستور شد سردار



ناظم بدل اردشیر بر حال دین باشیم  
سیکس خدای دادگر رفتی و پادشاه



مهر تو هست نابدل و اغدا من  
بی یاد تو بسینه دلم را قرار نیست  
جان در حضور تو نبود با حسیب ز خویش  
مرکت از خدای مطلقم روز و شب از  
بیمار شد ز بجز دل آتشه ای  
فکر و خیال من همه صرف خدای  
کو شدم با بر و چشم بد نبال حکم تو است

چون لاله داغ حسیب بود بر غدا من  
از نام نامیت بدل آید خدای من  
اما ز توست هستی و هم عشق با من  
چون دانهم آئیم بهم احسن من  
بنمای عیادت و بسین عال زار من  
سازد رضای حضرتت لب تشنه کام من  
عشق تو برد از کف من خستیا من



از غم مرا چه بآید که عشقوار من  
بایست چکس مرا بجهان نیست الفتی  
شادم از اینکه افسر من است بر  
نماز در دو کون شده ششم متیق تو  
فخرم همین بس است که باشم گدای تو  
روی نیاز خوش بویست بسی کنم

غم شاد است چونکه تویی عکس  
خیر تو نیست کس که بود در کنار من  
شاهنشهم و لیک تویی حشر ما من  
وز عشق تو است در دو جهان افتخار  
این فکر گشته مایه هر اعتبار من  
شاید منم و ن کنی تو بخود افتخار من



زاهد بزد غره شو چون گرفت است  
ناظم عشق نفرت از کردگار من



بیا ایدل کن بدم ز خود غبار سپردن  
اگر وردی تو را باشد ز بحر روی دلدار  
علاج درد ما از عشق تمسک دهد اگر باشد  
شر از نار عشق اندر تو آنگه شد و گرد  
غبار زد دل زدن لازم است دل سانی  
شرابی را که بردل بیزی احسنی از حد  
غرض محبتیل باید کرد تا عشق بدست آید

گذر زین بابل و نیای بر فسانه و افسون  
علاج درد باید تا نگردد به فلک دارون  
ولی تا عشق آید و کفنی دل شود و پر خون  
که در دل نقش بندد عکس روی بیست  
بشوی این لوح دل از جرعه زان با گلگون  
بشود هر غبار بر که دل را کرده دیگرگون  
مباد از کف و فرصت گشتند ز جهان



بیارک بنده آن بشد که میگوید  
ز مهر این جهان بگذر پشیمانی تو را  
از این مکاره دنیا بجز عشق و ریاضی  
بر سر طالب نیا که آلی است

ولی باید شود اتم ز توفیقات حق نمون  
مکن خود را باین پیمازه پستی  
که هر باری که گرفت آخرش غلطانه اند  
بسوی آن عجزت میرد دست از ما



ز ناظم آنچه گوید گوش کن فایده شمارش  
روان رخ زانکشت بد کن بحال محزون



دل نیست کس جز بنگارم مفتون  
زاهد اسپنده بهیده مارا که دیگر  
و اعظافسانه بود افعی نفس سرکش  
دوش ساقی از لجامی از آن صافی  
من چه گویم که دل از بعد خویش چو شد  
جان برقص آید ازین نغمه که بر دل آید  
منفی هوش خرد از عالم نشده  
که چه او هم چو من دل شد دیوانه  
لیک او راست چون از طرف آید

بچکس نیست خردا تا شوم زودی نمون  
سود از پند و نصیحت نبرند اهل خوب  
جز عشق رخ آن یار گیسو افزون  
رخیت در کام دلم کرد دلم را محزون  
کشت نقوش در اوصورت تر مکنون  
روزی اربشنو از یار که گرد آید  
ورنه فرمان بدالتبه کشندم در خون  
ز آنکه گفتند تحقیق خوشت فزون  
بر سرماست از آن بفرجه سودای حسون



روزگاری بن از بحر خش میگذرد که روانست چشم بکارم بچون

به بستن نامم از عشق خوش توانی

ناظم از عشق جو عجبون بود اندر نامون

چه غدا بیت که بر عاشق رنجور است این

که ندانند که سبهاست باز است این

یا که نوار است که بر آن شجر طور است این

خواه گوی ز شجره آه گوی حور است این

چون نام شنوم حال که بهجور است این

چه شد اکنون بگویند که خود و در است این

اثر عشق و یا آتش مشهور است این

چونکه دیوانه بود قاصد مرغه در است این

چشم خفاشند و یا است نو که در است این

مردشش ترک نظر کرده و مفور است این

غیرش غیر نمی بیند مشهور است این

خوش دل از بودن برادر چو در است این

دلبر این چه قرار است و چه در است این

چند گشته گی بی خودی از نادانی

این جمال است چنین جلوه گر اندر عالم

کی چنین است خمی در همه کون و مکان

سالها رفت که سر سفره دل من کی

هر کسی قرب تو میخواست شمعش بودم

شورش بر دل جانم ده حکم پس بودم

دل دیوانه چه موی ارنی مسک بودم

طره گر روی خوشت مهر صفت بودم

بر تو شمس گرفته است جان فانی

عاشق از دیدن غما نظر دوخته است

خونی از دایره است نبود عاشق را



لا ابالی چه کنند نام کز پروانه  
شهر عشق ز حبه بیل فرازند ترا

سخت خود را و بختند که مهر است  
بی خبر کرده گانش بر عفو است

کروناطم خبر از عشق کسی پیدا کرد  
میستوان گفت که بر مقصد منظور است

پرده از رخ باز کرده یار باز اندر چمن  
گل بیخ آمده به عیسل شده وصلی و  
صوفی این الوقت باشد بایش گفتن  
راه بندستان جان هر کس میداند  
فصل فرودین شد عالم جوان شد سحر  
بجنور یار مار سخت بوده زندگی  
کوشش دل را جلدای یاران دیگر سازند  
راز باد کوشش دل آهسته گوید یار  
کاشکی دشمن نیاید آگهی از حال

پیر بن زین کو دریده غنچه اشادی تن  
نوبت جد تو شد فت از میان راغ و  
در کنار لاله و طرف چمن هو هو زن  
تارساند این خبر بر طوطی شکر شکن  
شد جوان زین نو جوان در باغ هر پرو  
حالی آن غفلت دیرینه از رشکین  
بشنوید ز دلبر شیرین با قدری سخن  
گر به بنید یار مرد هو شنند نمون  
مجموع هرگز بسیران می نگردد

تا طمازین با حبه اگر مکن عنایار  
با خبر شو تا که نفرمید تو را دوزی



آنکه تن مشرب است لایعرب جان  
خسب تن خبر علف نینجا  
چون نه عقل زودل کن را  
آنکه را صسم و کیم و لایعقل  
کی بخت را و عطف خواهد یافت  
لال و کور و کوری دل چه بود  
شد بان بیان خطاب کر نشا  
این مبارک نشان بهر کس نیست  
آنکه را دل ز نور عقل نهی است  
و آنکه را دل ز یک تجلی عقل  
عقل دانی که چیست ای شیبا  
عاقلان را ز بندگی بشناس  
یعنی آنرا که دل ز عقل نهی است  
گشته بفنا و سال عمرش می  
ناظم از خوشی تن بود نایر بس

خیری از او مجوی خست در آن  
طلب حق بود ز عیسی جان  
کی گشاید کشتن بدست زبان  
خوانده حق در زبور و در قرآن  
آنچه را یافتن حق حرمان  
اینکه محروم مانده از عرفان  
چونکه از عقل یافتن نشا  
باید شش خوانده کثر از حیوان  
ظلماتی بخویش کرده نهان  
شد منور بود چو جان جهان  
بندگی حق و کعب جان  
تن پرستی است عادت نادان  
خود پرست است و مغرض از ایمان  
باز نکند ز راست عاشق نادان  
گر بود عقل را چنین نیزان



فاصله شواهد دل می از یاد بازخوشی  
تا هر دمی افزائی از آن هست بازخوشی

از رنج غریبت گزیند از خجالت رسیده غم مخور  
در بن مصرن اگر عیسوی چون یوسف شده  
از بحر بازخوشی تا چند افغان بکدی  
تا چند اندر غفلتی بر روز شب محنتی  
انجام کار خود بسین ترسم شیمانی کشی  
با عشق گزینم شوی با یاد خود محرم شوی  
منصور و شش دار شود برادر سرداری  
نزدیک گشته نگری شهر دیار خوشی  
بگذشت آن نفع سنین بنی فحار خوشی  
بکشای چشم یار زین در کنار خوشی  
تغییر ده از هستی اکنون از خوشی  
زاغ از بسینه عاقلان انجام کار خوشی  
با عیش و عشرت سرری شهر باز خوشی  
بارگران است این بدن بگذر باز خوشی

تا نسیم تو نما عشق حق گزیند بر جان زنی  
از نور جان دل کنی روشن بر از خوشی

در نزد خاقل از حق شود شکر است بران  
با دوست آشنائی هر کس که در جهان کرد  
مؤمن بسین دنیا در دلت است و خوار  
رومارک بخوا شود با دوست آشنائی  
از بهر هسل دنیا چون آرد است بران  
اند از ذاق جان شس چون شکر است بران  
از شهید در بر او شیرین تر است بران  
تا چشم دل بسینه تر است بران



زین تن چه طوطی جان پر در و دوش  
تن در شل صدف دان مکنواز جوار  
بیراز از جهان شور و سیرنی جان شو  
جنات عدن ثابت باشد بقرب جانان  
چون رفت صورت از بزرگش کللی دیگر برآ  
ایتم عجب که مردم از مرک خوشت دانند  
لیکن چه خوش بینی نامی ز مرک گویند

گر شکنی قفس را بستی پرست مرد  
چون شکنی صدف را بستی درست مرد  
تا سنگری یعنی کان ز راست مرد  
دنیاست بسجود قوم چون کورست مرد  
زیبا تر از نخستین صورت مکر است مرد  
گویند فی الحقیقه چون آفر است مرد  
افسانه اش شمارند کی باور است مرد

جانا مکن تو اغماض زین گفت ما غنی مکن  
بر عشق جان عاقل چون افسر است مرد

هر آنکس را از گوید بادل من  
بدیوانه کسی سپرده اسرار  
دل من نزد آن حسن جمال است  
کنوده چشم در هر ذره بسیند  
چه در هر ذره او دارد تجلی  
اگر شوری ز عشقم بر سر آید

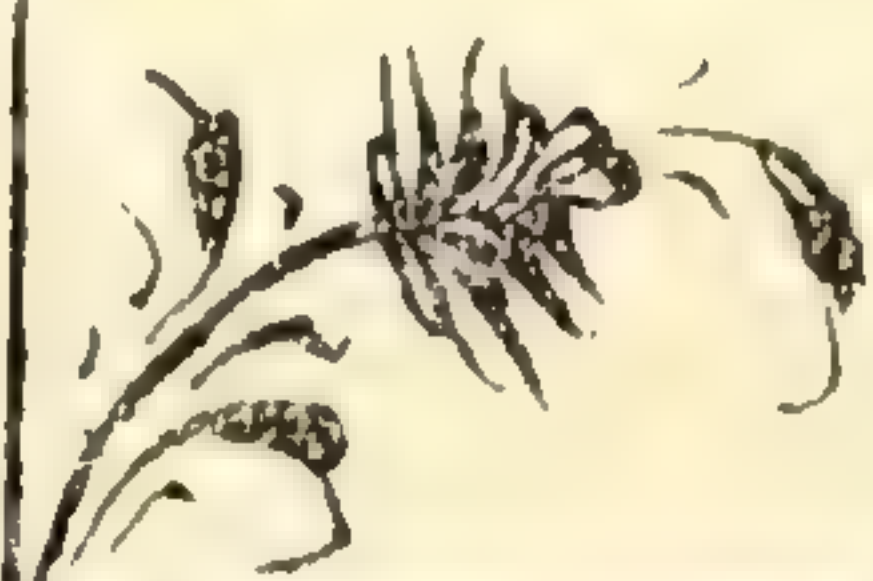
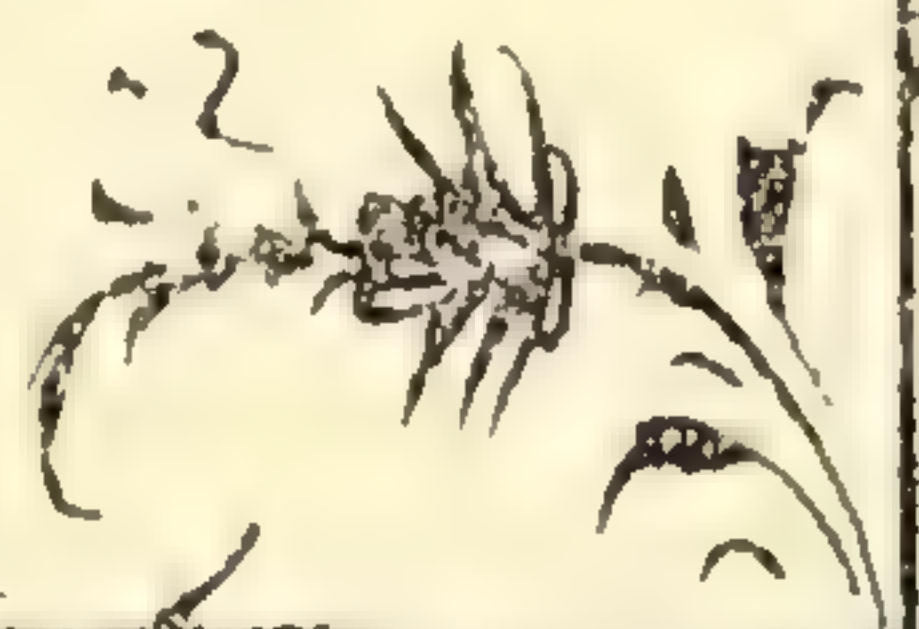
کند البته اش افشاد دل من  
که دیوانه است سر تا پا دل من  
که دارد سیر آن زیبا دل من  
جمال آن دل آرا دل من  
تا شاگرد شد هر جاد دل من  
همه سودش شد از یوا دل من



همیشه بودیم از بحر ناله ن  
 همی وصلش طلبکار است هر  
 بکوه قاف اندر جستجویش  
 عجب بستر آنکه آمد عین وصلش  
 ز بس عشقش بدل محکم نشسته  
 نصیحت بردم نشیند هرگز

چه سخا به حسد او نداد من  
 کی در دشت و گد در باد من  
 پرواز است چون عقاب دل من  
 ز سحرش هست در غوغا دل من  
 نموده و اله و شیدا دل من  
 شده چون صخره صفا دل من

چو ناظم چون دل من عقبا است  
 چه باکی دارد از فردا دل من



چند گهی لایب ترک یار و خانه کن  
 در گذر از خود و خودی خوی نایب بخودی  
 سیر طامتی سینه در کف چله کان  
 فقر و غنا و نیک و بد نعمت و سخت  
 چه که غم نم مانده را نیست بقا چه شادیش  
 دست بگردن طرب و زین مهوای طلب  
 از دو جهان فرار جو عشق رخ نگار جو

راه سلوک و عقل نه طور خون بهان کن  
 بستی خویش اسوی شرع عدم کن  
 خویشتن از چهار سو خصم صفت نشا کن  
 عزت و ذلت جهان بهم نشی فسان کن  
 شاد و بزی بروز و شب ترک غم زمان کن  
 دیده عشقش گشای زلف نشاط شاکن  
 راه رضای یار جو علی رهش شبانه کن



رو شب روز کم گشت ای کبریا ملک  
دانه و انما جان بین نموده هر طرف  
روی بناب از همه زکشتات را

خادم بار خویش شود دست ستمانه  
تا که ز دایم اری یکسره ترک و این  
غزلی از تمام جزو سوی آن بگذرد

ناظم از این پس و کبریا کبریا  
اسم حق کبریا و س ترک یا رها

ای طبعی که بر تو است و ای دل من  
از چه اغیار نور پسند و آگاه نشود  
کو نیم ترک هو پس کن حکم در بر کن  
عجب نیست که دل غیر تو را طالب نیست  
جز تو بود کسی هیچ تنه را  
از غم حشر کم نایب و ز بسی  
آبی از چشمه صلت بلب تشنه جان  
تو که می درستی و عیسی و عسکری  
به ربان تنگ شد از هر دو عبوس تنم  
مردم از سوزش بهران تو آیا چه شود

خوش قریب بود منیر و جای  
بلن این سپهر خفی کشف برای دل من  
نیت جز خواش تو سیل و هوای دل من  
یکتایی تو نداری بلفای دل من  
بپا تل خود تو کردیده گدای دل من  
خود یقین میشنوی آه و نوای دل من  
ریزای دوست خود از بهر بای دل من  
عفو شمر از کرم جرم و خطای دل من  
باز کن خود و دیگران بند قبای دل من  
یکت شبی سر بر می کر سبای دل من



آینه گر بنگار حاک صورت باشد  
 عهد بستم بود بر سر عهد هم  
 پروا بود پس آدخسته بر رخ ما  
 ظلمت چهل جهان گرچه نمود تاریک

روی نیا سبک رسد و صفای دل  
 هست البته سپند نو و فای دل  
 عشق نو آمد و شد پروا و گشای دل  
 پر نور روی تو شد نور و صفا و دل

بسجده ز کف خفته اندام  
 چون جسم است و نغمه است خداوندی

تو بیدار از این پس بجهان بخاری کن  
 پس از این مگرد عالم بهر حال بشو  
 ز نشاط یاد لب اگر ت خیر نباشد  
 بمقام عدست ایدل اگر اوقه گذاری  
 ز من ارغمن پذیری بخود ایدل آر  
 بگو ایدل از چه خود را بکنه چهل شبی  
 ز خودی خویش بگذر که توسته او خوشی  
 تو مگر ز خود گذشتن ضرر است و غرض  
 بفرودش خوشتن او ثواب و سحر نام

بجو اقرب جانان ز عمل عاری کن  
 بخت آر مرد حق و ذوق زیارتی کن  
 بزبان بیار نامش عسع شبازی کن  
 ز شکایتم ز حبه ان سوش غازی کن  
 ز وفا علامتی کن بصفای جبارتی کن  
 ز کثافت طبیعت تو بیای طهارتی کن  
 بتمام هستی خود برستی و غازی کن  
 اگر ت که سود خواهی بر شمس خاکی کن  
 چه غلام شاه گشتی بطلعت آفتابی کن



خبری کسی ندارد ز دل فکارستان  
بر دستا طایفه زلف خستیارستان

نفس بیمار تازه بسبب قرارستان	چو بیاب و راع و گلشن گل و سبزه سر بران
خبری نیاید اصلا سرش از دورستان	ز می وصال بر کس خشنید کام جان
نزد میتر جانت اثر خمارستان	بیتین که تا نوشی تو زباده محبت
که بعین سر بلندی بود انکارستان	خبری تو را نباشد ز عوالم محبت
بنشین نزد ساقی و بگیر عیارستان	اگر تری سباقی نبود بروری جو
سنگ بر پای خمار سراقحارستان	نظری ز روی عبرت نیایاده حوران
بشنو حدیث عشقی تو ز آه زارستان	بحدیث عشق خوبان اگر آشنایستی

دل داغدار لاله شرری گرفته ناظم  
خفیت محبت چو دل فکارستان

نشست بخت ز کرم در کنار من	دوشم سحر گهی بر آمد نگار من
بکسر اسیر کرده دل بقرار من	زیر نقاب گوشه چشی بمن نمود
تا کی خوش است بر تو غم و آزار من	گفتم که چند دوری عشاق را خوشی
رحمی بمن چشم دل انگبار من	از عاشقان که گفته که دوری بوسه



هر که که نار عشق زنده شد در دلم  
 غمهای دهر را همه افسانه بشمرم  
 عسرم هزار حیف به بیوه صفت شد  
 افسوس حال همسم که دلم را ربود  
 دست هوس روین شده از استسین از  
 از گوی قرب یکشدم سوی این آون  
 رفت از گفم شبها و جویانی هزاره  
 عمرم تمام صرف طلب شد که شاید  
 با هر که من برا و حقیقت قدمم  
 این آرزو بخاک برم عاقبت یقین

زان نار نعره با نرند جان را من  
 کردی اگر تو خود ز کرم عکس من  
 ای کاشش بود عشق تو اول شمار من  
 از کف گرفته است بختیار من  
 در کف گرفته از دل محسوس من  
 چون یل و باج کرده سیه و زنگار من  
 وز باد غصه گشت خزان بهار من  
 مردی که طلب آخرد و چار من  
 و ز خورده لطمهای ندیم بر عذار من  
 کردون گشته نیم نفس بدار من

لیکن چه نام است ای دم که با

چون دوست در دو کون دکار و بار من

نیکو دلی بود که بود ستمهای تو  
 آکنس که گشت از دل و جان ای تو  
 و عسر مقصدم نبود خرقای تو

اید دست جان عاشق تبدیل فدای تو  
 بیگانه میشود ز تاملی مکنات  
 اندر دو کون آرزوی نیست دلم



در روزگار حسرت تو کسی را ندیدیم  
 کی میبرد که روسوی غم تو آیدیم  
 گر از درت برای دار خوانیم بهر  
 ایگاش خاک را در میجو جان  
 گردید خاکت چه گنج زانکه بر نهان  
 چن و ملاکت و شیراز شاه و زکات

هرگز ندیده ایم تقابل بقای تو  
 با اینکه دایم ز بهین عطای تو  
 باور کن روم قدیمی حسرتهای تو  
 میبودی حسین ثلث بیای تو  
 بر پای اقدست که بگویم ضای تو  
 برخوان نغمه صرا سرگدای تو



توسیع ارباب علم بیدار شود و قیام  
 فانی کند وجود خود اندر سبوی تو



دل گفت با من در نهان بسته کان دیدار  
 رفت از کفم صبر و سکون شتم ز غم غراب  
 با جان شیرین در نهان با ناله اوه و فغان  
 جان گفت با دل گای مهین بس کن گریه آه  
 ذرات عالم سر سبز گویند از آن حسبه  
 یار است از هر سو عیان چوین مهر اندر سنان  
 منصور و شمس هر موی من گویند تا ابدی در

تا کی بجزان سر کنم بر کوبن کان بار کو  
 شد از چه بخشم گمگون آن نوحه شمع کو  
 بود این شکایت در میان کان با خوشنما کو  
 پیدا بود آن با زبان بسینده بهشیا کو  
 تا چند کردی بدر گوی که آن ادا کو  
 خاش چشم بجان گوید که ذوالانوار کو  
 بر کوبشخ نوتن من کافر م آن دار کو



قید نیست درین خود از خود هجر کن  
دریاچه جنش میکند بر خود تراوش میکند  
رفت از روانها جدهش شمع شیدش  
سرست هست حق پاست آن مطلق

بستی خود منظور کن بسکری و بگریه  
سوجی نمایش میکند ششیا کو ششیا کو  
عالم همه در خواب خوشی دل زنده بیدار  
افعال از دوستی همه خشنی کی مختار

ناظم باین خلق و در اسرار نهانی گویا  
در هم رسم ریز تو تو بشیا و مرد کار

ایستاده دل آخر بر کوه چه جویی تو  
آن دلیر کنیا را هرگز مشر نهان  
آنانه حلول است این بر خن عقول است این  
او با تو سرین باشد اندر همه حالات  
چون دوست بهر سویی سویی نبود بی او  
پیدا است جمال او از آنچه تو می بینی  
کی حاجب در بانی بر در گیه او باشد  
بشنو ز من ایامت کمال خطه مشغول  
رویت چه بختی باشد غمهای تو بزدای

اند طلب مقصد بر ابراهیم چه بویی تو  
هر جا که تو خود هستی او باده بویی تو  
بگشته بسور این خراباده چه بویی تو  
بهیوده تو میگونی یارب چه سویی تو  
چشم تو بود مرد بهیوده چه گویی تو  
در بحر جود او معنیه و حق چه گویی تو  
تو حاجب خود باشی خود را ندانوی تو  
تا جان به بدن داری اگر گشتی بویی تو  
ایکاشش که دانی آخر بیکه بویی تو



خود را مست کرد و با از صولت در پای

سوی و نمی از بیم یا رودی و جوی تو

سوی و نمی و رود و جوی بر نمی بودین

بگذر از خود آنکه بدین با بسین که اولی



سرخ است رخ نامسم از با و عشق او



از عشق توانی یافت کیت وی نمونی

ای دوست جان شریف از کثرت احسان

بیا عشقت شد و گشت از فراق تیری

از عاشقان بسین و دوری کجا باشد و

ما را بهجران سوختن نقش بجان افروختن

سودی بخشاید تو را از غم و کن با غل

ما را از اقلیم عدم آورده جوان کرم

از خوان عامت سالم بر چو خاصت ناظم

تسلیم امرت و آشتن از علم انفرشتن

خواهی بوزان و شمر خواهی بختا تم بر

صد بار در هر لحظه خواهد شود شبان تو

ای در عشقت در دلم کی یسرده دربان تو

بخشای برقع تا شود کی عالمی حیران تو

ثوبت دلت و خن از رشته عصیان تو

این خلعت و شرنده کی کم نیست از بجران تو

غریم در بحر غم افتاده در غمان تو

خو ا هم که کرد و حاصلم در عاقبت غم تو

خو شتر که سر در گفتم چون گوی جان تو

ما را از تو دخت ز تو سرمان تو را برین



ای دوست ناظم را بخود چون آشنا نمود



اتمام نعمت کرده بر بنده احسان تو



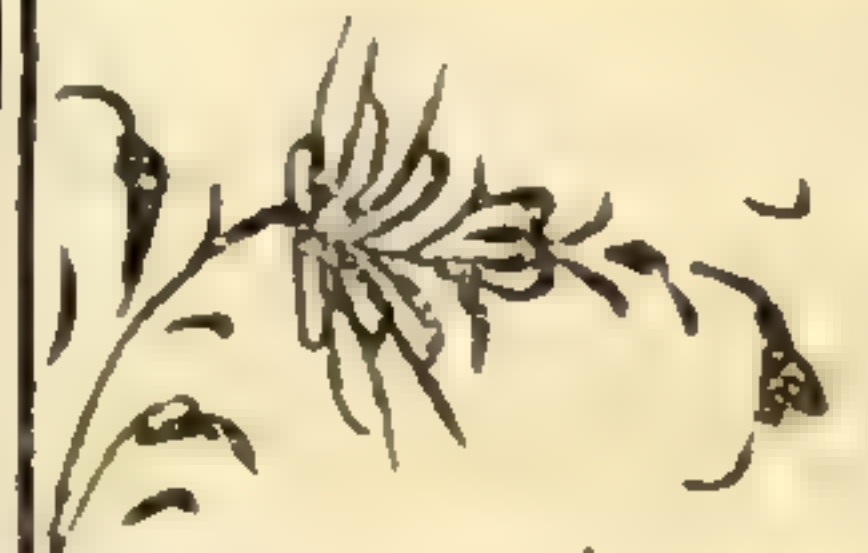
ایدل سبک طاعت آن دستبرنگو  
 بالسه تو خراود یسح نه منی وندانی  
 آیات خود او باشد خود شمار آیات  
 من می شناسم دیگر ایمان بوشنه  
 من کعبه و تبحانه و سبب شناسم  
 برگوی بچونیده آن دیده حق من  
 بیدار دل آنست که رست انوختی  
 چون نورها جلوه گردید دل شد

نموده ایمان از همه ذرات جهان  
 هر چیز که سببی بود یسح بخراود  
 ذرات و بسیار هوش و آیات  
 آیت یم و قطره و هم و در شد و جو  
 محراب نه انم بحسن آن عیش ابر  
 کا و ل برود چشم و نیست فرو  
 خلقش همه حق شده و حقش بکلی  
 در جلوه به منید رخ آن شوخ بر

ناظم سخن نغمه که ز اسرار نباشد



در محضر الفاظ پسندان نغمه گو



از سبک کل کون مکان شد جلوه گرانوار  
 از فوق و زیر و بین آن ظاهر ظهورات  
 مداح و صف ذات او هر ذره باشد و نوا  
 صوت اناجی سر سید بر گوش جان از هر طرف  
 هر دل که بسیندوی او بادیه حق یاقین

سرات سان سازد ایمان یکت خوشنوار  
 مجموعه اکوان شد کجینده اسپه ابر  
 آیات در نشود ناما باشند از آثار  
 هر ذره دارد در نوا یکت فصلی از گفتار  
 خانی ز خود کرد شود هیو یار او اویار



صفت بسته شد و مردم اینان بابت

شد شاهد غیب از دل اندر سر بازار کن

بر خود نمائی راست شد پنهان بسته شد

جستشند از دوزخ حسرت از بیم دوزخ

نبرد فاشش از هر طرف اطلالی اطلالی

آنسان که خود میخواست شد جز این بسته شد

ناظم اگر باشی تو بش ز نفس شهوانی کنش

از هر سخن بشو خوش مسیبا بش و کفر از هر

یار است از هر سو عیان بسیند از روی

در عشق بازی از چه رونماید با مشوق خود

اما هست کی سر در بر آنکه بسیند روی

هر کس که آب زندگی نوشد خوشتر از بندگی

که شوق دیدارشش تو را مضرب بودی

شوفاک پای عاشقان تا با خبر کردی از آن

ناری ز عشقت گریدل بیک دره کردی

نشیند اید اینها فلان کسیر همه پهلوی

ای بهیبت عاشقان بستید هم از روی

چون عقل او زایل شود از آن حال و خوی

با خجالت و شرمندگی ساکن شود در کوی

باید که در این ماجرا دل رونماید روی

عاشق تو را سازد روان چون آب اندر جوی

بیرون روی بن آب و گل بی پرده روی

ناظم که دید روی او بسته در پهلوی

خوشتتر که اندر کوی او فانی شود روی

ولا سوی وطن دیگر روان شو

ز خاک تیره سوی آسمان شو



بقصدی و گزینی طریقت با  
بنفکن قالب خاک روی کف  
روانت اروان کن سوی دهر  
پس از این انس با حق گسیه دهم  
رست گرسوی قرب حق اند  
بنال از سوز دل در در گشت  
نشین در قرب ضوان تذکر  
بشق روی جانان باشم هم  
بنفکن خود بخاک پای دهر

بسیره با ایشان همنان شو  
ز تن بگذر تو جانی حبل جان شو  
ز قرب یار شاد و کامران شو  
مقیم باب آن دار الامان شو  
سحر بر خسته در آه و فغان شو  
ز بحر اش سوز و شادمان شو  
در آن جنات از جان جودان شو  
ز جان بگذر پس جان جهان شو  
بده دل را ز عالم دستان شو

ز خود بینی بیدی چون تو چشم

بدرگاه جلالش با سببان شو



در دمار نتوانی تو دوا هیچ کس  
ز جرم مارا کن از بهر خدای هیچ کس  
در دلت در چه نمود ز دوا هیچ کس  
ورنه از روی به سواد به دوا هیچ کس

و اعطای رنج نمودی دل بای هیچ کس  
چون دل بوالهوست بخیر از عشق شد  
دل بی در خسته از درد کس نیست  
گر توانی بمن از بهر خدایند



نوی دیوانه بدیوانه نما	نید بحسبون ندید هیچ به بخون دیگر
مستی مانود همچو شام هیچ کج	فرق دیوانگی مادر تو باشد بسیار
خبری نیست از آن باده نور هیچ	مستی مایود از باده عشق ازلی
مست آن باده شدی در دل لایح	از می حب جهان خورده دل رده
صبیه خفاش نگردد به هیچ کج	راه خود گیر درو در بر مادم در کش
دل و امانده در حل و عیاج	دلق دستار نمود است کنز صمیم



صبر کن ناظم و اندر غم و لبه میا  
انچه آید تو از جور و خایه هیچ کج



محو است ز خود بخود در در کن خصال تو	چشم لم جانا دیده است جمال تو
اند ز خود هر یک نموده جمال تو	آیات رخ خوبت آیات یکایک شد
عکس ز تو پیدا شد کردم چه خیال تو	لیکن ز تصور خود اصلیت نه نمودی
کی آینه بنماید انوع کمال تو	در آینه گیتی حسن تو نمی گنجد
سرست جواب تو پابست سؤال تو	جان من مسکین شد بر در که امر تو
برست نظر کردید در بند و عقال تو	تا دل بسر کویت شد معکف از عالم
شکسته در آن وادی فروردیال تو	ای عقل بران بی عشق در بر جلال تو



ای اشتر و هم من زود مگر کشی از من  
چون عشق ز کسب و شیش بنموده حال نو

در وادی عشق حق از خوشی گذر نام  
خود خواهی و خود بینی کردیده بال نو

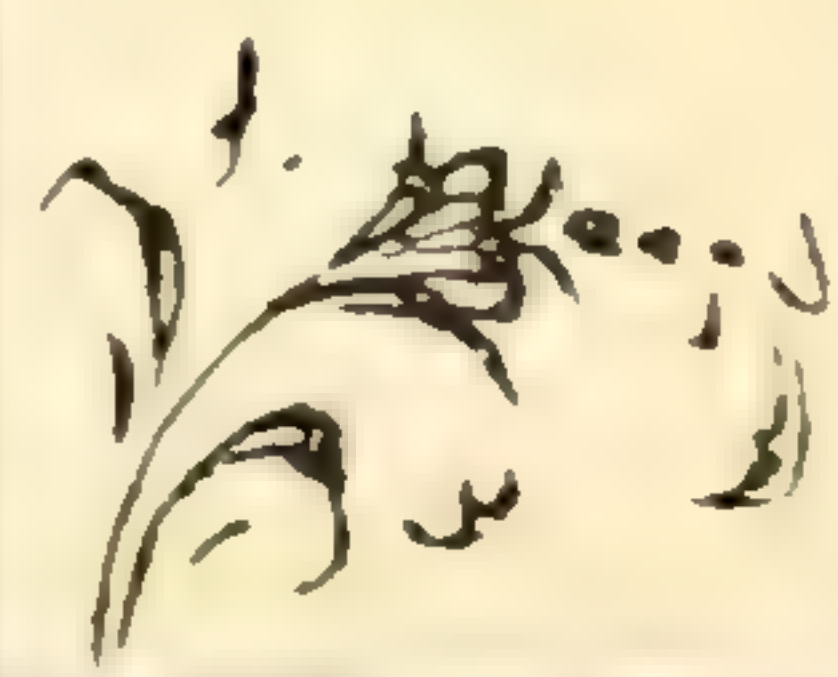
ای بت غمخیز بگو چیست درون جام تو  
دشمن چه خورد که مان سر خوشی غمخیز بگو  
ای همه انبساط تو روز و شب این نشاط تو  
یک سخن از زبان تو نکتست از زبان تو  
دامن خویش از کف خود در بزرگی کشی  
برده ز عرش برتری ترست غرور غمت  
در توحیات سرمدی یافته جایگاه خود  
از من و همه نه فلک جنتی نه انسی فلک  
بسته برت ز شش طرف عاشق بشماره  
سلطنت و شمنه الهی نیست بر همه یارین  
مست شدی ز جبر عداش کشت جانم  
کاشش بدیدم آنچه را بخت فلک بکام  
از چه سبب بود مگر گشته دایم  
بند خود کند شهبان سحر بود کلام تو  
پس که پناه بید بسته به بند دایم تو  
خطبه در آسمان مگر خواند فلک نام تو  
از تو بود دایم ما از چه بود دایم تو  
خوار و ذلیل و منفعل در برابر احشام تو  
منفخرند و شادمان از ظلمت و سلام تو  
مخسر برای او بودند کی غلام تو

کردل ناظم اینهمه اتم نشد بهیچکس  
بین سبک بایست نظر گشته چو زارم نو



عزیزت رفته دل بر من محسوس  
 بادوست بمنشین بود او یار چهل خود  
 دارم شکایتی ز دل بوالهوسم ام  
 هر جا که زنگ بوی بید آن یار  
 دل نیست آنکه باشد شش از کثرت بوی  
 گفتم خوشی تن که از این دل و فامخواه  
 چون ترک یار کرده باغیا خوش شد  
 القصد آنچه شکوه از این دل کنم بجا  
 باین صفت مدام بسی اشتهای طلب  
 در هر کنار عظیم این گریختگی

کان مست باد و را بجای ویدایش  
 خوش یافته است و ز من محسوس  
 دارم خدایمانند از این یار شست  
 خود را کند ز بوالهوسی بند زنگ بوی  
 در هر دقیقه عالی و رفاه تو به تو  
 نام محبتش ز حسین حسین بشو  
 بهر گز زودی صفای و فانی دیگر محو  
 خالی نمیشوم ز شکایات حال او  
 اندر قهای او بدوام ز سو سو  
 دایم مرا ز کم شده ام هست جستجو



آیا شود خدای جهان این که بادم  
 روزی شوم چو ناظم خوشبخت بود





ای باخسبر زیارم بر گو که یار من  
 تا چند در غم او سپرم ناله باشم  
 هر کس ز عشق رویش آورد بر کوی

ای باغبان گلزار آن گلزار من  
 روز وصال چون شد آن غمگار من  
 من لاف عشق دارم پس بر کوی یار من



<p>گویند در طریقت خسته است آنچه بود دل برد آن پرینج پنهان شد از برین پنهان شد است تا پیداست از خوش اینم عجب که کس را از وی خبر نشد از این عجب تر این است که شش <sup>خدا</sup> حبیب خیرین از مشرق است آن تا حدین من بیدل از قفاشس پان کین حقاشس کو گوید ششس درین او جانست و هر کس گوید گارین هر یک بنفتم گوید کان شهر بارین</p>		
--	--	--

	<p>ناختم در آن سبزه سرگرم باده وصل گوید که آنکه بسیند این روزگارین</p>	
---	--	---

<p>این عیش رسمی کن با کس از او بکانه شو زان در بر کرد سرشش شده اشرو شو با ساکنین آسان ای بوجو بکانه شو چون خفته نهاسن کن در گنج یک و بر شو صافی صنیه از غیر حق شو عاکف تجا شو پس در هوای کوی او در سیر سنان شو در درجا حضرت آن دلبسته جان شو محرم شوی در آن سر پس ال اکاشان شو</p>		<p>زین دلچسپی بیازین عاشقی دیوانه شو شمع رخ دلدار را بفروزاند ریش شو زین خانه دنیای دن بگذر کن در سکون بگریز از شهرای پسر ز اهل او شود زنده اول نقوش لوح دل مشوی از دیده از باده وحدت اول پیاپی عشق زین چون گرم سیر شده ای زره بوی آتش شو در حضرت دلدار چون منزل گشت لاجرم</p>
--	--	--



کر عاشق آن خضرتی باید که از خود بگذری  
در بحر عشق شوم غوطه و بسوی محبت ساز شو



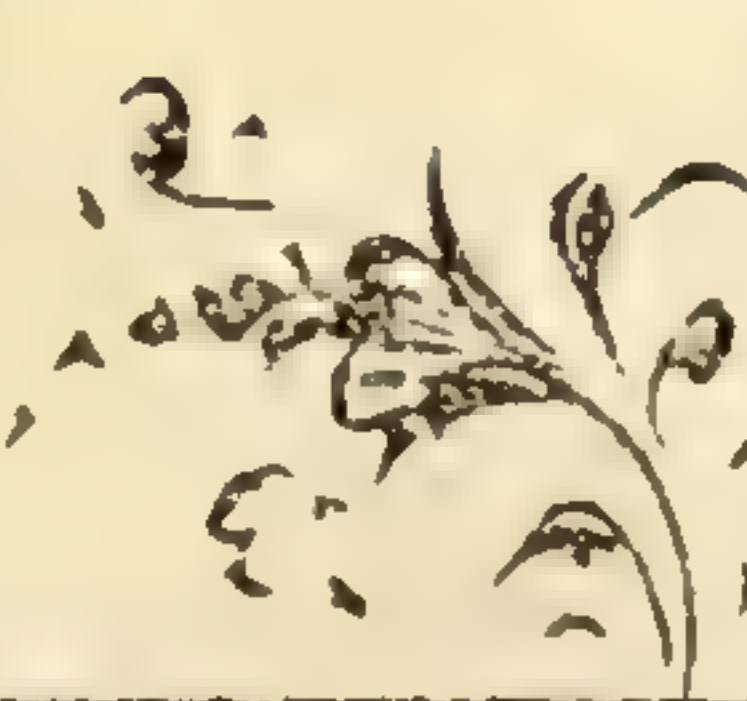
چوب بسوزن مسجد خانه چون ناله دریا  
ناظم نگویای سپهر زرقش خانه شو



در خلوت دل با جان شایسته و بر  
گفتم غم بجز تو آتش شده بر جام  
گفتا بن ایغافل من با تو قرین باش  
خفاش صفت دیده بر بسته دیدارم  
نزدیک تر ماز تو بر تو انفاصل  
اندم که مرا جوئی اندر طبعم با تو  
باشد ز وجود ما قائم همه اشیا  
بیرون درون مویکت دست بای  
که وصل مرا جوئی باید سوی ما آئی



ناظم صفت از خاطر هر از و هوس زدا  
طعن و مردم را مانده خشت میثو



ایکه بهر زبان بود شام و شقایق  
نیت ستایش کسی نزد خرد نرایی



هر چه چشم دور بین دیده عقل سبکتر  
از تو بجز حضور کی دیده کسی ز ما سوا  
بوالعجب اینکه ماسوا از توحید آدمی نشد  
یوسف مصر جان توانی ملک جهان بود  
عرش خجاک در گهت وی نیار آرد  
عاشق روی خوب تو جز تو طلب نباشد  
رنج ز بحر کی شود آنکه توانی منظرش

از تو به بیندش عیان هست در او بهائی  
درد نذره جایجا در همه جاست حای تو  
باز سه ساره روز و شب مطهره نقای تو  
جمله جهان محبت مرمیده و پاکدای تو  
فرش شوق میزند و به خجاک پای تو  
جست طلب که سر سبز خود بوزاری تو  
سایه صفت بسی در روز و شب از تقای تو

ما ظلم اگر ز خوشی تن از ره صدق بگذرد  
میرسدش از این فنا مرتبه نقای تو

ایدل مستمند من چیست بگو گمان تو  
بوالعجب اینکه دیده مرگ تراست در قفا  
عسر با خرا آمده توبه ز ما مضی نما  
چون تو مسافری یقین تو شده را پا کن  
قافله پیش و پس سببی گذارست بر تو  
آب حیات بایدت تا ز بیکان داری

از عقبات کار خود از چه بود امان تو  
شادی و خنده می کنی قبر نشد عیان تو  
مهلت این زمان تو نیست خبر نهان تو  
تو شده اگر نباشدت در خطر هت جان تو  
باور اگر نمکنی چون شد هم مان تو  
چشمه دوست نزد تو دیده خون فشان تو



ریشه حب این جهان از دل خشتین  
 باد بهار زندگی سوزد و تو فغانی  
 گر همه روزگار خود سلطنت جهان کنی  
 از بد و نیک دنیوی عابد صبر خود بد  
 زبشتی عاقبت نگر و ای همه از عتاب کن

غیت غیب و ای همه نیک بد جهان  
 که ز عجب تو میرسد مرگ بی خزان  
 محو شود از این جهان نام تو نشان  
 کین بد و نیک بگذرد طی چه شوقان  
 باید از عاقبت بود آه تو و فغان تو

لا کر تو چون نظم از خودی بگذری فغانی  
 لا شک نبود که عاقبت صدق دین تو

از جهان باشد بود و چه بود  
 هر دمی اشیا معنی فانیند  
 بود در اسم اسم غیبی داشت  
 بحر هستی ذات بهیما بود  
 اعظم اسم است بود یک  
 بنده خاص حق آمد و چه او  
 نور واحد دان محمد با علی  
 مصطفی وجه الله اعظم بود

بست از هر ذره پیدا و چه بود  
 دائم باقی و بر جا و چه بود  
 لیک اسم اسم و سما و چه بود  
 شد تعین موج و دریا و چه بود  
 منظر آن اسم اعلا و چه بود  
 پس محمد گشت یکتا و چه بود  
 بعد ایشان آل طه و چه بود  
 از وجود او ست پیدا و چه بود



زینت عرش برین انجمن	چون قدم بگذاشت آنجا
آینه سربا پنهانی اوست	حسرم باشد سراپا دج
آیت جلالی اورا سر است	ز آنکه او بکناست پناه دج

دخش اناظم بوجه انه رسان  
گل شنی مالک انا دج

ای دلبر پنهان من بود کسی بمهای تو	ای دوست پنهان من نبود کسی بمهای تو
با آنیکه پنهانی برم پیدا بر پیدا توئی	پیدا از تو ارکان من نبود کسی بمهای تو
خاک درت بهتر جان باز در گاهت	ای با وفا جانان من نبود کسی بمهای تو
شیرین لب از نام توام محتاج نیام توام	ای مایه احسان من نبود کسی بمهای تو
کر من ز تو غافل شوم تو خود مرا آگاه کن	ای آگاه از نیان من نبود کسی بمهای تو
ناز فراق افروختی از بحر جانم سختی	ای مصدر حسن من نبود کسی بمهای تو
از غم بسی افسوده ام شوق وصلت بر دلم	یک عیاره ای در مان من نبود کسی بمهای تو

ناظم بسی گوید آخر بیار حسی نا  
بر دیده گریان من نبود کسی بمهای تو

ای ساقی جان عشقم بر باد صهبای تو	زان با دونه زین نراز گل دل منیای تو
----------------------------------	-------------------------------------



در سبزه زار خط تو نوشیدن می کرد  
 داشت شوی دل کنم آنخوت و بوی  
 پیان زان می بود که کشم و حسابش  
 غرقم در این بحر سیه از جستم و دوری  
 از خجسته ترگان خود زخمی بران بر سینه ام  
 کیفیت چشم تو ام سرست و ارد و روز  
 شمس و قمر را رونقی باقی نمی ماند و گریه  
 آبی اگر در محلی هنگامه بر باد شود

لاستما آسوده دل در گلبن سیاهی  
 جامی زمی باید مرا از دست سپین سیاهی  
 چون مست گردم مبدم از شوق و بزمی  
 تا آورد جان مرا در ساحل دریای تو  
 من عاشقم بر ناوک پیکان خون بالای تو  
 آشوب در عالم بود از زگرش شملای تو  
 که جلوه در گیتی کند آن جلالت سیاهی  
 آید قیامت در غنچه قامت غنای تو



ما ظم که اندر عشق خود شید انوده عیانی  
 از پای تا سر خود بود آشفته و شیدی تو



دستی است در نهانی دامن دل گرفته  
 آن دل سبزه نهانی دل را بوده این  
 اقلیم دل گرفتن از بهر دست آسان  
 بر تخت غرور رفت نشسته بخت سبزه  
 دیدار غنچه در آبر چشم دل خطا در

از چار جانب دل ارکان دل گرفته  
 انسی ز مهر بانی با جان دل گرفته  
 که ز یک اشاره خود احوال دل گرفته  
 منزله جلالت ایوان دل گرفته  
 از دیدن حسن از خود چنان دل گرفته



در نزد نظر دل خود را عیان نمود  
از غیب دست غیبی از جان گرفته  
روز و شبی است تا در رخ و در بجزان

آبادی از نهاد بسیار دل گرفته  
از سیر جز جانش جولان دل گرفته  
گو یا ز در دقت بر زمان دل گرفته



ماظم عشق یابی بر فصل و مکرمیت را  
لی عشق بخت به از حسره مان دل گرفته



افسوس که یارم رفت امروز از این جا  
آن دلبسته بر نیم رخید ز من از آنکه  
این آتش بجز از یک چاره نبرد  
خوشتتر که شوم غار غ از هر چه بجز یار است  
از فکرت روز وصل پیوسته در سیم  
تا حاک نشود از دل بر صورت نشسته  
ایستاده بر زنگار صورت نماید هیچ  
کی شسته شود این لوح از کد زنگار  
امروز بیا ساقی زان باده باقی ده  
با سپهر غمان زین پیش گاه هم سرگامی

ای دل از این غم افغان غریبان  
شده غم غم زرم صرف بچند بنگار  
این خرمن عمرم را سود شوم افغان  
از هوشم روم ببردن چون جبهه یار  
ترسم کندم فکرت گشته دیوان  
در وی نشود ظاهر آن صورت طایف  
زنگار بیا بد شست زین صفحه مجذرا  
الا که دهد ساقی او را دوسه پیمان  
تا شسته شود از زنگار این صفحه صاف  
میکرد مراد دعوت که گاه به سخنانه



از درانجا که  
نمی آید  
از درانجا که

از غیبی از او بس کن زنیام  
من عاشق جانانم و ز عشق پریشانم

از سپهران میسر کین بود چنین  
تکلیف نمانم محزون نیم امانه

الفقه است غیت برناظم سرشته





مگر نعره زنده مردم زان نعره مستانه

محتاج خجستی دل با غم گیت  
چون اثر در سیت کاشن از بهر کل  
مقصود خویش عید و زردی که باشد  
پس چون نواله بسیند بر آن شود برایش  
گرمست عشق کرد از باد محبت  
ز غیبی عشق خواهد دیوانه محبت  
معه دم کرد و عاشق اندر حضور معشوق  
دو ششم مخلوت جان جان در آید  
در کام جان مرا نخت آن باد یکدیگر  
از دست رفتم آندم از یاد گم قدام  
بس نا ران حواله بر عارض دلم

کر ناید شش نواله آرد هزار ناله  
بر خوان دشمن دوست دار و همی کشا  
اصلا خسته ار د از قرف و از حواله  
از هر کجا که باشد بمزد و بی جباله  
اصلا طلب ند از نختی دیگر نواله  
کی شیر صید کرد و با بند یا جباله  
هر ذره وجودش بر آن شود چو ناله  
در یک کفش صراحی است دیگر ناله  
نو کرد عشق چنین معنی هزار ناله  
شد عشق در بر دل دوار چون حواله  
داغی بهار شش و از هر دو سو حواله



ز انروز کهین علامت بر وجه لعل عیان شد	شغاش دیگر نباشد عسیر افغان شد
	تا ممکن است ناظم در روز شب پیاده
<p>بدل فسرده جاناقده می از وفاد ز مکده رات دنیا دل بسیرا گد شد ز شراب عشق صافی که صفاد است آفتاب غم فبر و خشم و شرم و دود و خون نشا ز فراق و ی خوش دل جان پر گشته ز جوارت ای گلانه سوس هوا بر نه تو بیا ز جود و رحمت دل پاکتر است ز کنه عیال شستم تو بیا تفصیل کن ز شراب ختم و عدت بچشان آید</p>	<p>بن کار صبری تحمل بلاده تو بیا بیک نظاره دل بسیرا بصفا ی آن صفاده دل بسیرا ز مکده رات دنیا دل بسیرا بر نفس خویش جان باز و مال خود روا ز شرار نار شفت سوس هوا بر نه ز حسن وصال خامی بوی از می نهاد ز خطا و جرم مانعی بگذر ز شفا ده خبری لذت آن بدل خربانه</p>
	اگر ت شفا بیا بد شبنوز من تو ناظم بر د سیر خود را سوی کشور رفت
مطرب خوش نوا برن کوشش دل ترا	تا که از آن ترانهات عشق کشد زبانه



چشمم لم سپید شد ره انتظار تو  
 دعوی عشق میکند دل به روع و آدعا  
 زردنار عشق اگر بزدل سنگد  
 مرغ دل از پر هو کس هر طرفی همی  
 طالب اوست چون اعلیش بود بر  
 آن مرضی که دارد او گشود علاج آن  
 غیر شراب عشق حق نیست علاج پس یا  
 زیر بام زانیم تا بریم ز خوشن

نیست تو را بجز خدا در بر ما بهانه  
 نیست ز مدعای او در بر او نشانه  
 خود بنماید آن یکی جوهر یگانه  
 خود نمکند بداهه نفع خیال دانه  
 صرف بهر دمی کند وقت بیک فانه  
 خویش بملاک میکند بر سر مال دانه  
 ساقی با وفا کن چاره عاقبت  
 بلکه کشد دل حسرت بناله عاشقان

آتش عشق ناطق گردت زنده شمر

طوطی دل بنده جان میکند آشیانه





ای که از نقد مرضی بگریخته  
 از چشمم رنج و بلا و ابتلا  
 شاد باشش از محنت دنیای  
 گرتو خواهی دفع انواع بلا  
 نیمه شب از فدا نفس نخواه

طرها بر علا حبش بخینه  
 خوشش دلی کن کند و لا یخینه  
 زانکه باشد وی غمش متخینه  
 زان بلاهایی که عالم سوخته  
 بافتان و اشک در هم بخینه



نیمه شب اشکی که در ترکان	کویری باشد بمو او بخشنه
آه وزارتی ندامتهای تو	بهتر است از طاعت میخانه
رفته عمرت بسی بار یک شمع	غقریا میشود بکسیخه
عمر چون باد بهاری در گذر	تا نکه کردی ز تو بگرخینه
دوستی غیر حق از کاینات	خاک غفلت بر سر تو بخشنه

	درد عشقی نا ظا تحصیل کن	
	ز آنکه مادر دشمن و آینه	

بدل ای دست چشم بنیاد	خضر را بی برای آنجا ده
یک آنیس و جلیس زنده دلی	همدی چون مسیح داناده
دل مارا بخوان بدر که خوش	سک پیری در آستان طاد
بهر جان راه قرب خوش گشتی	قطره را راه سوی آباد
باز کن پای مرغ جان از بند	طایری سر سوبی صحرا ده
بست مارا بهست خود کن خست	ماد من راز ما بهیمنسا ده
جامی از سبیل خست قرب	بدل و جان نشسته ماده
جرعه از شراب رودخانه	بمن رندی هسا ماده



ناظم از ما سوا بکن اعراض

دل به سر خدای بکنا ده

بر کو دلا تو با غنم عقی چگونه

ز اس گناه حب جهان خوانده <sup>مصطفی</sup>

روزت تمام آمده مکتوف این

ایجا که راحی شد آری بخت و بخت

در این دیار مونس دیار توبه

پیشیده شد بر آنچه نمودی برونگاه

تا پا تو راست جانب خیری نمرود

با خلق در حیات با خویش در حیات

از دوستان حق کنی از بهشی فرا

ابلیس از منیت خردمند شد حق

عمریت تمام رفت و بختی بختی

پنهان زد گیران کنی کردی گشت

دعوتی دوستی علی میکنی بلا

امروز تو گذشت بفردا چگونه

بر کو تو با محبت دنیا چگونه

با اشک آه نیمه شبها چگونه

با تار و مار و دوزخ آنجا چگونه

در کج مشرب کیه و منها چگونه

فردا که کرده است شود افتاب چگونه

از وقت که رفت ده از با چگونه

با امرونی خالق بکت چگونه

با کردگار خوشین آیا چگونه

ای خافل از خدا تو با ما چگونه

با آتش ندامت عقی چگونه

کردی بحشر و نشر چه رسوا چگونه

بانبذگی از و هو سها چگونه



ناظم ز اسن دست دلت گشت شایان	از بنده گشتنت بر مولا حیکونه
------------------------------	------------------------------

اشب بیازگار با پای منبر لم نه از نور شمع دین کیشد زن بحالم خاک وجودم اید دست ز اشک بندگی از سوزنا بجران شکل شده است کارم دل حاصلی زیادت خبر غم بخت نیاید ما مقبلان کویت اقبال از تو جویم هر کس که قایل آمد پامینسهی بخش دل مایل حیات گردیده ای یگانه	دستی ز مهر بانی بخت نخبه بردم اندرد دل شداره چون مرغ بلم نه زان نغمه های رحمت دخی این گلم نه دست کشایشی آبر بر چش شگلم نه برقی ز نما عشقت بر روی حاصلم نه اقبال یادر دیت بر جان مقبلم نه کامی ز مهر بانی بر جان قالم نه بنما جمال و منت بر طبع مالم نه
---	---

کفتا بدوست ناظم حائل سبایان نیست	غیر از منیت من فی بحالم نه
----------------------------------	----------------------------

آن بار محبت د یگانه ما را از جوار خوشیتن زنم اندرد دل شست چند	آن ضرر و منفرد زمانه هر وقت بود بیک بهانه نمک داشت قدم درون خانه
---	--



دل کرد به شمع غم نشانه	چون خواست رود ز بهلولی
گفتا که عیث بخوان فغان	جان گفت بوی که این چنین
باشه ت غم در آن سیاه	التمه دل فسرده مانده
فسر باد و فغان عاشقانه	از حیرت او مراست دلم
دور از حرکات عاقلانه	دیوانه ز بهر بار گشتم
گاهی به نغمه و ترانه	گاهی بفغان و گریه باغم
که سینه خود کنم جفانه	که حسرتم دل چه چاکت
چون مرغ روم گهی بلانه	برواز کنم گهی چه غفانه
در خاکست فتم گهی چه دام	که دام شوم برای صید
که زلف و گهی شوم چه شام	که دیده شوم گهی شوم گوش
که نار شوم کشم زبانه	که سحر خ فسرده کردم

باین همه افت و حسرتانم  
شادان ز چه روی از زمانم

جان چون شجر طور و سبنا صفت این	در پیش جمال بار دل گشت چه این
که رویه قرین با دوست اندر شب	از بهر زینت نالید در سینه دل زارم



ترا به ترحم و با مود بحسن و عنادی	هر بخته خردن سازی با زجه رود
مناز شمعاری خود از خلق حاکم	زین دلی ریایا دین جاسه
از مکر برون خود چون برانده اسانی	لیکن در دشت دل نبسته چون برون
زین زهره ربانی کس گریب تو نبای	تا حشر با و داری یک کینه دیر

هر عیب تو را ما عظمی پرده کند ظاهر	هر نقش عیان سازد چون صاف شد
------------------------------------	-----------------------------

مرا یاران چه افتاده که خود اگر دم	که ز انم ز مردی بجز زین شسته زین
نمیدانم کیم یا چیم از اهل این عالم	نیم از عالم دیگر ز اهل عالم
بخود چیزی نمی بینم نه زین عالم نه این عالم	نه با منبیر خود را دیدم من زین
نه اهل طاعت من ز اهل فسق و مصیبت	نه اهل مسجد و محرابم و نه اهل نجاست
نه منعی بستم فتوای بی و رک می گویم	نه قاضی تا کنم دخل از قضا خویش
نه زاهد تا زهد خویش سازم عالمی افسوس	نه عابد که ز عمل خود را کسبم در خلق
نه واعظ تا بمنبر خود نماند بها کنم ظاهر	نه از الواط و ادب باشم نه از زبان منجاست
نه مستم زین بسیاری نمی خورم خمار	نه با خویشم نه بی خویشم عاقل نی جویبار
نه مرشد باشم زین پیرو فطرت نه دینم	نه صیادم نه صیدم خودم دانی نی



نه صوفی نه شیخی نه فقیه نه بیستم  
 نه بد کس نه کس هم بد شیخی سیکر  
 نه بادیم نه بی دیم نه بالمران بی نایان  
 نه نفاق نه خواشیم نه حراف و لایم  
 نه باهوش نه بهوشم نه ابله نهیم زبرک  
 نه بایارم نه وافق نه آیس دشمن اوم  
 بهر خوشی کوس عشق کوبیدم بی خود  
 زهر چیزی نه زهر چیزی که بی آثار بود  
 مرا اصلا اثر نبود ز عشق پاک نردنی

نه خدشایم نه زان بهیستم نه مرد مرد  
 نه باشم مجتهد تقلید هم کردید انسا  
 نه لاند سبب نه باند سبب نه محکوم نه فرزان  
 نه میکنم نه شغفی نه آبادم نه ویران  
 نه انم صیت ساغر ماده چسبوحیت پانم  
 نه باحق آشنایم نه از و بالمره بیگانم  
 سخن از عشق بی عشق تمام بود افسانم  
 چون بود زان اثر در او بود از شئی بی گانم  
 چنان عاشق تو انم بود ای انامی فرزانه

اگر ناظم خواهد عشق عیان سازد

باید بهر خواندن حدیث شمع برآورد



بگوید لافغان لاله لاله لاله  
 بهر ارسال اگر زنده باشی  
 کورت هواست که آزاد و سرکشانی  
 چه اسم عظم دار اسم الله است

بزن بکوش و ان لاله لاله  
 بکن تو در زبان لاله لاله  
 بگو بر دوش جهان لاله لاله  
 خواص حموله جهان لاله لاله



امان همه جهان کبریا  
اگر تو باز کنی گوش دل بشنوی  
بصده زبان همه مکملات در همه جا  
نگر بیده فطرت تو بر زبان همه  
تمامی آمده ذرات بازبان صبح  
نوشته باید قدرت نجات بر جان  
ز خلقت و جهان غیر این نبود  
بر و بصومعه دیر و کعبه و معبد  
بر و دیر بر را بهمان و ترسان  
ز دیر و کعبه گذر و بصومعات

بود مستام امان لا اله الا الله  
ز کل عالمیان لا اله الا الله  
کنند جمله بیان لا اله الا الله  
بیان کنند چنان لا اله الا الله  
ز هر طرف بفرمان لا اله الا الله  
بهشت باب جهان لا اله الا الله  
شود ز پرده غیبان لا اله الا الله  
شنوز گوش و دان لا اله الا الله  
شنوز معنی چکان لا اله الا الله  
زبانک سپهر معان لا اله الا الله

نور اگر خرد و هوش باشد ای مأم  
بدان تو کون و مکان لا اله الا الله

بیا ایدل بخورین پس رضای یار یابند  
رضای دست هر کس حبس با تان مقصد  
نهد هر کس سر تسلیم بر خاک در دلب

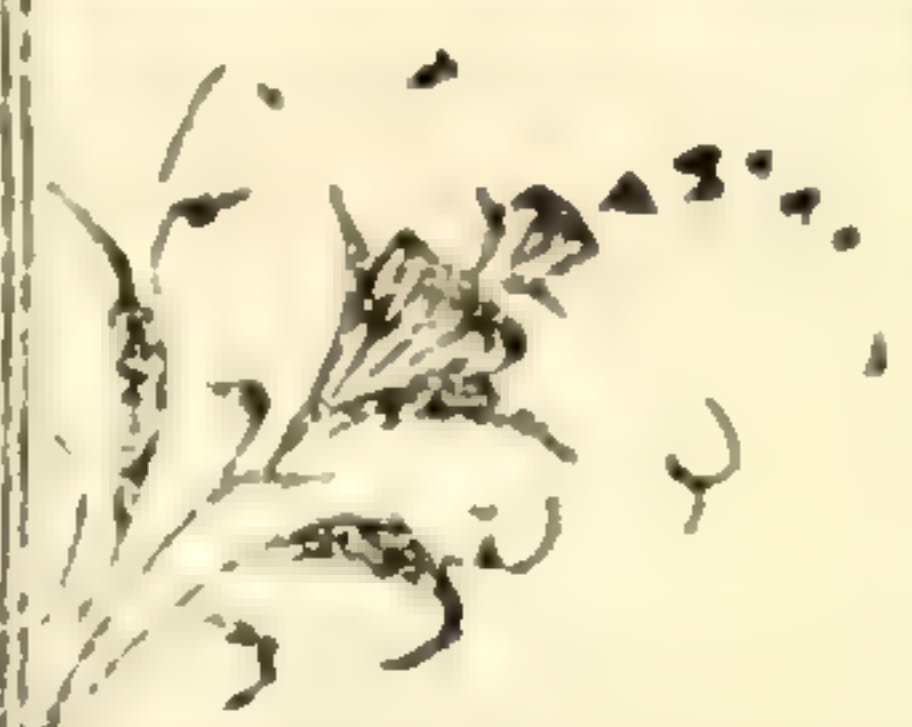
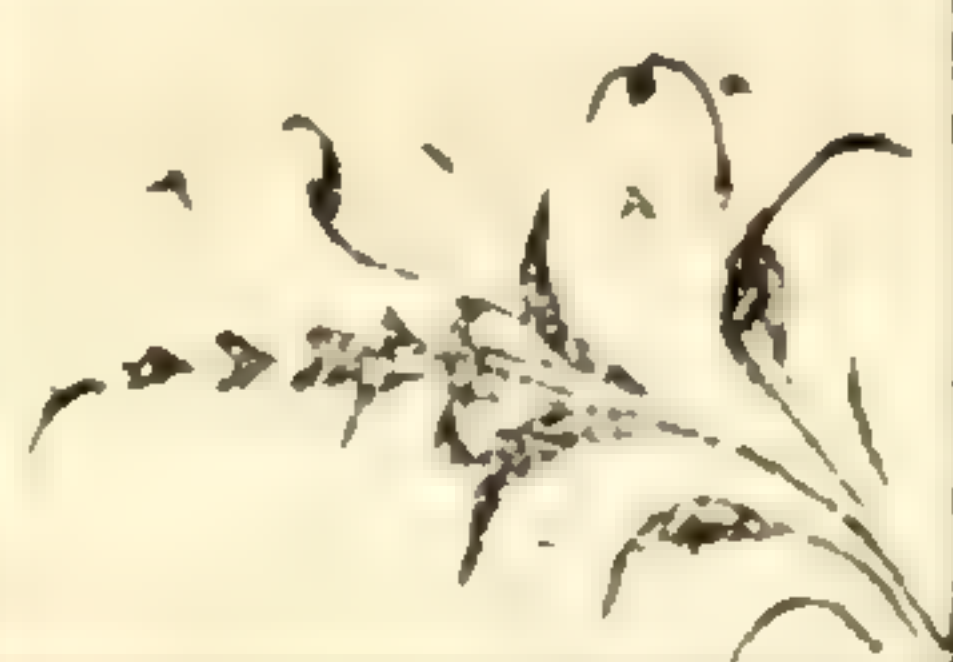
نمیدانی مگر گفتند جویند است یابند  
فنا هرگز نه بسند است و اتم حی و پند  
شود از نور حق و شمس چرخ در شربان



مقام نیست در فریبی جدی  
 کین فکری تو در عجبی طبعی  
 هزاران عهد مادر بر ابا شد از این  
 نیارم گفت اسراری که زین منی بدیم  
 بر آنکس سترقی در خلق افشا کرد چو  
 زمره راجه بنیانی با فهی کور میگرد  
 نمائیدن برای دیدن او بود که از این  
 که ششم زین سخن امروز عید فطرت است  
 به زبان می که برداید مرا از خوشترین

ندانم کس نظرمانی که مود راست سینه  
 که تا زان فکرت کرد دل و جان زین  
 ولی صد حیف که زهرش نمی خنم گشت  
 نمی بسیم کسی اگر کند تصدیق گریند  
 باید تا بچارم سپرخ کرد و گویا  
 چه سودی این نمائیدن بداده آن نمائند  
 چه نمودن چه دیدن جمله اینجا نیست  
 به جای برآمد هوشش کن تا فطر آید  
 شود هر رخ و هر غم را از جان من داند

بجز غم قد ناظم بر آنکس کاهل دنیا



ولی از هر شادی اده هر کس گشته

چند است را در نهان دل طور سینا  
 این میمان محرم چند است با خیل و شتم  
 از نور روش شد عدم ظلمات بن بیکم  
 اوصاف آن نرید استوان باین بازدا

مهمانی از عهد و سیمان در خانه ما آمد  
 با طمطراق آن محشم از سده اینجا  
 آن نور از اعضا یکت بیکت بی پیدا  
 نور یک عقل اندر برش مخمور و شید



نوری که خورشید فلک کعبه را روشن کند  
جان و شش و دل و نهان همه یکسخت  
با این همه خیل و چشم در منزل عاشقان  
دل جست از جان زان پس با دگر بخت  
آن کو غمخیز و نهان بودی این جهان  
آن مخفی از انظار با خود را عیان کرد  
نکشته ما ز چه گویند مگر بمبمود  
جان گفت چون با رخی خود عشق مژدگی  
کلمای یاد ببردت شکفته چو زلف زبرد

نوری که از عکس مستر بر دی بهار  
بر خیزگان جان جهان اندر برآمده  
تا خوشش انیس باشد بگیا و تنها آمده  
چون شد که یار مهربان بخوف و برآمده  
اسری بگیران بی مکان چون بگیا  
پنهان مانود کرده چون شد که سدا  
چون شد که آن یار کو انیک بود آمده  
بر خوشش اودی و نقی یارت تاشا  
آن یار سیکو منظر در سیر کلمات

ما ظم تو را ستر نهان افشا کند دل از زبان

این طوطی بلغ جان بهر چه گوید آمده

غفای جان ندانم خود از چه سازد  
بیز ارگشته گو یا زین خاکدان فاسد  
چشمش فاده چند سیت بر شیاخ  
زان روز کو شراب عشق خده شید

خواهد که اوج کسیر کش مال با کرد  
زین روی روی خود را سوی فرا کرد  
از انجبت با آن سو کردن دماز کرد  
از خلق هر دو عالم خود بسینا کرد



از روی چه خفتش آید به است  
نوشید آب حیوان از حیمه خفت  
بر صحرای بارشش فرمود گشته  
بال و پرشش قه یابد بسته موسا

بر مسکن طریقت خود سرفراز کرد  
سیرنده کرد و خود را کثافت زد کرد  
نیش از آنچه نبود او احسن کرد  
بال و پرشش شده باز چون کن کرد

ناظم غنچه است به منزلت نمایان

بنامه جان خویش ساز کرده



زاده بخود را نخوان رستم ز این حله  
کراده عشق نبی یک قطره ریزد تیل  
ارستیم از خوشین ز جان خیری  
از صحبت صاحبی بیدل شوگر عظمی  
عالم همه ما و من است سر نزل الکر و فن  
اول خود شو خود و آنکه خودت نه سر  
از حب و دگر و اری بر فوق کردون  
نوسر و سبمان حتی تو کو هر بار و نقی  
از کسب کن ناظم خدو ز بحر کن ال باجر

جز مکر و تمسیر برون با است دیگر  
بی گفته ام حل میکنی بی گفتو این سله  
فارغ شدیم از ما و من کردیم دل را یکله  
آگاه و یابی حاصلی از دید کن پاک به  
بی دانه کل این خرمین است کن کوز و بول  
از هر مقامی در گذر نشین تبه کار و حله  
وز قدر و رفت افکنی در بر و دوشی غنچه  
دشمن تو را کرده شقی بر سر گذاری کج کل  
بر حشر و نشر خود نگر کن یاد از ان زله



در کتب معتبره



کند بر خفته می دره سوی آینه

کند هر یک بی برای سوی آینه

جواج را طبع حق نماید

بیونی اعتدال آرد بهرگاه

تمام افعال را از اثر اطا و تفریط

کند مستغنی و سائر شتمنا

فقر با عمل را از حسد می

دیده آید و کند محرم بدرگاه

بجه نامحرمان و سبب فکرت

رساند ناربده از ظلمت چاه

چه بوسه خویش را در مصر شاهی

در آنکه کو بر آرد ناله و آه

طایک در سادر صبحه آید

سحر که رود کند چون سوی آینه

با استقبال دی کرد بی آید

شود کیسوی حورش بند خرقه

سمه جن و ملک محکوم امرش

بوی خود کشاند که با کاه

چنین دل را کشد حق جانب خویش

بیانا ظم بحی دل آشنان



مجزه خویش کن از ماسوی آینه

ز دزد و دزد جهان جمله اسپید و سنا

ز کوش جان بشنوا آه آه آه

کمال صنایع و ایل کمال صنایع اوست

بوحث ازل آیات جمله گشته گوا



زند چه بر تو نور به ابدیده دل  
در آفتاب به بسیند هر آنچه آن دیده  
ز حدت نظرش تا بدان مقام رسد  
تمتگی کند او در حقیقت اکوان  
وجود را که اضافت دهند بر ممکن  
اضافه نکند اسقاط هستی مطلق

کنه بحشم حقیقت بند زده نگاه  
همان بسین بهر ذره بشکوه همراه  
که ننگ در جهان هیچ چیز جز آنست  
همه سراب به بسیند نه آب در عالم  
وجود نیست چه ضوئی که هست اندازد  
خدای خویش به اند کند سخن کوتاه

فغانه خوانی ناظم دیگر بس است از این  
کلفت نیامری آن دل گزاین شود آگاه



برو ایدل ز برم زانکه پریشان شد  
امشب را به هر طور بود صبح کنم  
این بیانه که زبان از تو بقریر آرد  
ترند هیچ دبل زان بل زیر کلم  
همه دانند تو محسنی و دیوانه عشق  
شب و شینه بودی برم حین خم  
تو چه کردی که بخود دوست تو راه نمود

چند گاهی است که افغانه خلعان شد  
صبح چون گشت بر دهنه جان شد  
بوی آن میسد از خوشی برسان شد  
خط خود از چه کنی شهره بلدان شد  
این عیان گشته که دل بسته بجان شد  
راست بر کو بر خوان که همان شد  
این چنین از چه جهت قابل احسان شد



باد و عشق ز جام که بوزر شدیدی  
با وجودی که شدی مست چنان بشای  
مست را نیست خرد از چه خردندی تو  
بلبل گلشن قدسی تو و با مستری عشق  
منفرد و بیاد کیت است نیا صف  
قطره بودی تو از این پیش که با من بودی

کین چنین مست و طغی و دغیان شد  
که سخن سنج و سخن ساز و نغدان شد  
واله از حال تو ام چون شد ایسان شد  
بد به شهر صبا یا که سلیمان شد  
چون تو سکین ز چه در قابل سلطان  
با که نبشته ای قطره که عمان شد

ناظم از بیدی خویش باش افسر

زا که باید لیست خلوت جان شد



بست تارا و انما ذکر نهان نام علی  
نام شاه او یا شتی ز نام کبریاست  
خاتیه القسوی مقصود حق آن شده بود  
بر سر کرا آسمان سنگ بلبل بار و چه مالک  
بهر شاه او یا چون جان بنیان سازش بل  
کن بان و چه اند باقی مواج قلب جویش  
بشنوای مؤمن بر من نامست جانبت بدین

در همه اعناست فی تنها بان نام علی  
غیر اسم اعظم آوردان نام علی  
علت خلق زمین و آسمان نام علی  
سرکش از آن ملاکن حذر جان نام علی  
پس آن کینست خفی کن با سپان نام علی  
ثبت چون نقش حجر کن بر روان نام علی  
از زبان نجا بیان در هر زمان نام علی



خونی از اعدای آن سپهر بسیار بود  
از عذاب این اگر خواهی شوی در اینجا  
دوستان بر تخی نیست دل خویش

این بیان در آشکارا و پنهان نام  
رو بکن او را و خود در این جهان نام  
آن زمانی را که باشد در دستان نام

ز بهر  
ساز و رود جان دل و زو شبان نام

ناظم از خواهی ز دنیا دین خود سالم بر  
ساز و رود جان دل و زو شبان نام

ای دست نهان از دل غمیده چو  
در خانه دل دوش اگر غیر تو جاداشت  
دشمنه گرا از حضرت تو بود دلم و  
بی مرضی دانت امروز از این شد  
ایده نبهواست فضل و کرم تو  
پیوسته در دل ظلمت زانکه عیان است  
تا غیب در این خانه بود جای تو نبود  
پس من حکیم زادن و رفتن دوری  
جانم ز بلایای جهان رنج شد ایست  
از اشک بصر شوی تو ناظم ورق حرم

منحنی شده یک نور خانه ما  
اکنون شده خالی ز همه از چه نیاید  
امروز ز دل پرس که انیک کجا  
کز بجز تو ناور دلم دوش تو  
کی خود تو را منع کند جرم و خطا  
کان دوست ندارد جز از این خانه سرا  
بسیار نرود غیر مگر انیک تو  
ازشت که از بهر من این عقده کش  
گرچه بجز از بجز تو ام نیست بلا  
زین و که بود از پس امروز جزا



ای دوست ز حال دل غمیده کو ای

کز بحر تماشای برید و شینه چو ای

ایا شود امشب بسوی خویش بخوانی

با من چه خطابی چه عتابی که نسیم

تیسیر من اندر بر تفتد بر تو بیج است

گر بی کسم از یکسیم پیش غمی نیست

چندی ز درت در شدم از ره غفلت

کم کرده ره قرب تو چندی دل زارم

در باغ جهان خبر کل یاد تو نه چسبم

جانرا و کنی بر دل غمیده نگای

با جود تو بایست نه بستیم کنای

با صرصر طوفان چه کند یک پر کای

آنرا که پنا بهیش نباشد تو نیای

باز آمده ام سوی تو باروی سیما

صد شکر که چدیت گشوده تورا

قانع ز گلستان شده ام من گلیا

ای دوست نخواه ز تو حسن تو دل ناظم

نومید که اکی شود از در که شایسته

عکس وی یار در جام جهان پیداست

دلبسته امارا خبر از ما و من نبود بدل

تا بدم مشغول خود بودم ز درگاه تودا

آنکه وصف وی تو نمود آمد بس فخل

بسیندش بر کس که چشم و جان دل منای

چشم خود بین کور شد چون تو چنین نخوا

دل ز تو چون آگهی حبت از خودی حوا

زانکه دید از هر چه گوید تو از او اعدا



بست باشد مقید بهست مطلق نیست

بودا فاعلم بودست تو فاعلم بودی

با وجود بود مطلق بود ما گفتن خطاست

ماز حق پیدا و ناپیدا از پیداشده

نموده تن از جان جهانان بقدری با

واجب ممکن غمازست خورشید پستی

بر غمازشهای موج از جنبش دریا

کننده منحنی از وجود ما چنین پیداست

ناظمت اید دست از جبران ناپیدا

ارجی تا ناپیدا شش بر پایش غرضی

ایکبر از شب سبسی سوزی این کنی

حاجت خویش مفلسی کی سوزی مفلسی

عزت جاه و زندگی صحت و زرق و جیم

دانش و عقل بر حمت کرد حجت از آیت

صرف تو در کلمات خود از پی جمع سیم

مال کسان و ناکان غصب کنی بخوشی

کوشش بفتح نا صحتی پیچ نمیدی کن

حیف ز قدر خوشتن نیست دل تو را خبر

تاج کرامت بسحق بنهاد ای سپهر

بیده خویش را چنین سحره جهان کنی

عرض چراغ از چه رو پس تو مفلسان کنی

بیرسد حق بهی صفت ارسلان کنی

تا تو بجز خوشتن کسب جهان از آن کنی

از ره جل و بهی عبله در این جهان کنی

چون کسی از تو در سبسی برد و وفای کنی

باش که اشک حسرت از زده دل آن کنی

کوهر شمع چراغ را زیر گلی نهان کنی

تاج فکده ز سر خدست این آن کنی



بر ملکوتیان همه سلطنت و شاهی است  
 عظمت از خدای خود عقلت جلت  
 گشت شرف غل و لست سدره کمال تو  
 عیب جز آنست که فرون باشد خدای تو  
 گر کنی ز بیخ دل ریشه حب و عشق  
 جست ز خویش آگهی چونکه دل فسرده است  
 زان می صاف حق نامست شود چو جان تو  
 کرد چه رفت آمدی جان مکان بیکان  
 گشت عیان چه مقصد حضرت حق ز خلق تو

حال تو را چه آمده خویش گداز کنی  
 سوز جمل خویشتر آرد ز کف زبانی  
 سده بشکن که چاره را خود به توان کنی  
 بیسج بخویش تنگتری عیب بگردان کنی  
 در کمال و قد خود شاید آن زمان کنی  
 از کف عشق با ده کسیری نوش جان کنی  
 دل کنی ترش جبت سوی لامکان کنی  
 مقصد اصلی آن زمان در بر خود عیان کنی  
 هر چه که باید آن شوی آنچه سزاید آن کنی

تا ظلم از این بیان و سبک غزل است  
 روز غنی نمیشود با غزلی بیان کنی

رویشیب آوری ترک فراز می کنی  
 دل سوی غمیده رو بجای وقت می کنی  
 بند زبان بخلوت بیده باز می کنی  
 خود سوی مقصد جهان پوزه دراز می کنی

تا تو بخویش با بی این همه ناز می کنی  
 چون کبکی سخن کنی قلب تو باز می کنی  
 در ملت سخن همه ذکر و کلام خوش می کنی  
 و در زبان تو بود دم جهان ابل می کنی



روز بنسند این و آن دشمنی قهر حق  
از پی حق شنیدن ذکر حق بی کسل  
خمس و زکوة میخوری حسب حق  
کسب علوم جمیع ز خوش تحقیق آوی  
انس به شناسان حق از پی حلیت  
مکرم و مخفی کنی حین عاکلام خود  
حقه بسینوا بری مظلوم و باخوری

شب چه خران نجسی ترک یا میکنی  
لیک هزار زیر دهم درک ز ساز میکنی  
پس بی شهرت و بیارو بجای میکنی  
اخذ کمال حسد وی بس بجای میکنی  
کسیری و هر دنی صفت محرم از میکنی  
لیک بجمع خرج ز رر رشته در از میکنی  
خمر علاج در در ا بیده ناز میکنی



ناظم از این سخن سپس قصه حال کن  
عقل کلی بشماره مایه ی یاز میکنی



تا کی بجهان میکنی سرشته و حیرانی  
تا نائل اوزگی غنا کی و دستنگی  
یکت جو مال خود در فکر نیب باشی  
عمرت همگی مصروف بر آرزو پس آ  
زین دار فنا آخر باید بروی بیرون  
تا وقت بخت اری کن تهیه ادره

عاشق بزر و زیور آشفته آن نا  
تا خود سر و خود خواهی حال و پریشانی  
تا چند حسنین باشی در غفلت نادانی  
از بهر چه اوراق گذشته همچو آ  
جز چند گهی اینجا بی شبهه نیما  
وزنه سنبری زین پس سودنی پریشانی



درد تو کران باشد تا کی ز خودی عاقل  
 رنجوری تن نزدت بسیار مہتم باشد  
 بردفع صلاح تب و روز و دوا نوشی  
 از حکم هوای خود بیداری شب  
 ده شب بیکان تا صبح در چشم ناخواب  
 در کس علوم دین نادانی و کم ہوشی

از ہر علاج خود رود در پی درمان  
 لیکن شہری آسان بیماری نفسانی  
 بردفع بلائی جان رنجی نکشی آ  
 در امر خدا کیش بستیوتہ تو نتوان  
 از نیم شبی طاعت چہن مردہ بجا  
 در علم جانہ اری بسیار و محمد آ

این مفیدہ تا ناظم یک یک نتوان  
 نقل کی شود این شکل از لفظ با سار

عاجب میان فکین جان جان با  
 بر خیز خود خواہی تا عارض جان با  
 آنکہ کہ شدی ایمان آشاہ توان با  
 کشف سوز آئی اسرار نہان با  
 چون خوش نگری پیدا کون دین با  
 تا دل سیر مخی را چون شمع میان با  
 از جہل تو بنداری این بینی ان با

از خویش لا بگذر تا یار عیان بینی  
 از خواہش خود بگذر رضات الہی  
 در خویش بشو نہان انسان کہ بینی خود  
 کہ چشم خدا بینی شوی ز غبار خود  
 آن چہ کہ گم کردی عمری ز رہ غفلت  
 از دیدہ سر بگذر با چشم بصیرت  
 بی بینی از شناسی بر لحظہ تو یار خود



هر چیز که بینی توان جلوه او باشد  
خبر لفظ نیست باشد آن دایره گشت  
این چشم بدون غیر از محسوس کجاست  
تا با خبری از خود از او حسرت نبود  
خفاش ز نور غور که نشود جانش  
نزدیکتر او باشد از تو تو ای نادان

آنرا که سبسی جوی بر خطه همان سبسی  
جواله صفت ناری اندر دوران سبسی  
رو چشم درون گشتا تا یار جان سبسی  
بیگانه بشو از خود تا شاه زمان سبسی  
با دیده خفاشی کی مهر همان سبسی  
نود و رگمان کردی آنرا که بان سبسی

ناظم تو که میدانی بمسایه کورانی

با کوز گوید کس سبسی که فلان سبسی

تو چه عاشقی که عقلی برون نهدی  
ز زبان بسی عادی تو عشق یار داری  
اگر ز عشق ناری بدل فسرده باشد  
تو سرین یار باشی دست داشتی  
بدلت بگو چه از جان خبری زیار جو  
برند ز عشق آنکه اگر بسینه سبسی  
زدلت خبر نباشد که چه حال ندارد

تو چه عاشقی که ناری بدل و بکند  
ولی از نگار و عشق بدرون خبر نداری  
ز چه سوز و شقایق تو از آن سبسی  
بکنار آن نگاری تو مگر خبر نداری  
بکند زردین او دل زنده گردانی  
نخنی تحمل آن چه بسر سپهر نداری  
سوی خود شناسی خود ز چه و نظر نداری



مرض نهانی تو ز جوارح است پیدا  
 بتوان چه پور مریم بچارم آسمان شد  
 تو گمان کنی که عیسی بفکرت بخت باز  
 خبری زیار آفرین سبیری بود کلام

تو چرا نه بینی آنرا تو کفر بصبرنداری  
 تو بسوی وصل مقصد ز چه کام برنداری  
 تو منسیر داری و عذرت بود ای که خنداری  
 تو چگونه یار بینی که ز خود کندنداری

بده اختیار خود را تو بدست غش ناظم

بجز از جوار آن شهر تو دیگر مقصد داری

ای دل ز چه روا مشب اشفه و حیرانی  
 از خود ز چه بیگانه ایمان شده است  
 صورت ز چه و از ما آینه کردانی  
 چون خضر و ان گشتی در ظلمت خدی  
 از مرک باندی خود زان آب حیات آخر  
 تو حجت فردوسی را تو کوش و طوبانی  
 تو کنس نهان هستی تو بخدمت حاجتشی  
 هر چند که شمارم از قدر و جلال تو  
 بر هر چه تو را نسبت گویم باز آنی تو

از خواب پریشانی ترسیده دل زنا  
 از صیبت گریز از خود آری نه نهانی  
 یعقوب غریب من تو یوسف گفتا  
 آخر کجاست آوردی سر چشمه حیوانی  
 حبسی بقایا ای در سیرت نهانی  
 تو خلدی و رضوانی تو عوری و علمانی  
 تو میر زمان هستی تو روضه رضوانی  
 و صفت نتوان کردن همچون من نادانی  
 اوصاف تو چون گویم بهیم تو چندانی



با این همه کز ره فریاد عشق بگشتی تو  
 نالی گهی از دوری چون عذر بدو عشق  
 گاه دیگرت بسیم از وصل گاه خود  
 که وقت قبض و بسط هر خطه چه بسیار  
 این نیست مگر از عشق چون گنجی دی خود

کز بجزره عشق اونا مان پریشانی  
 اینسان بکنی زاری تا چرخ بگردد  
 از وجد و فرخاکی چون نو گل خندان  
 این منقبات از چه در تو است بهر  
 زین روی حسین بر دم غلطند و بچوگان

ما ظم زد دل مضطرب اغاض کن و بگذر

کرداده غمان خود در قبضه حیرانی

اگر تو زنده کنی دل از دوشی علی  
 حجاب دل بدری روی از خود بینی  
 بیان نموده چه لم اخبر لم اراه آن شه  
 بیا و چشم خدا بین تو خطه بگشا  
 خدای خویش شناسی از دل و جان  
 نه بینی از تو قرین با خوشین با خویش  
 ز تفرقه چه رهد دل تو را شود مشکوف  
 چشم اهل دل اسرار غیب معلوم است

شوی غلام درد آستان شخص ولی  
 چنانچه دید رخ کردگار خویش علی  
 روا کجاست خیالات فاسد حولی  
 بنگر ز روی حقیقت بنور لم یزلی  
 هزار نفره رویت بر عشم مقدری  
 بجمع راه بجوئی ز عین منقصلی  
 بهر وسیقه و وسعه در کات منقصلی  
 خبیر نیاید از آن منقطع بوحلی



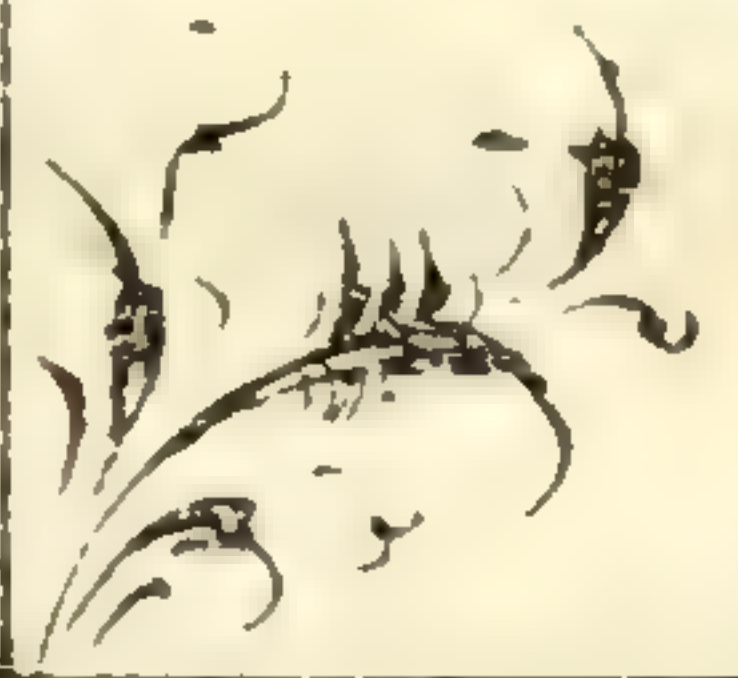
بسیج مغل بگانه زان باشد راه  
مگر که لطف و لایرام یاردل کرد  
ز نور یقوت اگر چشم دل شود روشن

بخویش ده نه دیار نیم دم و نه  
و گرنه راه نیاید کسی بیکت مثل  
توان رهید ز افساد دیده حولی

تو ناظم شماره مقصود اگر طلبکاری



سراطلاعت دل نه بخاک پای علی



ای آنکه ز دلدار دل از جمل بریدی  
از فقر و مرض رنج دل بوالهوس شد  
بر ذائقه ات کرد اثر تلخی دارو  
صد گنج گهر بود بویرا نه فست  
رنج و مرض تن بقتین شانی جاست  
از مفده نفس بود آنیکه بگری  
کیش بد دوست با خلاص زرقی  
اشیاء همه بهر توشه ناصح و مشفق  
هر ذره عیان کرد ز خود و جهله  
مستوق بقرب تو و تو بحسب از او

آتش تو چه دیدی که از آن یاریدی  
پیر این صبر از سفه خویش دریدی  
زین رو بفاشست نمودی و دیدی  
ویرانه تو دیدی کس و گنج ندیدی  
تو غافل از سود خود از بکده غنیه  
هر سو بدویدی و بمقصد نرسیدی  
از سینه اثر ناک بک آب می کشیدی  
بندت همه دادند تو اصلا نشنیدی  
تو باز بدان دیده غفلت نگرییدی  
انعیار سببی در غرض یار گزیدی



شربت کلفت یار نهاده است و بخورد  
اغماض نمودی ز درو گوهر و مرجان  
این جلد از آنست که نفس تو مرغیست  
تا وقت تو را هست بکن چاره نیست

اغیار رببت ز هر چه نهاده چشیدی  
سر نایب دادی خرفت از جمل خریدی  
در سبزه اغفال چل سال خریدی  
شاید بر با نیشش امراض طبعی

ناظم تو بخود پندیده نی دیگرانرا

از مفسده نفس مگر تو بجهیدی

ای شنه دوان بر سوتماکی ز پی ایلی  
در بحر چو پل ماه و اداری منیدانی  
چشم دل خود بکشا شد و زو زباید  
از نور جمال خوردیدار تو شد حسیره  
بر قرص مشرق چشم گمراش شد  
خود مایی و نهانی خود شمس در خاشاک  
امضا و اضافت گمراش اول و جوداری  
تو محسن اسرار می محرم مدار می  
تو بر آفرینی تو سایه داداری

از سحر طعش تا چند افسرده ای تا  
سفرق عمانی خشکیده لب از آب  
حایل نبود او را چسبیده انکه تو در حایل  
از حسیره کی دیده بستی نیمایی  
تو غافل از این معنی جویند متابی  
خود طالب و مظلومی خود آبی و میرایی  
مقصود حقیقی رازان آه تو بیایی  
تو آینه باری تو فاتح ابوابی  
تو خود گیل و گلزاری تو شاهد و برآیی



ناظم ز چه روا غماض از گفتن حق

از گیت براسانی لرزنده چه سیمای

ای یار ز ما تو کی جدائی  
خلوت که دل تهنی شد از غیر  
گر قابل مهر تو نباشیم  
شایسته تو را اگر خجاست  
بیمار دلم شد از فرشت  
وصل است وای درد بجزان  
یا جان منی فتنه بدام  
از دیده سپهر نهان کنی  
از استه ام سرای دل را  
سلطان رؤف آید از سر  
کم کی شود از حلال سوا  
ممدوح بود شه ارشید  
بر سوز بیت دلم روا

بنامی و خود منینما فی  
دیگر ز چه اندر او نیام  
بر مانگر و بکن جنائی  
از جود و کرم بکن و فای  
نفر شیش از چه رود وای  
یابد دل از آن دوا شفا  
آهسته ز غیب دل ربائی  
بر دیده دل رخت گشائی  
شاید که در این سپهر بای  
یک خطه بخانه که است  
بر عهد کند که اعتنائی  
بامرد فتنه بی تو است  
با این که تو در کنارائی



مهر تو چه جان مراست  
زان عشق کنم غزل سرا



بیکانه شوا از تمام ناطق  
بادوست اگر تو آشنائی



شده پابست عشق گلغذاری

ندارد جان بحسب اندوه باری

فرخاکم ز ریخ آه وزاری

بهر سودی بحقیل ناری

ز غم هر که که بغر و زم شراری

چه محبتونی شدم از عقل عاری

قرارم داد اندر بی قراری

ز غم عشقم بود عشرت زاری

نخواهم غیر چشم انگاری

دل از غیر او جسته و فاری

بگریه خو کنم در لیل تاری

نباشد خبر حتم با غیر کاری

دل خون شد ز بجز روی باری

نباشد غیر غم دل را غمی

ز غم شادم چه یارم سبت غمخواری

سمندرسان زند پر دل داری

شود سپهر زنده مرغ جان باری

شدم بیکانه از تمیز و دانش

جنون عشق عالم و اثر گون کرد

ز عیش و عشرتم بپرا شد دل


نخویم غیر درد و غصه و غم

بغیر دوست با کس الفت نیست

ز روز و نور خوراند گر نیرم

شهم روز است و روزم هیچو نیست



<p>بجز جانان ندارد مونس جان ز غزو جاه طبعم شرح شد</p>	<p>ندارم غیر دل سپهر نگار نجوم عینه گنای و خوار</p>
	<p>تو ناظم کردی خود را فرات ز بس محسوس و می بای</p>
<p>ای یار و انیس جان کجائی مارا نبود حشر اربی تو بامائی و ما تورانه بسیم بهم داسل و بهم ز جمله خارج مستوق تمام ما سوا پی خالی نبود ز تو مکان هست در کون و مکان عجب کس نیست نموده بکس جمال خود را اندر دلی و دل از تو خال نزد یکسری با تو از ما ناظم ز تو عیسر تو نخواه</p>	<p>ای کشته زمانه جان کجائی رفت از کف ما توان کجائی چون جان تن جهان کجائی بسی زنی و هم میان کجائی ای مونس عاشقان کجائی ای خالقی کن فلکان کجائی ای بخیل و مکان کجائی با انیکه شدی عیان کجائی جان جسم تو اش و ان کجائی ما از پی تو دو ان کجائی ایشا به شاهدان کجائی</p>



کودک بهر صفت شید

این ره عشق کیت پیمانی



نبودت از چه روشک سبالی

کین چنین کشته تو سودانی

ورنه کارت کشد بر سوانی

از چه پس و بوی تو نمائی

بست و منحنی شدی ز پیدانی

می ستاید تو را بیکتانی

نبودت جفت و مثل و پیمانی

آه و افغان و ناله است از چه

عشق روی که کرده منجنت

خویشتن را از عشق کیسوبر

دلبره اگر دل مرا بر دی

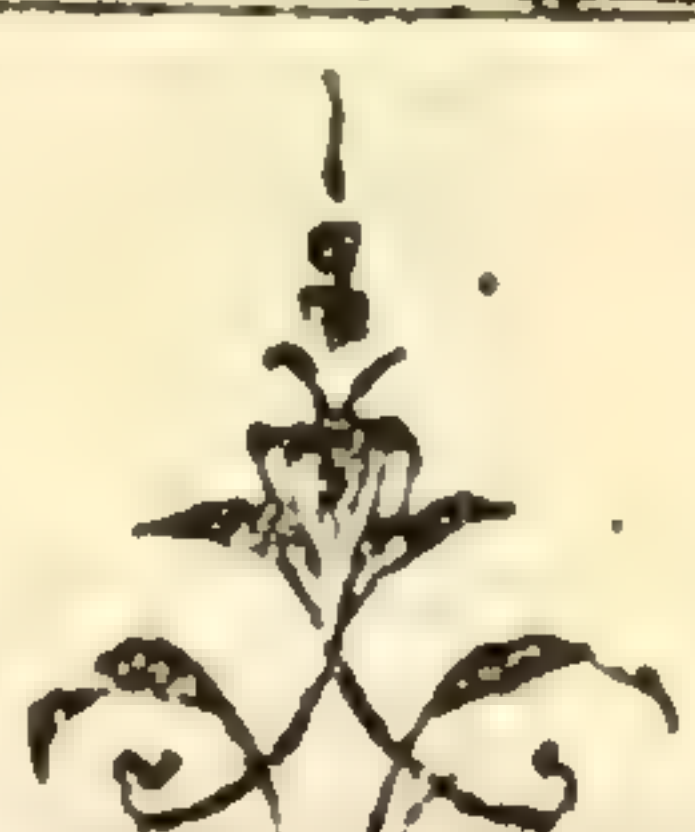
بر جمال تو چشم دل نگران

سخت عشق تو دل گرفته بر

واحد و فرد و بی نظیرستی

ناظم از عشق روی تو مات است

بس توئی در کمال زیبائی



ز خود تو بود تو حبلوه کردی

عیان نموده اکوان بشکل و زنی نمی

مکونات چه اسواج باشد تو بی

بجلوه هست ناگشته مغلس عدی

ز جسم خود تو باید دست برد و کونی

تو آن وسیع می کنی اداره آری

عدم نیافه غنیمت ز نایابی ز جو

تو ذات هستی هستی بغیر ذات نیست



دیل ذات تو حبه ذات تو گجا باشد	توئی که از پی اظهار ذات خود علمی
بهشت و جنت اگر نفعی تو بهر نطفه	شود بجوری و علما بهشت بیت عینی
نسیم رحمت تو که روز و بنا رستم	ز ناز دوزخیا ز انفسه الهی
ببار بر سر ما ای سحاب رحمت خود	بتشنه گان کنه کن ز مغفرت کرمی

ز خوان عفو مران دلبر تو ناظم خویش

ز رانده عید دل افسرده را دینی

ای دل مشمند من خید خطا گان کنی	محرم ستر را ز خود تا کنی این کنی
ثبت بلوحت آنچه شد از بدشتی ازل	کشف و فاش ترا چو دیر بنا گان کنی
مخزن سرمدی گنج و ادب حق	از کینوز سنسوی شرح از بیان کنی
بحر معانیست بر موج زمان ز هر طرف	باشد و لفظ روی آن سچو خوی کنی
مقصود تو گجا شود نطق و بیان ادا کند	پیکر موز غیب از چه جهت بیان کنی
خود نگرا آنچه در نهان بر تو نهاد حق عیان	کی توانی از بیان برد گیری عیان کنی
خاشی خستیا کن از همه کس فرار کن	ترک انس و یار کن تا چه سیح جان کنی

نام شده غریب

لب گشتا بعجز خود به سر سخن تو ناظرا

تا که بسوی شخص طرب بار از این جا کنی

معنی بیان



در بیان احوال و عیال و عیال و عیال

الا ای آنکه مست خورد خواب	ز خورد و خواب کی چسبیری یا
یستین و ارم بچشرازند است	بر آری نرسد کنت ترا

در بیان احوال و عیال و عیال

الا ای آنکه فکرمال و جایی	بسی کوشی برایش سال و جایی
بنفکن این هوس ای مرد و شیای	که این مال است مار و جابه یا

در بیان احوال و عیال و عیال

الا ای آنکه در دنیا غمیری	ز بهر مال مفتون و رقیبی
بنفکن مال و در فکر عمل باش	که شاید در حسد ایا بی نبی

در بیان احوال و عیال و عیال

الا ای آنکه محسور غموری	ز رستی در نمازت بی حضور
ز بهر این نماز ای مرد غافل	تنه میکنی حور و قصور

در بیان احوال و عیال و عیال

الا ای آنکه خود خوانی غافل	ز غفلت گشته از خوش غافل
یاورد در عمل عجیبی که فردا	شوا اعمال عجیبی جلد باطل







در وصف حضرت یونس علیه السلام

الا تا چند فکر این دانی	بهر این دانی دل کرده فانی
چه موی حب تعلینش نبوده	تو خود بر کو چنان ز بهار با

در وصف حضرت یونس علیه السلام

الا ای یوسف جان مانده در چاه	ز گرگ نفس خود میبشاش آگاه
اگر این گرگ نفست را بری سر	بصر قرب رفت میثوی شام

در وصف حضرت یونس علیه السلام

الا ای شسته دست از جان کسی	ز جان بگذشته تن را پرستی
بها نم در پی این خورد و خورد	تو آدم زاده نی خود خستی

در وصف حضرت یونس علیه السلام

الا ای آنکه گفتندت همه چیز	ز نادانی ندادی هیچ نمیز
شده جانت مریض این کبار	اگر خواهی شفا بنما تو پرست

در وصف حضرت یونس علیه السلام

الا تا چندستی و ندانی	بها ای خود پرستی و ندانی
تو را اورنگت بوده برتر از دیگر	چرا رقی به پستی و ندانی



چندین بیت در سبایه ایست که در این بیت است

الا تا چند در فکر پیری	غمت نبود ز بس مست غری
نشاط دل بس غم را بدست	که غم آرد ز بهر دل و نوری

بیت در سبایه ایست که در این بیت است

الا تا چند خاقل بانی از خوشی	نه از دینت حسرت باشد نه از کیش
تو را در حشر مسیران و حسابست	چرا در اوق خود ناخوانی از پیش

بیت در سبایه ایست که در این بیت است

الا ای آنکه نادانی ندانی	ز نادانی منیدانی ندانی
منت گویم ز نادان گیت بد	تو نادان کت منیدانی ندانی

بیت در سبایه ایست که در این بیت است

الا ای عنبر قد در بحر طلاست	ز عیسان از چه دیناری ندانی
بسا از تو به کشتی را که شاید	ز دریای بگذری باشی سلاست

بیت در سبایه ایست که در این بیت است

الا تا چند در جوش و غری	ز بهر نفه نان چند کوشی
نگر بر حال حیوانات صحرای	رسد شان رزق از راه خموشی



















